



بی صدا فریاد کن

فاطمه رنجبر کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، اجتماعی

صفحه آرا: فاطمه السادات هاشمی نسب (سادات.82)

طراح جلد: جانان بانو

ویراستار: Melika- petrichor.

تعداد صفحه: 330

www.98ia3.ir

1400/6/2

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98IA

G.D:

جانان بانو



TM:

WWW_98IA_COM



L.G: 98IA.IR

BOOK_98IA



خلاصه:

اگه عشق نباشه روزها تکراری می گذره، ولی اگه هم باشه در دسرهای خودش رو داره. چشم هات رو ببند تصور کن یه روز صبح که از خواب پا میشی، همه چی تغییر کنه زندگیت رنگ و بوی تازه بگیره، قلبت تند بزنه پر از انرژی مثبت شی الکی بخندی، این یعنی حس خوب! یعنی عشق! ولی وقتی یه نامرد پیدا شه و تمام حس های خوبت رو خراب کنه، رویایی که ساختی تو یه چشم به هم زدن از بین میره! فقط یه زخم روی دلت میمونه زخمی که هیچ مرهمی دواش دردش نیست....

مقدمه:

فریاد بزن، در گذر زمان از دوری دوستان و نارفقان، از درد و فراق یار، از فقر و نامردی روزگار، نگذار بگویند زن فریاد نمی زند، نگذار بگویند بی صدا فریاد بزن، تو فریاد بزن از اعماق وجودت، نگذار دنیا بگوید زن بودن یعنی ضعف! یعنی سکوت یعنی...

گاهی با خود می گویم باران ببارد بر سر آدم های این شهر، شاید پاک شود عقاید پوسیده شان.

WWW.98IA3.IR

این صدا برایش آشنا بود! صدای هق هق آسمون، صدای نم نم بارون، صدای برخورد ابرها و خشمی که رعشه بر اندام می انداخت؛ بارها این صدا رو از ته اعماق وجودش شنیده بود، صدایی که تنهایی و دل تنگش رو به رخ می کشید. بوی خاک دیگه برایش مثل قدیم دلنشین نبود، برایش بوی درد و دوری و خاطراتی که نباید تو ذهنش مرور می شد رو زنده می کرد.

انگشتش رو روی شیشه ای که قطرات بارون روش سر می خورد کشید، قطره اشکی از گوشه ی چشم هاش چکید، آروم لب زد:
- الان کجایی؟ حالت خوبه بی من!؟

در ماشین باز شد، با ترس خودش رو عقب کشید، دستش رو حائل صورتش کرد.
- برین ازم دور شین! چی می خواین از جونم!؟

سخت بود، درد داشت! دردی که نمی شد ازش چیزی گفت، چون حتی برای یک لحظه نمی شد حال و روز خانوادش رو درک کرد، مادری که یک عمر زحمت کشید و سعی کرد نذاره آب تو دل بچه هاش تگون بخوره، حالا باید حاصل زحمتش رو تو این حال می دید! حالی که گفتنی نیست، مادری که برای همه ی خانواده هایی که بچه هاشون و عزیزاشون رو به اونا می سپردن و با چشم های به اشک نشسته اون محیط رو ترک می کردن و این مادر دلش می گرفت و ناراحت می شد؛ حالا دختر دردونه خودش رو به این آسایشگاه آورده بود دختری که...

پسر جوون بهشون نزدیک شد، با دیدن مسئول آسایشگاه کنارش ایستاد و آروم سلام کرد، نگاهش بین خانم و اون دختر در حال چرخش بود.
- سلام خانم خادم خوبین؟ مریض جدید آوردن؟ من...

وقتی اشک هاش رو دید سکوت کرد، با تعجب نگاهش کرد و به دختری که برای پیاده شدن مقاومت می کرد خیره شد.

مادر لبخند تلخ زد و چشم از دخترک گرفت، سرش رو با تأسف تگون داد و به زمین خیره شد.

- این دختر منه، یه فرشته ی شاد و مهربون! کسی که یه مدت همین جا به خیلی ها مشاوره می داد، نه که درسش رو خونده باشه، ولی دوست داشت برای آروم

شدن دل این مریض ها ساعت ها باهاشون حرف بزنه، خیلی وقت ها ازشون کتک خورد بد و بی راه شنید ولی دست نکشید، بچه های اینجا اولش باهاش با تندی برخورد می کردن ولی به مرور زمان باهاش رفیق شدن و وقتی یه روز نمیومد سراغش رو ازم می گرفتن، نه تنها اینجا تو خونه هم صبور بود و صداقتش زبون زد کل فامیل بود، باورت میشه خیلی وقت ها من تو زندگی کم می آوردم و گله و شکایت می کردم اون با حرف هاش چنان آرومم می کرد که انگار یه مسکن قوی بهم تزریق کرده بودن! حتی یه لحظه غم تو زندگیش جا نداشت، ولی چند وقته دیگه از اون دختر شاد و سرحال چیزی نمونده! انقدر همه چیز و ریخت تو خودش که این بلا رو سر خودش آورد، گاهی وقت ها بلند می خنده گاهی گریه می کنه و داد میزنه حتی کنترل احساساتش هم دست خودش نیست! انقدر خوب نقش آدم های محکم و بازی می کرد که هیچ کس نفهمید تو دل و ذهنش چی می گذشت، حتی من که مادرش بودم!

هه، جالب اینجاست تحسینش می کردم و پیش همه می گفتم دختر من قوی و محکمه، هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه اون و از پا در بیاره ولی اشتباه می کردم، اگه یه مادر واقعی بودم و بیشتر براش وقت می داشتم، الان به این روز نمی افتاد.

پسر چشم از خادم گرفت و به دخترک زیبای روبروش خیره شد، دختری که با ترس به همه زل میزد و فکر می کرد همه قصد جونش رو دارن!
(چند سال قبل))

همیشه رویای یه عشق واقعی رو داشت، ولی هر دفعه پسری بهش نزدیک می شد، قلبش قبول نمی کرد. دلش باهاش راه نمی اومد و بهونه می گرفت، دوست داشت عشق با یک نگاه رو تجربه کنه؛ از همون نگاه هایی که قلب و می لرزونه، حال دلت رو آشوب می کنه، دلش این نوع عشق و می خواست نه یه عشق دروغ و پر از ریا. با اینکه همه مسخرش می کردن ولی باز حرف خودش رو می زد، منتظر یه عشق واقعی بود، دوستاش و خواهرش همیشه به این حرف هاش می خندیدن ولی اون با آرامش لبخند میزد و می گفت:

- بخندین، ولی این حرفم رو آویزه گوشتون کنین! من با دلم عاشق میشم و مطمئنم یه روزی این اتفاق میفته، عشق وقتی نباشه روح نیست، فقط جسمه یک جسم سخت با قلبی از سنگ.

ریمما با پوزخند نگاش کرد و سری از تاسف تکون داد.

- بزرگ شو ریحانه! عشق کیلو چنده؟ تو این دوره پول حرف اول و میزنه، پول که داشته باشی عشق و دوست داشتن و احترام خودش میاد، پولم نباشه بخدا کسی نگاهت نمی کنه دختر و پسر نداره؛ الان که قربونش برم پسرا متکی به دخترن! فکر کن با شاهین رفتیم بیرون برگشته میگه ریمما جان دنگت و بده یا تو این دفعه رو حساب کن، دفعه بعد من مهمونت می کنم، یعنی دلم می خواست خفش کنم پروئه وقیح...

بی توجه به حرف ریمما، به دیوار روبروش خیره شد و گفت:

- پس تو عاشق نیستی! یک عاشق وقتی بینه طرف مقابلش دستش خالیه، دیگه پیش خودش نمیگه اون مرده من زن چرا من باید دست به جیب کنم. یا پیش بقیه کوچیکش نمی کنه. شاید واقعا دستش خالی بود، ریمما ما گاهی وقت ها از حقوق برابر حرف می زنیم! می بینی هیچ وقت نمی تونیم برابر باشیم؟ چون فکرامون تو گذشته هست، می دونی حقوق برابر یعنی چی؟! کلافه نگاهش کرد و دست هاش رو به علامت تسلیم بالا برد.

- غلط کردم، بیا از بالا منبر پایین خواهرم اصلا حوصله گوش دادن به سخنرانی و حرف های تکراری رو ندارم.

- باشه چیزی نمیگم، ولی تو هم دیگه تو جمع جبهه نگیر که چرا مرد باید هر کار دوست داره بکنه ولی ما نه.

- خدایی موندم چرا انقدر طرف مرد و می گیری؟ بخدا تو هم جنس مایی!

- من فقط میگم وقتی حقوق برابر می خوای دیدت رو هم عوض کن، در غیر این صورت حرف نامربوط نزن!

ریمما با مسخره بازی بلند شد و روبروش ایستاد، دست هاش و باز کرد.

- آه ای ستاره ها، ستاره ها، ستاره ها!

ریحانه خندید و با تأسف سر تکون داد.

- زهرمارو ستاره ها! بقیه اش و بگو.

با ابروهای در هم گره خورده نگاش کرد و چشم غره ای بر اش رفت.

- اسکول حواسم و پرت کردی، دوباره باید برم تو حس.

ریحانه با یادآوری چیزی بلند خندید.

- اسکول منم لعنتی یا تو؟ از وقتی یادمه هر چی خوراکی و پوله قایم می کنی

یادت نمیاد کجا می ذاری، بیچاره مامان بعد تمیز کردن اتاقت یه گونی خوراکی

های کپک زده جمع می کنه می ریزه دور.

ریما خودش و رو مبل انداخت و بلند خندید.

- خاک بر سرم! یادته چقدر پول قایم کردم یادم نمی اومد کجا می داشتتم، یا اون

دفتر خاطراتم لعنتی هنوزم پیداش نکردم، از دست اون رامین بیشعور که تو اتاقم

همیشه فضولی می کرد مجبور بودم قایم کنم، اه باز یادم انداختی اعصابم به هم

ریخت.

- از بس که شیطنت داری نمی تونی حواست و جمع کنی، من و رامین و بهونه

نکن، تو توی ذهنت همزمان هزارتا کار انجام میدی، این باعث میشه به خودت

تلقین کنی فراموشی گرفتی. اصلا به مسائل اطرافت توجه کافی نداری. مطمئن

وقتی داشتی دفترت رو قایم می کردی، فکرت جای دیگه بود! مغز بیچاره نمی

تونه همزمان به هزارتا کارت کد بده یا ردیفش کنه.

من و بگو برای کی دارم اینارو میگم؛ تو که اصلا مغز نداری، وقتم و فقط دارم هدر

میدم، دو دقیقه هم تو ذهنت نمی مونه. پشت چشمی نازک کرد و زیر لب غر زد:

- یعنی دلم به حال اونی که می خواد بیاد تو زندگیت می سوزه، اوف چطوری می

خواد تحملت کنه یک کلام حرف بزنه سه ساعت دکتر میشی سخنران میشی،

یک نصیحت خواهرانه هم از من داشته باش! پسرای این دوره چون خیلی تو

مسائل اقتصادی و اجتماعی سختی کشیدن حوصله و راج ها رو ندارن، خواهشاً

اصلاح کن خودت رو!

مادر با ذوق به دخترهاش نگاه کرد و تو دلش قربون صدقه شون رفت، زیر لب
صلوات فرستاد و با همون لبخند رو لبش به ریما گفت:
- زلزله، پاشو برو داداشت و بیدار کن دوباره خواب مونده دیرش میشه!
قیافش تو هم رفت و پشت چشمی نازک کرد.
- من که صداش نمی کنم! آخرین باری که بیدارش کردم تا چند روز باهام قهر
بود.
ریحانه خندید و با تأسف سر تگون داد.
- زهرمارا! بایدم قهر می کرد طفلک و نصف عمر کردی، لازم نکرده تو بیدارش
کنی خودم صداش می کنم.
شونه بالا انداخت و با شیطنت گفت:
- خدایی رامین سوسوله، آخه یه پسر باید از یه سوسک پلاستیکی بترسه؟
بلند شد و چپ-چپ نگاهش کرد.
- بذار من ایندفعه با یه چیزی که چندشت میشه بیدارت کنم، ببینم حس و حالت
چجوریه.
بی توجه به حرف ریحانه گوشیش و دستش گرفت.
- آخه عرضه اش و نداری، تو فقط بالا منبر رفتنت خوبه تو این کارها هنر نداری.
کوسن روی مبل و طرفش پرت کرد.
- من و بگو چرا با تو دارم دهن به دهن میشم.
- چون جز من کسی تحملت نمی کنه.
مادر بلند خندید و رو به ریحانه گفت:
- این زبونش زهر داره، کم آوردن هم که اصلا تو مرامش نیست! تو بزرگی کن
بگذر ازش سرمون و برد.
- سحر گلی منم دخترتم، بخدا سر راهی نیستم!
با صدای رامین همه سمتش برگشتن.
- ای مادر بهت گفتم حقیقت و زودتر بهش بگو تا دیر نشده، هی گوش نکردی
الان به نظرتون تحمل شنیدنش رو داره.

مادر با تعجب به رامین نگاه کرد، ریحانه که می دونست نقشه ای داره باهاش همکاری کرد و خودش رو ناراحت نشون داد و آروم گفت:

- رامین جان، الان وقتش نیست بذار برای بعد.

- نه دیگه، بالاخره که باید بفهمه به نظرم خیلی هم دیر شده.

ریما با چشم های ریز شده بهشون زل زد و نیشخند زد.

- ببین من خودم زغال فروشم، من و سیاه نکنین برین رد کارتون!

ریحانه خودش رو ناراحت نشون داد و کنارش نشست، گوشه لبش رو به دندون گرفت. ریما با ترس بهش زل زد چون هیچ وقت اون اذیتش نمی کرد داشت باور می کرد که یک چیز رو ازش پنهون کردن.

- خدا لعنتتون کنه، چرا اینجوری می کنین؟ ریحان حرف بزن چرا اینجوری نگام می کنی؟

- ببین! یعنی... چیزه...

رامین هم تو نقشش فرو رفت و بهشون نزدیک شد جلوی پاهاش زانو زد و دستش رو روی پاهای ریما گذاشت.

- ببین ریما من خیلی وقته بهشون گفتم که بهت بگن، ولی هر دفعه موکولش کردن به وقت دیگه، حتی اجازه ندادن من بهت بگم تو... تو...
سحر خواست چیزی بگه که رامین سریع گفت:

- مامان جان بسه پنهون کاری! حقشه که بفهمه.

ریحانه دلش به حال ریما سوخت به رامین اشاره کرد تموم کنه ولی رامین دست بردار نبود، چشم از همه گرفت و به تابلوی روبروش خیره شد.

- هیچ وقت اون روز و یادم نمیره رفته بودم نون بگیرم که...
ریما با بغض گفت:

- میشه زودتر زر بزنی انقدر مکث نکنی!؟

با شنیدن صدای به بغض نشسته اش دلش سوخت تو چشم هایی که اشک جمع شده بود زل زد و ابرو بالا انداخت و بلند خندید.

- از اسکلم اسکل تری! یعنی لذتی که تو آزار دادن تو هست تو هیچی نیست.
ریما با نفرت بهش زل زد با مشت به سینه اش کوبید.
- عوضیه آشغال! نزدیک بود سخته کنم خدا لعنتت کنه، می دونی که ساده ازش
نمی گذرم بچرخ تا بچرخیم.
به ریحانه نگاه کرد و سری از تاسف تکون داد.
- یک حالی من ازت بگیرم، با این هم پیاله میشی باشه بین من چیکارتون
می کنم.
سحر و ریحانه و رامین می خندیدن ریما با نفرت نگاهشون می کرد و خط و نشون
می کشید.
- بخندین، نوبت من هم میشه ببینین کی بهتون گفتم.
رامین شکلکی براش در آورد و سمت آشپزخونه رفت.
- این تازه جبران نصفی از کارهای تو بود، ببین چقدر ما رو حرص دادی نفله!
ریحانه کنار سحر ایستاد و چشمکی بهش زد.
- بالاخره یکبار حالش رو گرفتیم.
سحر سری از تاسف تکون داد و لبخند زد.
- اینی که من دیدم، الان براتون یه خوشگل گذاشته کنار حواستون باشه که
همین روزها است تیشه به ریشتون بزنه.
هر دو بلند خندیدن، همه چی خوب و آروم بود، کی فکرش رو می کرد یه روزی
این خنده ها تبدیل به غم شه،
سرنوشت معمولاً در گوشه و کناری مثل یک دزد ایستاده! با نیشخند یا شاید
بعضی وقت ها با لبخند یا غمگین به افراد خانواده نگاه می کنه و برای تک تکشون
چیزی تو ذهنش ترسیم می کنه و روی کاغذ می نویسه؛ حتما اون روزی که خنده
های از ته دلشون و دید با تلخندی نگاه کرد و با دست های لرزان براشون تقدیر و
نوشت.
قدیمی ها هر حرفی که می زدن درست بود، یادمه همیشه بزرگ ترها می گفتن
آروم بخند که یه وقت غم صدا خنده هات رو نشنوه، آخه خیلی حسوده کاش

شادی هم به اندازه غم حسود بود.

+++

روزها پشت هم می گذشت، ریحانه هر روز با مادرش به آسایشگاه می رفت، خیلی مشتاق بود که پای درد و دل های بچه ها بشینه، گاهی باهاشون اشک می ریخت گاهی می خندید گاهی به فکر فرو می رفت و سعی می کرد قانعشون کنه که زندگی زیباست و ادامه داره، درست مثل امروز که روبروی یکی از مریض ها نشست دخترک زل زد بهش و آروم پرسید:

- تا حالا شده هر جا رو که نگاه کنی فقط یک نفر رو ببینی؟

اخم ریزی رو پیشونیش نشست:

- خب زاده ذهنته، خودت دوست داری اینجوری فکر کنی.

- بعضی وقت ها نمی خوام ولی باز می بینمش، حرف های آخرش تو ذهنم تکرار میشه یا وقتی چشم هام رو می بندم تمام خاطراتمون میاد جلو چشمم، اوایل برام مثل رویا بود! باعث می شد لبخند رو لبم بشینه ولی حالا برام کابوسه.

سکوت کرد و تو چشم هاش خیره شد، قطره اشکی از چشم هاش چکید.

- می دونی یه وقت هایی دلم می خواد داد بزنم، گریه کنم یا گاهی بلند بخندم، وقتی دیدم خانوادم با دیدنم عذاب می کشن از عمد حرکت هایی انجام دادم که من و بستریم کنن.

- چرا؟! ارزشش و داره بخاطره کسی که ولت کرد اینجوری عذاب بکشی؟

لبخند تلخی زد و سرش رو به طرفین تگون داد.

- عاشق نشدی نه؟

سرش رو به طرفین تگون داد.

- نه.

- برای همین نمی تونی درک کنی که چی میگم، وقتی یکی هر روز و هر شب برات پیام عاشقانه بفرسته، صبح با صداش بیدار بشی شب با شب بخیرش خوابت ببره، کل شهر و باهاش قدم زده باشی، وقتی از چند کیلومتریش رد میشی کل وجودت ضربان می گیره و بی حس میشه به نظرت آدم بی ارزشیه؟ چطور می تونم

بهش بگم بی ارزش وقتی ارزشمندترین آدم زندگیم بود.
ریحانه بغض کرده بود و دلش گرفت، فقط بهش زل زد و دختر ادامه داد.

- وقتی با سامان رفیق شدم، از روز اول دلم پیشش گیر کرد. یک پسر جذاب و
مهربون که هر چی ازش بگم کم گفتم، انقدر کنارش آرامش داشتم که مثل یه
مسکن قوی بود برام اصلا نمی‌فهمیدم روز و شب هام چجوری می‌گذشت.
- پس چی شد که...

لبخند تلخی زد و سرش رو پایین انداخت.

- یادمه اون روز برف می‌اومد، من با ذوق بیدار شدم و گوشیم و گرفتم که بهش
زنگ بزنم که دیدم برام پیام اومده سریع بازش کردم و فکر کردم مثل هر روز
قربون صدقه‌ام رفته ولی....

شدت گریه اش بیشتر شد، شونه هاش می لرزید انگار اون روز نحس دوباره جلو
چشم هاش زنده شده بود.

ریحانه بهش نزدیک شد سرش و تو بغلش گرفت و نوازش کرد.

- نمی‌خواد ادامه بدی، گفتم حرف بزنی حالت خوب شه نه که...

سرش رو به طرفین تکون داد و اشک هاش رو پاک کرد.

- خوبم می‌خوام حرف بزنم بشین ریحانه.

ریحانه آرام کنارش نشست، دستش رو گرفت و آرام نوازش کرد.

- وقتی پیام و باز کردم، سرما تو کل وجودم نشست، اولش فکر کردم شوخی می

کنه ولی پیام های بعدیش مثل خنجر تو قلبم فرو رفت و قلبم رو هزار تیکه کرد!

چشم هاش رو آرام بست و با لبخند ادامه داد.

- لیلای عزیزم! سلام صبح بخیر، می دونم الان که این پیام و بخونی دل مهربونت

می گیره و شاید نفرینم کنی، ولی به جان جفتمون من مجبورم که برم این

مجنون روانی رو ببخش من لیاقت عشق تو رو نداشتم تو لایق بهترین هایی، من

رفتم چون مجبورم کردن، مادرم ناراحتی قلبی داره نمی‌تونم رو حرفش حرف بزنم

اون آرزوش داماد کردن منه اون هم با دختری که خودش انتخاب کرده!

نمی‌خواستم باهات بازی کنم هیچ وقت فراموشت نمی‌کنم همیشه جات تو قلبمه، من میرم با خاطرات قشنگمون زندگی می‌کنم! شاید جسمم برای کسی دیگه باشه ولی روحم، قلبم و فکرم فقط و فقط پیش تو هستش.

چشم هاش و باز کرد و با لبخند غمگینی که رو لبش نشسته بود آروم گفت:

- می‌دونی از چی می‌سوزم؟! از اینکه موقع رفتن هم نامردی نکرد همه آدم‌ها شاید وقتی با یکی تموم می‌کنن خاطرات تلخشون یادشون میاد، بدی‌های طرف تو ذهنشون نقش می‌بنده بعد یک مدت فراموش می‌کنن ولی من ازش هیچ بدی ندیدم اون فقط وابسته به خانوادش بود و نمی‌تونست دلشون و بشکونه.

به چه چیز بدش فکر کنم تا فراموشش کنم، همه می‌گن راحتی ولی سخت‌ترین کار دنیا فراموش کردن عشقه! وقتی خون زیاد ازت بره بی‌حال میشی یواش-یواش حتی بی‌هوش میشی، عشق دقیقا مثل خون کل وجودت و درگیر می‌کنه یواش-یواش بی‌حالت می‌کنه و بعد مدتی از پا می‌ندازت!

- چرا می‌خوای اینجا باشی؟ قاطی کسایی که واقعا...

وسط حرفش پرید سرش و به طرفین تکیه داد.

- این‌هایی که اینجا، اکثرشون خودشون و زدن به دیوونگی از خیلی از عاقل‌های بیرون عاقل‌ترن، من اینجا رو دوست دارم! اینجا تنها جایه که خاطره‌ای با سامان ندارم و آرومم، همینکه نگاه نگران خانوادم روم نیست و نگاه ترحم‌آمیز آشناها رو نمی‌بینم برام کلی آرامش و آسایش داره.

- بعد اون پیام، دیگه ندیدیش؟

شونه بالا انداخت، گوشه لبش و به دندون گرفت تا بتونه بغضی که تو گوشه رو کنترل کنه.

- دیدمش، کنار یکی دیگه بود اون من و ندید ولی من دست‌هایی که یه روزی مال من بود و وقتی تو دست‌های یکی دیگه قفل شده بود و دیدم.

تا اون لحظه شاید فقط ناراحت شده بود، ولی با این حرف قلبش لرزید؛ تو چشم هاش اشک نشست، آب دهانش رو با صدا پایین داد و با صدای لرزانش پرسید.

- اون هم تو رو دید؟ چطوری تحمل کردی؟ یعنی....

به دیوار زل زد انگار اون روز جلوی چشم هاش زنده شد.

- نه نذاشتم من رو ببینه، تو دلم براش آرزوی خوشبختی کردم از خدا خواستم
اگه یک در صدم تو دل و ذهنش هستم کامل پاکم کنه، اون لیاقت خوشبخت
شدن و خوش زندگی کردن و داشت.

بی اختیار سوالی پرسید که خودش رو هم دگرگون و پشیمون کرد.

- اگه دوباره برگرده از زنش جدا شه تو قبولش می کنی؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

- نه! کسی که از زندگیت رفت دیگه نباید بهش اجازه برگشتن بدی، هیچ آبی
پشتش نریز فقط بهش بگو بره به سلامت.

- پس...

- من تو ذهنم و تو دلم با خاطراتش زندگی می کنم، سامانی که تو ذهنمه یه مرده
کامله هیچ وقت نمی خوام از دستش بدم.

- نمی فهممت! چطور میشه هم دوستش داشته باشی هم نخوای که برگرده؟

- برگشتش به ضرر جفتمون میشه! من تا آخر عمر باید دلشوره داشته باشم که باز
نخواد بخاطر نشکوندن دل یکی دیگه من و رها کنه، دوستش دارم ولی رهاس
کردم، یه وقت هایی باید کسی که دوست داری رو آزاد کنی اگه رفت رو شاخه
یکی دیگه نشست یعنی مال تو نبود متعلق به یکی دیگه بود.

نمی تونست قبول کنه که دخترک اینجا بمونه، قاطی آدمایی که واقعا موندن
کنارشون سخت بود. دوست داشت کمکش کنه، سرش و پایین انداخت و با
ناخنش بازی کرد و آروم گفت:

- برگرد خونتون پیش خانوادت، بخاطر اونا زندگی کن، کسایی که یک عمر
زحمتت رو کشیدن، مادرت، پدرت و همه اونایی که برات عزیزن و براشون عزیزی،
اینجا موندنت اشتباهه است، تو جات اینجا نیست...

لبخند تلخی روی لب هاش نشست، ریحانه سکوت کرد و بهش زل زد

- من بخاطر اونا اینجام، شاید جلوی چشمشون نباشم کمتر اذیت شن، همه ی
پدر و مادرا آرزوشونه بچه هاشون سر و سامون بگیرن نمی خوام هر روز نگاه

حسرت بارشون و ببینم، من نمی تونم تا سامان رو کامل از ذهن و دلم پاک نکردم به ازدواج با شخص دیگه فکر کنم، نمی تونم با زندگی یکی دیگه بازی کنم، اینجا موندن برام خوبه، از نگاه ترحم آمیز اطرافیانم دور می مونم، اینجا راحت تر می تونم گذشته رو فراموش کنم، به این باور رسیدم که اون برای یکی دیگه شده و باید فراموشش کنم، الان فقط از خدا آرامش می خوام، هم برای دل خودم هم دل سامان، از ته دلم می خوام که خوشبخت باشه و هیچ وقت حتی برای یک لحظه بهم فکر نکنه.

ناخودآگاه از جاش بلند شد، سمت دخترک رفت و او را در آغوش کشید

- تو فوق العاده ای، اون یه مروارید و از دست داد تو نیابی و به تو باید سجده کرد، هیچ وقت ندیدم دختری بعد قطع رابطه از خوبی های طرف مقابلش بگه و براش آرزوی خوشبختی کنه. می دونی اینا حکمت خداست شاید یکی بهتر از سامان وارد زندگیت شه یکی که بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوست داشته باشه، هیچ کار خدا بی حکمت نیست! همین خیلی خوبه که تو ذهنت خاطرات بد باهات نداشتی و هر دفعه با یه چیز خوب که تو ذهنت ساخت لبخند رو لبات میاد، برات بهترین ها رو آرزو می کنم و اینو یادت نره من همیشه تو هر ساعتی و هر دقیقه و ثانیه ای که بهم نیاز داشتی مثل یه خواهر کنارتم؛ از امروز تو خواهر کوچیکه خودمی، سنی کوچک تر از منی ولی عقلی و شعوری خیلی بالاتری، نه از من بلکه از همه ی دخترای دور و اطرافم، خوشحالم دوستی مثل تو دارم، من با مامان صحبت می کنم اتاق من و که ته سالن هست....

وسط حرفش پرید و اون و از خودش جدا کرد، تو چشم هاش خیره شد و آروم گفت:

- هیچ کس نباید بفهمه من حال خوبه، می خوام تو همین اتاق بمونم مثل من سه تا دیگه هم اینجا هستن، به حرف های اونا هم گوش بده داستان اونا خیلی تلخ تر و دردناک تر از قصه زندگی منه، نگران من نباش من اینجا بهم سخت نمی گذره.

متعجب نگاش کرد و گفت:

- یعنی اونا هم فقط خودشون و زدن به دیوونگی؟!

- عالمی که تو دیوونگیه تو هیچی نیست.

حسابی فکرش درگیر بود، از کنار هر اتاقی که رد می شد به چهره بچه ها نگاه می کرد و تجزیه و تحلیل می کرد. براش قابل باور نبود که بین این مریض ها آدم سالم هم باشه، نمی تونست قبول کنه انقدر خوب تو نقششون فرو رفته باشن که دکترها حتی متوجه نشن، یا شاید اونا هم متوجه شدن و فقط هم بازی شدن باهاشون تا بفهمن قدم بعدیشون چیه! نزدیک اتاق مادرش که رسید کمی مکث کرد و سعی کرد آروم باشه. لبخند زد، چند قدم آخر رو برداشت و تقه ای به در زد:

سحر با روی خوش ازش استقبال کرد و ازش خواست که وارد اتاق بشه.

- خسته نباشی، امروز چطور بود؟

شونه بالا انداخت و سرش رو به طرفین تگون داد.

- نمی دونم بگم خوب بود یا بد، فقط چیزهایی شنیدم که برام قابل درک نیست.

اخم هاش تو هم رفت، کمی خودش رو جلو کشید و بهش زل زد.

- چی شده؟ میشه بدونم؟

- قول دادم نگم، ولی اگه نگم عذاب وجدان می گیرم.

متعجب به ریحانه نگاه کرد.

- یعنی چی قول دادی؟ پیش لایلا بودی؟

سرش رو به علامت مثبت تگون داد.

- خب؟

- مامان شما چجوری می فهمین یکی خوبه یا چه می دونم خودش رو زده به

دیوونگی؟

- یعنی چی؟

- شما تستی انجام میدین برای اینکه بفهمین یکی واقعا مریضه؟

- کسی که سالم باشه بستریش نمی کنیم، تازه دکترهایی که اینجان همشون از

بهترینان.

نیشخند زد و سرش رو به طرفین تگون داد.

- مامان، لیلا خودش و زده به دیوونگی که اینجا بمونه.

- امکان نداره! اولین روزی که آوردنش با کلی آرام بخش تونستیم نگهش داریم، یا جیغ می کشید یا داد می زد؛ اصلا آروم و قرار نداشت، خانوادش می گفتن گاهی خیلی آروم و عاقلانه حرف میزنه، گاهی انقدر بچه میشه که نمیشه کنترلش کرد، همه اینا تقصیریه از خدا بی خبره، یکی که چند سال بازیش داد و آخرش رفت با یکی دیگه ازدواج کرد.

- شما از زندگیش چیزی می دونین؟!

- آره به چشم لیلا اون یک پسره همه چی تمامه یکی که پر از عشق و دوست داشتنه، ولی خانوادش می گفتن اون فقط بازیش داد آخرم با یه دختر گرفتنش و مجبور شد دختره رو عقد کنه.

- چی میگی مامان؟ لیلا می گفت به اجبار خانوادش مجبور شد با یک دختر ازدواج کنه می گفت حتی....

سحر دستی به عینکش کشید و کمی خم شد.

- اون چیزهایی رو میگه که خودش دوست داشت اون اتفاقات بیفته، از رویاهش میگه و از توهماتش.

گیج و گنگ به سحر خیره شد.

- ولی من مطمئنم اون سالمه بخدا عاقل تر از من و بقیه است.

- ریحانه جان امکان نداره یه آدم سالم چند روز اینجا دوام بیاره، چه برسه چند ماه، اصلا داروهایی که مصرف می کنن یا رفتارهای آدم های اطرافشون اذیتشون می کنه.

- اگه دنیای بیرون براش جهنم باشه چی؟ اصلا اگه بخاطر خانوادش یا خاطراتی

که داشت خودش رو اینجا حبس کرده باشه چی؟

- الان می خوای من چیکار کنم؟

- می خوام کمکش کنی، یکی از بهترین دکترها رو بالا سرش ببر نمی دونم هر کار که فکر می کنید جواب میده، من که میگم اون حالش خوبه.

سحر کلافه بلند شد، روی مبل روبروش نشست.

- ریحانه جان! ما آرزومونه اینا حالشون خوب شه و تو آغوش خانواده هاشون برگردن، من با دیدن هر کدومشون عذاب می کشم، همش می گم خدا به خانوادشون صبر بده واقعا دردناکه، تو فکر می کنی من براشون کاری نمی کنم؟ بخدا همشون برام مثل بچه های خودمن، با خوب شدنشون انرژی می گیرم.

ریحانه به فکر فرو رفت، برای لحظه ای چهره لیلا جلوی چشم هاش نقش بست و نمی تونست حرف های مادرش رو قبول کنه، حرف ها و حرکات لیلا تو ذهنش نقش بسته بود و فکرش رو درگیر کرده بود.

سحر که دخترش رو تو فکر دید لبخند زد و دست های ریحانه رو توی دستش گرفت.

- اگه بخوای برای هر کدومشون اینجوری خودت و درگیر کنی، مجبورم دیگه اجازه ندم بیای پیششون.

بی توجه به حرف های مادرش آرام گفت:

- می خوام با یکی دیگه حرف بزوم، میشه؟

- اول بهم قول بده تحت تاثیر حرف هاشون قرار نگیری.

- قول میدم هزار بار قول میدم حالا شما اجازه میدی؟

سحر با لبخند نگاش کرد، از طرفی از اینکه روحیه دخترکش خراب شه ناراحت بود از طرف دیگه می دونست اگه ازش به اجبار بخواد که دیگه این کار رو ادامه نده فکرش رو درگیر می کرد.

- پاشو برو یک چیز بخور ضعف می کنی، از صبح چیزی نخوردی.

مثل بچه ها سرش رو کج کرد و مظلومانه گفت:

- اگه غدام رو بخورم می داری با یکی دیگه حرف بزوم؟

سحر با چشم های ریز شده نگاش کرد و آرام گفت:

- من که از پس تو بر نیام! هر کار دوست داری بکن ولی قول بده اذیتشون نکنی، بذار اگه دوست دارن باهات حرف بزوم، نیام دوباره از زیر مشتم و لگدشون

درد بیارم.

خندید و گونه سحر رو بوسید، چشمکی بهش زد و سمت در رفت ابرو بالا انداخت و گفت:

- من قربون مامان مهربونم برم، چشم هر چی شما بگی.

دیگه نایستاد و بی حرف از اتاق خارج شد، با اینکه گرسنه نبود ولی مجبور بود برای شنیدن داستان بقیه چند لقمه ای غذا بخوره سمت غذا خوری کوچک ته راه رو رفت.

با سر و صدا وارد غذاخوری شد و بلند آشپز پیر و مهربون رو صدا زد.

- مامان مریم کجایی؟

همه اونجا ننه مریم صداش می کردن به جز ریحانه، آخه وقتی داستان زندگی و برایش تعریف کرد ریحانه برای اینکه اون و به آرزوش برسونه، مامان مریم صداش می کرد. ننه مریم آرزوش بود که یکبار مادر صداش کنن، آخه خدا نخواست که بچه دار بشه. خانواده شوهرش وقتی دیدن بچه دار نمیشه فکر کردن مشکل از اونه و طلاقش دادن و انداختنش بیرون. برای پسرشون یه زن دیگه گرفتن جالب اینجا بود که از اون زنم بچه نداشت! وقتی شوهرش فهمید مشکل از خودشه، اومد دنبالش ولی مریم قسم خورد که دیگه با هیچ مردی ازدواج نکنه و تنها زندگی کنه؛ حتی اگه حسرت مادر شدن رو دلش بمونه، چون دلش از همه مردا پر بود.

- جان مامان مریم، بشین برات غذا بیارم!

خندید و سمتش رفت محکم از پشت بغلش کرد و گونه اش رو بوسید.

- قربونت برم من که انقدر مهربونی، فقط کم بکش برام بخدا گرسنه نیستم، به اصرار مامان اومدم کمی غذا بخورم که اجازه بده با بچه ها حرف بزنم.

اخم ریزی رو پیشونیش نشست و کلافه گفت:

- امان از دست شما جوونا، نگاه شدی پوست استخون غذا بخور جون بگیری!

- اذیت نکن دیگه، الان همه لاغر می کنن خودشون و نمی دونم تو و مامان چه

اصراری دارین من چاق بشم!

بلند خندید و گفت:

- آخه مادر تو دوره ما مامانامون هی می گفتن بخور جون داشته باشی که رفتی خونه شوهر نغن خونه باباش چیزی نبود بخوره جون نداره، همون آویزه گوشمون شده، تقصیر ما نیست خیلی چیزهای غلط بهمون یاد دادن که به دردمون نخورد. آه سردی کشید و از ریحانه فاصله گرفت، ریحانه دلش گرفت به رفتن ننه مریم نگاه کرد و آروم زمزمه کرد.

- به کدامین گناه این چنین عذابی را نازل می کنی؟ جرمش چیست؟ زن بودن.

همون قدر اشتهایی که داشت هم کور شده بود، سرش رو روی میز گذاشت و چشم هاش رو آروم بست. فکرش رو آزاد کرد، دوست داشت برای ثانیه ای کوتاه هم که شده به هیچی فکر نکنه فقط آروم باشه، انقدر آروم که قدرت پرواز داشته باشه.

با نوازش دستی با ترس چشم هاش رو باز کرد. چند دقیقه نشد که سرش رو روی میز گذاشته بود و نفهمید کی خوابش برد، نمی تونست موقعیتش رو تشخیص بده و با تعجب به دور تا دورش نگاه کرد. با دیدن لبخند ننه مریم لبخند ملیح زد و خواست بلند شه که پاهاش بی حس شد و به اجبار دوباره نشست.

- می بینی بی حالتی؟ بخاطر غذا نخوردنه و جون نداری رو پاهات بایستی. ابرو بالا انداخت و لبخند زد.

- دورت بگردم پاهام خوابیده بی جون کجا بود، باید گرسنه باشم که بتونم چیزی بخورم. مطمئن باشین هیچ وقت شکمم و گول نمیزنم، حالا اجازه میدین مرخص بشم سرورم؟

- کمی بشین پاهات بیدار بشه، بعد برو. من که از پس تو بر نیام. بلند شد کنارش ایستاد و گونه اش رو بوسید.

- عاشقتم خیلی زیاد. پاهام بیداره خودم هم هوشیاره هوشیارم. ننه مریم خندید و سرش رو به طرفین تکون داد.

- امان از این دوره زمونه بچه سالاری شد، الان حرف اول و آخر و بچه خونه میزنه نه بزرگ تر.

پشت چشمی نازک کرد و چینی به بینیش داد.

- تو خونه ما از این رسم ها نیست! هنوز برای خوردن یه لیوان آب باید اجازه بگیریم، ما تو دوران قدیم موندیم.

مامان مریم فقط مامانم نفهمه که چیزی نخوردم تنبیهم می کنه، باشه؟
- باشه ولی این آخرین باره مجبورم می کنی دروغ بگم.
با بغض ساختگی سرم رو کج کردم و گفتم:

- یک قاشق می خورم که دروغ نگفته باشی خوبه؟

به حرکتش خندید و ظرف غذای سرد شده رو برداشت و گفت:

- لازم نکرده، این دیگه یخ شده و بیشتر دل درد می گیری برو به کنجکاویت برس!

خندید و بوسه ای برایش فرستاد و بیرون رفت.

نمی دونست باید از کجا شروع کنه، به تک- تک اتاق ها نگاه کرد و آروم قدم بر می داشت و دو دل بود از کاری که می خواست انجام بده. آب دهانش رو با صدا پایین داد و پشت هم قولنج انگشت هاش رو می شکوند.

پشت در اتاق المیرا ایستاد؛ دختری که از ورودش به این آسایشگاه تا به امروز کلامی حرف نزد، فقط به روبروش زل می زد و اشک می ریخت. خیلی کنجکاو بود از زندگیش بدون، تو دلش بسم الهی گفت و آروم تقه ای به در زد. ولی المیرا آدم زنده ای نبود که جواب بده حتی یک حرکت کوچیک هم نکرده بود، جسمش اینجا بود و روحش جای دیگه.

آروم نزدیکش شد، لبخند کمرنگی رو لب هاش نشست ولی باز عکس العملی از دخترک ندید! گوشه تختش نشست مثل اون به پنجره خیره شد.

- می خوای کمی حرف بزنیم؟

جوابش فقط سکوت بود، دوباره پرسید:

- تا کی می خوای سکوت کنی؟ فکر می کنی با سکوت چیزی درست میشه؟

دوباره فقط سکوت کرد، ولی ایندفعه اشک هاش روی گونه هاش چکید.

- من اینجا که باهام حرف بزنی، مثل یک دوست مثل....

با نفرت به ریحانه خیره شد و نیشخند زد، ریحانه ترسید و سکوت کرد.

- از اینجا برو! من دوست نمی خوام.

ریحانه ایستاد کمی بهش نزدیک شد و آرام گفت:

- بخدا می خوام سبک شی اصلا به هر چشمی که دوست داری نگاهم کن، اگه آرام میشی بیا من رو بزن بهم بد و بیراه بگو ولی حرف بزن نذار چیزی تو دلت بمونه و اذیت کنه، بخدا هیچ چیز تو دنیا ارزش این رو نداره که بخوای اینجوری خودت رو اذیت کنی.

دوباره نگاهش و ازش گرفت و به پنجره خیره شد؛ بغضش رو پایین داد و سعی کرد حرف بزنه، ولی انگار بغض لجباز تر از این حرف ها بود که بخواد بهش اجازه حرف زدن بده. ریحانه وقتی حالش رو دید، دستش رو روی شونه اش گذاشت و فشار آرومی بهش وارد کرد.

- حرف هایی که میزنیم بین خودمون میمونه، حتی کلامی از حرف هات رو به نزدیک ترین کسام هم نمی گم.

دوباره اشک هاش مهمون گونه هاش شد، ریحانه کنارش نشست و سکوت کرد تا اون هر وقت دلش خواست حرف بزنه.

چند دقیقه ای گذشت ولی انگار قصد شکستن سکوتش رو نداشت، فقط به روبرو زل زده بود و اشک می ریخت و این کنجکاویه ریحانه رو بیشتر می کرد. نمی تونست اصرار کنه چون می دونست حال روحی خوبی نداره.

خسته و کلافه سمت در رفت کنار در ایستاد و دوباره نگاهی به المیرا کرد، ولی اون بی توجه تو عالم خودش بود و هیچ عکس العملی از رفتنش نشون نداد. نا امید از اتاق بیرون اومد و آرام در رو بست، چند قدمی از در اتاق دور نشده بود که دخترک ریز نقشی که سمت اتاق المیرا می رفت، توجه اش رو به خودش جلب کرد. با چشم های ریز شده بهش زل زد و کنجکاوانه کنکاش کرد تا بتونه بفهمه کیه و از کجا اومده و چه نسبتی با المیرا داره. دلش طاقت نیاورد و آرام صداس کرد:

- ببخشید خانم!

دخترک سمتش برگشت و با اخم ریزی که رو پیشونیش نشسته بود بهش خیره شد:

- با من بودید؟

لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست.

- بله، ببخشید اتاق المیرا جون میرید؟

فقط در جوابش سرش رو به علامت مثبت تکون داد:

- می‌تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

دختر شونه بالا انداخت نگاه کوتاهی به در اتاق کرد.

- آخه می‌خوام برم دیدن خواهرم...

متعجب ابروهایش رو بالا انداخت و چند قدم فاصله‌ی بینشون رو کم کرد:

- دیدن خواهرت؟

- چی متعجبتون کرده؟

- من فکر کردم تک دختره!

- نه تک نیست، اتفاقاً تو یک خانواده شلوغ بزرگ شده.

- میشه باهاتون حرف بزنم؟ می‌خوام به المیرا کمک کنم ولی باید در مورد گذشته اش بدونم تا ببینم چطور می‌تونم کمکش کنم.

- دکترین؟

- نه، ميشه بريم يك جا بشينيم و حرف بزيم؟

شونه بالا انداخت.

- ديدن من كه هيچ دردي ازش دوا نمي كنه، شايد با شنيدن گذشته ش بتونين كمكش كنين.

لبخند رو لبش پر رنگ تر شد.

- مرسی، انشالله كه بتونم آرامش و دوباره بهش برگردونم!

دل تو دلش نبود، دوست داشت همون لحظه سوال هاش رو بپرسه و زودتر از گذشته الميرا سر در بياره. قدم هاش رو بلند بر مي داشت تا زودتر به اتاق برسن. پشت در اتاق ايستاد و از جيب مانتوش كليد رو در آورد و در رو باز كرد. اول به دختر تعارف كرد و خودش هم پشت سرش وارد اتاق شد. چراغ ها رو روشن كرد و از دخترك خواست كه بشينه.

هر دو روبروي هم نشستن و ريحانه با لبخند پرسيد:

- چيزي ميل داري بگم برات بيارن!؟

سرش رو به طرفين تگون داد.

- نه مرسی! من بايد زود برگردم، راستش شوهرم دل خوشي از الميرا نداره و من بدون اينكه بهش اطلاع بدم ميام ديدنش. به بهونه ي خونه رفيقام يا خريد ميام اينجا اگه بفهمه روزگرم رو سياه مي كنه!

با هر حرفش کنجاو تر می شد و بیشتر از قبل دلش می خواست بدون چیه شد که المیرا کارش به اینجا برسد.

- پس اگه دوست دارین شروع کنید من سر تا پا گوشم!

انگار فقط منتظر اجازه ریحانه بود، به میز خیره شد و فکرش به گذشته رفت و بی مقدمه شروع کرد به تعریف کردن.

- تو یک خانواده‌ی هشت نفره بزرگ شدیم. هیچی نداشتیم فاصله سنی خواهر و برادرام خیلی به هم نزدیک بود، یادمه مامانم همیشه لباس هامون و تمیز ننگه می داشت چون ما لباس همدیگه رو می پوشیدیم. قدیم ها اکثر خانواده ها پر جمعیت بودن و انقدر مثل الان چشم و هم چشمی نبود، بچه ها که جرات جیک زدن نداشتن، نه می آوردن باید از خونه می داشتن و می رفتن.

دخترهم که بودی دردسرهای خودش و داشت، یا تنبیه می شدی یا تا چند وقت باید سرکوفت می شنیدی. مامانم اخلاق بخصوصی داشت، خیلی فکرش قدیمی و پوسیده بود. همه چی برای دخترا ممنوع و برای پسر آزاد بود، تا می خواستیم جایی بریم انقدر بهونه می آورد تا خودمون بی خیال بیرون رفتن شیم، المیرا شوخ و شیطون خونه بود. بابام همش بهش می گفت این ته تغاری منه کسی حق نداره بهش بگه بالای چشمهات ابروئه، ما ناراحت نمی شدیم اتفاقا هممون دوستش داشتیم.

همون قدر که بابام دوستش داشت، المیرا هم برای بابام جونش رو می داد. همش می گفت بابام خدای روی زمینمه، همه چیز از روزی شروع شد که مامان جلو

چشم المیرا به بابام بد و بیراه گفت و با غرزدناش رو اعصاب بابام رفت.

اون روز هیچ وقت یادم نمیره، المیرا شروع کرد به جیغ کشیدن و فریاد زدن و به مامان می گفت خفه بشه! هممون تو شوک بودیم، نمی دونستیم باید چیکار کنیم، تنها کسی که رفت سمتش بابام بود؛ آروم بهش نزدیک شد و اون و تو بغلش گرفت. پشتش و نوازش می کرد و ازش خواهش می کرد که آروم باشه، ولی انگار دست خودش نبود! پشت هم اشک می ریخت و داد می زد، مامانم ترسیده بود و با ترس به المیرا زل زده بود.

حرف های المیرا یادم نمیره وقتی با نفرت تو چشم های مامان خیره شد و گفت:
- بابام صبح تا شب کار می کنه شب با غرغرهات باید بخوابه، به تو میگن زن؟ اگه واقعا زن بودن و بلد بودی می دونستی باید با مردی که خسته از سرکار برمی گرده چجوری رفتار کنی، من اگه یک روزی ازدواج کنم، پا به پای شوهرم کار می کنم و نمی دارم اینجوری زندگی کنه طوری که هیچ لذتی از زندگی نبره!

- این تنها حرف المیرا نبود، حرف همه ما بود فقط ما جرات نداشتیم چیزی بگیم ولی المیرا داشت. ما تو سری خور و ترسو بودیم ولی المیرا نه، اون یه تنه همه رو حریف بود، یک دختر قوی که همیشه نگاه حسرت باره خیلی ها روش بود و اون هیچ کدوم و آدم حساب نمی کرد. اولین شوک عصبی رو اون روز ازش دیدیم ولی دیگه تکرار نشد تا چند ماه پیش...

منتظر نگاهش کرد، دخترک سرش رو پایین انداخت و ادامه داد.

- بعد اون روز که المیرا حالش بد شد دیگه هیچکس جرات نمی کرد به بابا کوچیک ترین بی احترامی کنه، مامان بیچارم حتی اگه بدترین روز و می گذروند شب که بابا می اومد با لبخند ازش استقبال می کرد.

ریحانه کلافه نگاهش کرد، دوست داشت زودتر به اصل ماجرا برسه که چندماه پیش چی شد. دختر از نگاهش حرفش و خوند و ادامه داد:

- چند ماه پیش دوباره اون حالت بهش دست داد، حتی بدتر از دفعه قبل مامان بهم زنگ زد گریه می کرد ترسیدم، سریع آماده شدم اصلا نمی دونستم چی دارم می پوشم فقط می خواستم زودتر خودم و بهشون برسونم. به شوهرم زنگ زدم اونم اومد دنبالم با هم رفتیم خونه بابام، حالا بماند که در این مواقع انقدر همه چی کند می گذره همه چی دست به دست هم می ده که تو دیرتر برسی! همینکه رسیدم در حیاط نیمه باز بود، سریع رفتم تو شوهرم پشتم اومد و در رو بست. المیرا وسط حیاط نشسته بود و گریه می کرد، یه چند دقیقه ساکت می شد بعد می خندید! توصیف کردن حالش اصلا آسون نیست.

نمی دونستیم باید چیکار کنیم، هر کی نزدیکش می شد جیغ می کشید داد می زد. مامان یک گوشه نشسته بود و با گریه بهش زل زده بود، من هم فقط نشستم و از دور نگاه کردم تنها کسی که می تونست آرومش کنه بابام بود، غیر بابام یکی دیگه هم تو زندگیش بود که نقش مهمی داشت، کسی که المیرا بعد بابام اون و مرد خودش می دونست و می گفت یکی رو پیدا کردم مثل بابا، انقدر دوستش داشت که بتش شده بود. تنها کسی که تو خانواده این جریان و می دونست من بودم، چون من و المیرا فاصله سنیمون بهم نزدیک بود و اون هر چی تو دلش بود بهم می گفت. همینطور من اگه کوچیک ترین مشکلی داشتم با اون در میون می داشتم.

اون روز وقتی نگاه گریون من رو دید از من خواست برم کنارش، راستش رو بخوای ازش ترسیده بودم ولی آروم سمتش رفتم و روبروش نشستم دست هاش و باز کرد و از من خواست بغلش کنم، هر کار که می گفت بی مکث انجام می دادم من و به خودش فشار داد، دست هاش می لرزید! انگار تو کل وجودش رعشه افتاده بود،

آروم در گوشم گفت:

- الهه اون آشغال زن داره، اون مثل بابا نبود.

- ازش فاصله گرفتم، گنگ نگاش کردم! انگار دوست نداشتم بفهمم چی میگه، اصلا نمی خواستم باور کنم.

شونه هام رو گرفت تو دستش و محکم تکونم می داد انگار یک لحظه احساس کرد من اون پسر، با خشم سرم داد می زد و بد و بیراه می گفت آخر هلم داد و...

سکوت کرد، دست هاش و جلوی صورتش گرفت، شونه هاش می لرزید.
ریحانه وقتی حال بدش رو دید بهش نزدیک شد شونه هاش و گرفت و آروم گفت:

- بسه! نمی خوام اذیت بشی، اگه حالت رو بد می کنه ادامه نده!

سرش و به طرفین تکون داد و دست هاش و از جلوی چشم هاش گرفت. دوست داشت حرف بزنه، انگار دلش پر بود تازه یه سنگ صبور پیدا کرد.

- من حامله بودم، وقتی هلم داد پشتم خورد به حوض وسط حیاط و از حال رفتم.
دیگه نفهمیدم بعدش چی شد...

ریحانه شوکه شد! آب دهانش رو با صدا پایین داد. الهه آه سردی کشید و ادامه داد:

- وقتی چشم هام رو باز کردم، تو بیمارستان بودم. بهم سرم وصل کرده بودن، شوهرم بالا سرم بود و وقتی پرسیدم چی شد...

کمی مکث کرد و دوباره قطره اشک مزاحم صورتش رو خیس کرد.

- بهم گفت بچه‌ام سقط شده، بچه ای که با نذر و نیاز بعد چندسال خدا بهمون داده بود دیگه تو وجودم نداشتمش.

- یعنی...

لبخند تلخی زد و آروم لب زد.

- دیگه نمی‌تونم بچه دار بشم، شوهرمم نتونست تحمل کنه، همون شبونه رفت در خونه بابام و هر چی دهنش بود به المیرا گفت. بعدشم گفت دیگه حق نداره اتفاقی برای هر عضو خانواده افتاد به من خبر بدن، شوک سقط بچه‌ام هم یه دردی شد قاطی دردهای دیگه‌اش. خواهرم تحمل اینهمه درد و نداشت! المیرا خیلی با احساس بود کلی شعر و دلنوشته و داستان کوتاه می‌نوشت، انگار واقعا اون تافته جدا بافته بود.

اصلا به هیچ کدوممون از لحاظ ظاهری و احساسی شباهت نداشت، الان فقط آرزوم خوب شدن حال خواهرمه هر کاری می‌کنم که دوباره بشه المیرای قبل، شما کمکش می‌کنین؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

- اینجام برای اینکه کمکشون کنم، به شرطی که خودشون هم بخوان. یه سوال بپرسم؟

- بله هر سوالی دوست دارین بپرسین!

- اون مرده که باهش رفیق بود، از اون خبر نداری؟ یعنی بعد اینکه المیرا فهمید چی شد؟

- حاله که بهتر شد شمارش و از گوشی المیرا برداشتم و بهش زنگ زدم، اول جواب نداد ولی وقتی بهش پیام دادم و گفتم از طرف المیرا خودش بهم زنگ زد، باهش تو یک پارک قرار گذاشتم.

با توپ پر رفتم سراغش، خیلی دلم پر بود! نمی تونستم نبود بچهام و حال بد خواهرم و تحمل کنم.

لبخند تلخی زد و تو چشم های ریحانه زل زد.

- اون حالش بدتر بود، درستة المیرا به جنون رسیده بود، ولی مرتضی هم مثل یه مرده جلو روم ظاهر شد! یکی که انگار روحی تو وجودش نبود. یک جسم بی روح که فقط مجبور به زندگیه اجباریه.

وقتی سکوتش و دیدم چشم هام رو بستم، اول چهره و حال و روز المیرا اومد جلو چشمم بعد نبود بچهام، بچه ای که همه ی امیدم بود. همه اینا باعث شد با نفرت بهش خیره بشم و حرف هام و بزتم. اول از حال و روز المیرا و بعد هر بد و بیراهی به زبونم می اومد بهش گفتم؛ دست خودم نبود انگار من هم تو یک لحظه جنون بهم دست داد، حتی اشک هایی که می ریخت هم باعث نشد دلم به حالش بسوزه، به چشم من اون یه عوضیه گناهکار بود که با زندگی چند نفر و با احساساتشون بازی کرد. خودم محاکمش کردم، خودم قاضی شدم و برایش حکم بریدم، درست به چشم یه قاتل می دیدمش! هم قاتل روح خواهرم بود، هم قاتل بچهام.

وقتی حرف هام تموم شد، فکر می کردم سبک میشم. ولی انگار با دیدن حال و روزش یک باری شد رو دوشم و یک غصه ای شد رو دلم. آروم نشدم هیچ، دلم آشوب تر شده بود. خواستم بلند شم برم، که با صداس مجبورم کرد دوباره بشینم و به حرف هاش گوش بدم.

آروم صدام زد و گفت:

- الهه خانم شما حرف هاتون و زدین، خواهشاً بذارین من هم حرف بزنم. هر چی شما بگین حق دارین، اگه حتی بزنین در گوشم و تف بریزین روم هم حق دارین. ولی خواهش می‌کنم یک لحظه بهم فرصت بدین از خودم دفاع کنم، توجیه نمی‌کنم نمی‌گم کارم درست بود، ولی یک لحظه بهم گوش کنید. من عاشق المیرام! بدون المیرا نمی‌تونم زندگی کنم، بخدا از زخم جدا شدم! ما فقط هم‌خونه بودیم نه اون من و می‌خواست نه من بهش حسی داشتم، سر یک ارث و میراث مسخره مجبور شدیم با هم ازدواج کنیم، ما حتی یه اتاق مشترک نداشتیم.

المیرا نداشت برایش توضیح بدم، ولی بخدا به جان المیرام که نمی‌خوام بالای جوش جونی باشه. من اولین بار عاشق شدم و تو زندگی جز اون به هیچ کس دیگه فکر نمی‌کنم، بهش بگین مرتضی زمانی از زندگیش میره که مرده باشه. الان تا آخر عمر منتظر می‌مونم که ستم برگرده و تا برگشتش با خاطراتش زندگی می‌کنم.

الهه سکوت کرد، ریحانه مات و مبهوت مونده بود، نمی‌دونست باید چی بگه یا چیکار کنه مغزش بهش فرمان نمی‌داد، انگار روزه سکوت گرفته بودن. ریحانه چشم هاش رو بست و نفس عمیق کشید تا بتونه دوباره آرامشش رو به دست بیاره، بعد از مکث کوتاهی آروم گفت:

- حرف های مرتضی رو به المیرا زدی؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

- نه.

- چند وقته با کسی حرف نمیزنه؟

- درست از روزی که بچه‌ام سقط شد.

- تو خودت باهات حرف زدی؟ یعنی از اینکه بچه ات و از دست دادی شد سرش داد بزنی؟ یا چه می‌دونم گله کنی ازش؟

- نه- نه، هیچ وقت! من حتی بهش گفتم اون مقصر نیست و من تواناییه نگهداری اون بچه رو نداشتم.

- کاش شوهرت این کار رو نمی‌کرد، البته بهش حق میدم! ولی کاش می‌فهمید حال روحیه المیرا خیلی خراب تر از اونیه که فکرش و کنی، من تلاشم و می‌کنم که حرف بزنه. امروز که موفق نشدم ولی تلاشم و می‌کنم و تا به نتیجه نرسم دست بردار نیستم!

الهی ایستاد، با قدر دانی نگاش کرد و لبخند زیبایی رو لب هاش نشست.

- مرسی! کاش بتونم خوبی هات رو جبران کنم.

- همین که خوب شه من کلی انرژی خوب می‌گیرم، فقط یک سوال! بابات چرا دیدنش نمیاد؟

دوباره غبار غم تو نگاهش نشست و قطره اشکی از چشم هاش رو گونه هاش چکید.

- بابام سخته کرده، نبود المیرا بابام و یک جا نشین کرد، نه قدرت حرف زدن داره نه تکون خوردن. فقط با التماس نگاهش روز به روز داره داغون ترمون می‌کنه.

- متاسفم، قول میدم هر کاری بتونم براش انجام بدم. مطمئن باش خواهرت خوب و سر حال برمی‌گرده، به امید خدا همه چی درست میشه خدا بنده هاش و تنها نمی‌ذاره.

- ما هم امیدمون اول به خدا است بعد به دکترهای اینجا!

الهه شماره‌اش رو به ریحانه داد و قرار شد هر اتفاقی که افتاد بهش خبر بده، ریحانه حتی شماره مرتضی رو هم از الهه گرفت می‌خواست بیشتر از اون و رابطه بینشون بدونه، با خودش گفت شاید گره ی این مشکلات به دست مرتضی باز بشه.

روزها روی دور تند می‌گذشت، ریحانه انقدر فکرش درگیر داستان زندگی المیرا بود که خودش و زندگیش رو فراموش کرد. هر روز صبح پر انرژی وارد اتاق المیرا می‌شد و با ذوق باهاش حرف می‌زد و شوخی می‌کرد، ولی تنها برخوردی که ازش می‌دید یک نگاه سرد بود، نه حرف می‌زد نه عکس‌العملی نشون می‌داد.

روز سوم دیگه تصمیمش رو گرفت با دو تا از دکترهای خوب کلینیک صحبت کرد و از زندگیه المیرا براشون گفت و ازشون مشورت خواست.

- دکتر اگه مرتضی رو به دیدنش بیاریم ممکنه حالش خوب بشه؟

دکتر رحیمی یکی از بهترین‌های این کلینیک بود سرش رو پایین انداخت و در جواب ریحانه گفت:

- مرتضی می‌تونه یک شوک باشه براش، امکانش هست شوک خوب باشه یا شایدم یک شوک بد!

- یعنی پنجاه - پنجاه است؟

- ببین ریحانه جان، اختلالات روانی ممکنه به دنبال بروز یک شوک عصبی شدید نمود پیدا کنه. بعد از وقوع ترومای عصبی و شوک شدید، ممکنه فرد دچار حالت‌های مداوم در سیستم عصبی بشه و این مسأله اختلال حاد رو برای بیمار به وجود میاره.

وارد شدن به فاز افسردگی، عصبانیت شدید، اختلال خلق و یا ورود به فاز سرخوشی یا سکوت طولانی مدت که تو این حالت نیاز به مداخلات دارویی داره و بیمار در درازمدت نیاز به مصرف داروهای ضد اعصاب داره. رو المیرا داروها اثری نداشته آروم شده ولی هنوز نمی خواد که حرف بزنه، هنوز می ترسه، دلیل اون هم موندگاری یک عارضه طولانی مدت تو سیستم عصبیه و در مواردی نیاز به استفاده از روش‌های غیر دارویی مثل جلسات مشاوره و روان درمانی...

ریحانه کلافه نگاش کرد و آروم گفت:

- دکتر من این‌هایی که می‌گید رو متوجه نمیشم، فقط می‌خوام بدونم امکانش هست با دیدن مرتضی به حرف بیاد؟

لبخند زد و سرش رو به طرفین تکون داد.

- ممکنه یک شوک عصبی تر بهش دست بده یا یک شوکی که زبونش و باز کنه، اون حرف نمیزنه که بفهمیم تو سرش چی می‌گذره!

- یعنی می‌گین..

دکتر وسط حرفش پرید.

- بذار روش درمانیش همینجوری که داره پیش میره بگذره، این ریسک شاید جواب بده شاید هم نه!

با حال خراب کلینیک رو ترک کرد، حتی وقتی سحر ازش پرسید کجا میره بی

حوصله تو یک جمله کوتاه گفت:

- کمی خستم میرم خونه، خداحافظ.

آروم- آروم قدم بر می داشت و حرف های الهه تو سرش تکرار می شد، هر لحظه با خودش می گفت اگه من جای المیرا بودم دوست داشتم کسی که با دروغ پا تو زندگیم گذاشت و باعث به جنون رسیدنم شد و ببخشم؟ یا با دیدنش حالم خوب بشه؟

کلافه پوفی کشید و دسته ی کیفش رو محکم تو دست هاش فشرد.

- لعنت به هر چی دروغ و نفرته!

جمله رو آروم زیر لب گفت ولی کسی که از کنارش رد می شد شنید و با لبخند سمتش برگشت، ریحانه با اخم نگاه کرد و گفت:

- امرتون؟!

پسرک تو چشم هاش زل زد و با همون لبخند رو لبش گفت:

- فاصله تنفر و عشق خیلی کمه؟!

انقدر عصبی بود که دست هاش می لرزید، دستش رو مشت کرد و با دندون های قفل شده گفت:

- بفرمایید، مزاحم نشید!

در آن واحد لبخند از رو لب پسرک پر کشید و جدی شد.

- درست صحبت کنید! من مزاحم نیستم، ناخواسته حرفتون و شنیدم.

بی حرف اضافه ای رفت، ریحانه به رفتنش نگاه کرد شونه ای بالا انداخت و آرام زیر لب گفت:

- مردم واسه مخ زدن به هر روشی می‌خوان مخ کار بگیرن.

سری از تاسف تکون داد و با قدم های بلند خودش رو به خیابون اصلی رسوند و برای تاکسی دست تکون داد، بعد چند دقیقه ایستادن یک ماشین جلوی پاهاش ترمز کرد، آرام در ماشین و باز کرد و سوار شد. زیر لب سلام کرد و سرش رو به شیشه چسبوند. تو ذهنش خیلی چیزها بود ولی از سرانجامش می‌ترسید. انقدر مشغله فکریش زیاد بود که حتی نفهمید کی به مقصد رسید.

کلافه بود، بی حوصله پاهاش و رو زمین می کشید. با دیدن کوچه ساکت و خلوتشون، آه سردی کشید. کلید رو از بغل کیفش برداشت؛ نگاه کوتاهی بهش انداخت و پشت در ایستاد، تو دلش دعا می کرد ریما خونه نباشه، حوصله جلف بازی های اون و نداشت. متاسفانه شانس پاهاش یار نبود، تا در حیاط و باز کرد با چهره شاد و خندون ریما روبرو شد. نگاهی به آسمون انداخت و نیشخند زد آرام گفت:

- ته- ته با مرام ها هستی، یعنی این خواسته کوچیکم هم مورد اجابت قرار نگرفت.

ریما خندید و نگاهش و دنبال کرد اونم به آسمون خیره شد و بلند خندید.

- خدایا این زر میزنه، اگه پشت من پیشت حرف زده اصلا بهش گوش نکن کلا کارش همینه!

سری از تاسف تکون داد و کنارش ایستاد.

- کاش یکی بیاد در این خونه رو بزنه شر تو رو از سر ما کم کنه!

آروم ضربه ای به پیشونیه ریحانه زد و در گوشش گفت:

- من تا تو و اون رامین الدنگ و از خونه نندازم بیرون از اینجا جم نمی خورم، حالا حالاها ور دلتم آبجی بزرگه.

- پس حالا- حالاها بشین تا من از این خونه بیرون برم. فقط فکری به حال موهایی که قراره رنگ دندونات بشه کن!

خندید و خواست از کنارش رد شه که ریما بازوش رو گرفت، جدی و مظلومانه گفت:

- یک چیز ازت بخوام انجام میدی؟

اخم ریزی رو پیشونیش نشست سرش رو به طرفین تکون داد و آروم گفت:

- تا ببینم درخواستت چیه!

ریما پشت چشمی نازک کرد و دست ریحانه رو گرفت دنبال خودش کشید، حیاط بزرگی نداشتن فقط جای یه ماشین داشت. یک گوشه هم تخت چوبی و دو تا گلدون شمعدونی که گل های صورتی و قرمز داشت گوشه تخت گذاشته بودن. ریما رو تخت نشست و دست ریحانه رو هم کشید کنارش نشوند.

- ریما می خوای چرت و پرت بگی حوصله ندارم بخدا.

- یک دقیقه زبون به دهن بگیر!

به دور و برش نگاه کرد و به ریحانه نزدیک تر شد.

- ریحان، چیزه! میگم...

- زهرمار و ریحان، ریحانه نه ریحان!

وسط حرفش پرید.

- اوف باشه ریحانه، خواهشا پارازیت ننداز بذار بگم. ببین من با یکی رفیق شدم یعنی پسره خوبیه ها ولی فکر می کنم یکم چشم و گوشش بازه زیر آبی میره.

ریحانه با چشم های ریز شده نگاش کرد و آرام گفت:

- رابطه قبلی کات شد، یکی دیگه اومد؟

خندید و شونه بالا انداخت.

- خدایی خیلی ازدواجی بود، روزی سه دفعه می گفت با خانواده صحبت کن پیام خواستگاری. من نمی خوام حالا حالا ها ازدواج کنم، اشتباه می کنم؟

- بزرگ ترین اشتباهت بازی با احساسات پسرای دورته، خدایی موندم تو دلت پیششون گیر نمی کنه؟! آدم یه حیوون می گیره دو روز نگهش میداره وابسته

حیوونه میشه، تو اصلا یه موجود عجیب الخلقه ای! نمی‌دونم تو سرت چیه ولی یه حسی بهم می‌گه تو اصلا چیزی به عنوان قلب تو سینه ات نداری! اصلا می‌دونی قلب چیه؟ احساس عواطف می‌دونی یعنی چی؟ اصلا تو وجودت هست؟

فقط بلند خندید. کارش همین بود به مسخره گرفتن دور و بری هاش، به حرف هاشون گوش می‌داد ولی توجه نمی‌کرد. از بچه گیش همین بود هیچ وقت اجازه نمی‌داد حرف های اطرافیان روش تاثیر بذاره. هیچ وقت به کسی اجازه نمی‌داد راجبه کارهاش باهاش حرف بزنی یا تصمیمی براش بگیری، تنها رفیقش که کمی باهاش درد و دل می‌کرد ریحانه و مرجان بودن ولی حتی با اون ها هم رفتارش هیچ وقت جدی نبود.

- تو این دوره ای که ما زندگی می‌کنیم چیزی به عنوان عشق نیست، بفهم خواهرم احساس و عشق مرد. چالش کن فاتحه بخون بالا سرش، الان هر چی زرنگ تر باشی موفق تری سعی کن با عقل و منطق جلو بری نه با قلب و احساس.

- این عقاید پوچ ذهن تو هستش. نمی‌دونم چی تو سرته، نمی‌دونم می‌خواهی چیکار کنی ولی من برای آینده‌ات می‌ترسم. از اینکه بخوای همه چیز و با خنده و مسخره بازی پیش بری، بخدا یک روز به خودت می‌ایی می‌بینی بهترین روزهای عمرت و که می‌تونستی خوب زندگی کنی به بطالت دادی رفت! نیشخند زد.

- دیوونه من خوشم، می‌خندم و شادم این هارو به خودت بگو، ریحانه این روزهایی رو که می‌تونیم خوش باشیم چرا باید خراب کنیم؟! اون هم با یه احساساتی که واقعا نمی‌دونی موندگاریش تا کیه چه برای زن چه مرد عشق تاریخ مصرف داره وقتی از اون تاریخ بگذره دیگه...

وسط حرفش پرید و دستش رو به علامت سکوت بالا آورد.

- میگم طرز فکرت اشتباهست میگی نه، لطفاً ادامه نده بحث من و تو تهش به جایی نمیرسه، تو راه خودت رو برو من راه خودم و به عقاید هم احترام می‌ذاریم. حالا هم کارت رو بگو من می‌خوام برم بخوابم سرم درد می‌کنه!
ریما کمی نگاهش کرد و لب‌هاش رو غنچه کرد یکم ادا اصول در آورد و در آخر گفت:

- می‌خوام امتحانش کنم اون هم با تو، به مرجان اعتماد ندارم، آخه احساس می‌کنم دلش پیشش گیر کرده.

ابرو بالا انداخت و با تمسخر خندید.

- مرجان به پسری که تو باهاش دلبستگی پیدا کرده؟ اونوقت تو از کجا فهمیدی؟ نکنه شاهزاده ست؟

- چرت نگو، مرجان با همه می‌پره کلا عشق اینه که نظر همه رو به خودش جلب کنه. مریضه دیگه مریضیه تنوع طلبی داره همه خیلی زود دلش و میزنن نمی‌تونه یه مدت طولانی با یکی باشه.

- هه، الان تو خوبی؟ تنوع طلب نیستی؟ تو که هفته ای عوض می‌کنی!

- الان کل انداختن با من مدال قدرت بهت میده؟

کلافه پوفی کشید و تو چشم‌هاش خیره شد.

- با تو دهن به دهن شدن فقط عصبیم می‌کنه، من نیستم از این غلط‌ها نمی‌کنم
برو با یکی دیگه امتحانش کن، یا اصلا چرا این کارو می‌کنی تو که برات فرقی
نمی‌کنه! فوقش دو روز دیگه خیانت کرد می‌ندازیش دور یکی که تاریخ مصرف
داره رو میاری تو زندگیت، هوم؟

برای اولین بار تونست ریما رو عصبیش کنه، اخم هاش تو هم رفت و دستش مشت
شد.

- به جهنم! همه خواهر دارن ما بلای جون، خدایی خجالت نکش کمی دیگه
ریچار بارم کن، خیلی نجسبی موندم چرا اصلا با تو حرف میزنم و مشورت می‌کنم
واقعا جز رو اعصاب بودن همدیگه کار دیگه ای نمی‌کنیم.

چشم هاش و بست و نفس عمیقی کشید.

- یک سوال بپرسم، مردونه جواب میدی؟!

چشم غره ای بهش رفت و زیر لب گفت:

- خیلی پرو هستی، چطور روت میشه باهام حرف بزنی؟ تازه می‌گه سوال بپرسم!

- اوکی بیخیال، موفق باشی انشالله که خیانت نمی‌بینی روز خوش!

بی توجه به نگاه خیره و عصبی ش از کنارش رد شد و کنار پله‌ها کفشش و در
آورد و چند تا پله رو دو تا یکی بالا رفت، واسه امروز پیمونش کامل پر شده بود.
دیگه جون نداشت بیشتر از این تحمل کنه می‌ترسید به نقطه جوش برسه اون
وقت دیگه کنترل کردن اعصابش از دستش خارج می‌شد.

نیمی از شب گذشته بود، ریحانه خمیازه ای کشید و کسل وار روی تخت نشست، اتاق تاریک بود. دستش رو روی تخت کشید تا موبایلش رو پیدا کنه، نور گوشی چشم هاش و اذیت می کرد با چشم های نیمه باز قفل گوشی رو باز کرد. با دیدن ساعت خواب کامل از سرش پرید، پنج ساعت خوابیده بود براش باور کردنی نبود! کش و قوسی به بدنش داد و از تخت پایین اومد.

از اتاق بیرون رفت سکوت مطلق بود، سحر رو صدا زد ولی جوابی نشنید، ریما و رامین رو هم صدا زد اونا هم جواب ندادن، شونه ای بالا انداخت و سمت دستشویی رفت شیر آب و باز کرد و به خودش تو آینه خیره شد مشتی آب رو صورتش پاشید و با اخم به چهره اش خیره شد نیشخند زد و آرام گفت:

- به چی نگاه می کنی به...

سکوت کرد انگار لال شده بود برای لحظه ای احساس کرد کسی پشتش ایستاده، می ترسید برگرده، چشم هاش و سریع بست قلبش تند می زد دست هاش می لرزید آرام زیر لب بسم الهی گفت و آرام - آرام چشم هاش رو باز کرد. آب و بست نفس عمیق کشید و برگشت، بی مکث دستش رو روی دستگیره گذشت و سریع در رو باز کرد و بیرون رفت در رو محکم بست رامین با تعجب نگاهش کرد و صداش زد.

- ریحانه خوبی؟

سرش رو به طرفین تکون داد و آب دهانش رو با صدا پایین داد.

- خوبم، انقدر صداتون زدم چرا جواب ندادین؟ مامان و ریما کجان؟

نزدیکش رفت دست روی پیشونیش گذاشت.

- ریحانه خوبی واقعا؟! هم رنگت پریده هم داری هذیون میگی. من رو مبل نشسته بودم باهام حرف زدی بعد رفتی این تو.

تپش قلبش تندتر شد به دور و برش نگاه کرد و برای ثانیه ای چشم هاش رو بست

سعی کرد تمام اتفاقات بعد بیدار شدنش رو تو ذهنش مرور کنه ولی اصلا یادش نمی‌اومد با رامین حرف زده باشه گیج و منگ به رامین نگاه کرد و آروم گفت:

- داری اذیتم می‌کنی؟ دوباره با ریما دست به یکی کردین دارین سر به سرم می‌ذارین؟

- دیوونه ریما و مامان خونه نیستن، تو بیدار شدی اومدی از اتاقت بیرون صدامون زدی من جوابت و دادم بعد گفتی چرا بیدارم نکردین چقدر خوابیدم، من هم خندیدم و گفتم زلزله نبود وگرنه آوار می‌شد رو سرت واقعا یادت نیست؟!

کلافه پوفی کشید و خودش رو روی مبل انداخت.

- ول کن تا دیوونم نکردی، مامان و ریما کجان؟

رامین کنارش نشست و گفت:

- نمی‌دونم از آسایشگاه زنگ زدن مامان سریع لباس پوشید ریما هم دید مامان حال و روز خوبی نداره گفت خودش می‌رسونتش.

دلشوره گرفت صاف نشست و اخم ریزی روی پیشونیش نشست.

- نفهمیدی چی شد؟ کی رفتن؟

- نه نپرسیدم، یکی دو ساعت میشه.

بلند شد سمت تلفن رفت شماره ریما رو گرفت، ولی اشغال بود. چند بار پشت هم تکرار کرد ولی موفق به برقراری ارتباط نشد. دو دل بود شماره سحر رو بگیره کلافه دستش و لای موهاش کشید و به رامین که بی خیال به تلویزیون خیره شده بود و تخمه می‌شکوند خیره شد.

- نمی‌خوای یه تکونی به خودت بدی بری دنبالشون؟ مثلاً مرد خونه‌ای!

- مگه اولین باره از آسایشگاه زنگ میزنن مامان میره، خیلی وقت‌ها رفته تا صبح هم نیومده.

- به نظرت زنگ بزنم بهش؟

- به ریما بزن مامان گوشیش و جا گذاشته.

کنار تلفن نشست، دلش آشوب بود هر چی بد و بیراه بلد بود نثار ریما کرد.

دوباره گوشی به دست شد و شماره ریما رو گرفت، ولی بازم مشترک مورد نظر در

حال مکالمه بود. دل تو دلش نبود که خودش بلند شه بره ولی مطمئن بود رامین اجازه نمیده، مظلومانه صداش زد.

- رامین!

- هوم

- من برم ببینم چی شده.

بدون نگاه کردن بهش گفت:

- نه.

- رامین؟

- گفتم نه، ریما رو پشت هم بگیر بالاخره گوشیه واموندش و قطع می کنه.

هنوز حرفش تموم نشد که تلفن خونه زنگ خورد بی معطلی جواب داد.

- الو ریما؟

- زهرمار و ریما نمی بینی دارم حرف میزنم پشت هم زنگ میزنی.

- مامان کجاست؟ چی شده؟

- من تو ماشینم مامان تو آسایشگاست، چه می دونم بابا یکی از این دیوونه ها

خودکشی کرده.

آروم و بی جون گفت:

- بیشعور درست صحبت کن، کدوم مریض می دونی اسمش چی بود؟

- نه با شعور، یعنی چرا مامان اسمش و گفت ولی یادم نیست دقیق.

- نمی دونی چی شده؟ یعنی...

- نمی دونم چرا این ها انقدر برات مهمن، میگم طرف خودکشی کرده دیگه چی می خوای بدونی از پنجره اتاقش خودش و پرت کرده پایین تموم کرده.

برای ثانیه ای نفس تو سینه ش حبس شد، چشم هاش سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمید. از حال رفت گوشه از دستش افتاد رامین سمتش دوید و کنار پاهاش نشست صداس زد و تند تند در گوشش سیلی زد.

ترسیده بود سریع سمت آشپزخونه رفت، آب قند درست کرد و دوباره کنارش برگشت. به سختی کمی آب قند بهش داد رو صورتش کمی آب پاشید. آروم چشم هاش باز شد رامین نفس راحتی کشید و رو زمین نشست.

- نصف جونم کردی امروز، چرا اینجوری شدی؟ ریما بهت چی گفت؟

- من رو می بری آسایشگاه؟

کلافه نگاش کرد و بلند شد همون طور که سمت اتاقش می رفت گفت:

- زود آماده شو، تقصیر مامانه که تو رو قاطی کاراش می کنه بخدا شدی لنگه همون ها!

بی توجه به غر زدن های رامین سعی کرد بلند بشه، ولی انگار سرگیجه دست بردار

نبود. سرش سنگین بود و چشم هاش سیاهی می‌رفت، آگه رامین می فهمید نمی بردش مجبور بود به هر سختی که هست خودش رو به اتاق برسونه دستش رو به میز تکیه داد و گوشی تلفن رو از زمین برداشت و سرجاش گذاشت، به هر جون کندنمی بود بلند شد و با کمک در و دیوار خودش رو به اتاقش رسوند. مانتو و شلوارش روی تخت افتاده بود همونارو پوشید و شالش رو روی سرش انداخت. با صدای تلفن دوباره تپش قلب گرفت دستش و روی قلبش گذاشت و ماساژ داد.

- آروم باش!

با صدای در اتاق سرش رو بلند کرد و دستش رو پایین آورد سعی کرد لبخند بزنه ولی موفق نبود. رامین مشکوک نگاش کرد و پرسید:

- خوبی؟

لبخند بی جونی رو لب هاش نشست.

- خوبم، کی بود زنگ زد؟

کلافه دست تو موهاش کشید و با لبخند گفت:

- اون خواهر احمقت بعد از یک ساعت زنگ زده بپرسه چرا بی خداحافظی قطع کردی خیر سرش دلشوره گرفت.

ریحانه انقدر دلشوره داشت و دلش می خواست زود به آسایشگاه برسه که اصلا توجهی به حرف های رامین نکرد، سعی کرد بی اضطراب حرف بزنه ولی لرزش صداسخبر از حال خرابش می داد و دستش و رو می کرد.

تو ماشین نشست و به در آسایشگاه زل زده بود، پاهاش قدرت تکون خوردن نداشت. رامین زیرچشمی نگاش کرد و سری از تاسف تکون داد، آروم زیر لب گفت:

- خدایا خودت رحم کن، آخر از دست تو ما رو هم اینجا می خوابونن.

ریحانه بی توجه به حرف هاش آروم در ماشین و باز کرد آب دهانش رو با صدا پایین داد با ترس به آسایشگاه زل زد.

- تو باهام نمیای؟

رامین کلافه دستی تو موهاش کشید.

- ریحان بخدا حالم خراب میشه، زنگ بزن به ریما ببین کجاست بیاد با هم برین.

آروم پیاده شد. هنوز کمی سرش سنگین بود دست هاش می لرزید ولی نفس عمیق کشید و سعی کرد آروم شه، انگار فایده ای نداشت.

رامین با ریما تماس گرفت و ازش خواست بیاد پیش ریحانه به ثانیه نکشید ریما کنار ریحانه قرار گرفت.

- هی چته؟ خواهرت نمرده ها یکی از دیووو...

چنان با خشم نگاش کرد که ریما سکوت کرد و ابرو بالا انداخت.

- خب بابا نخور مارو! فکر کنم من اگه مرده بودم اینجوری نمیشدی.

- احمق داری از مرگ یکی حرف میزنی، یه آدمی که یه روزی مثل ما کلی آرزو و رویا داشت...

ریما وسط حرفش پرید و آه سردی کشید.

- خب بابا غلط کردم بخدا منم ناراحت شدم ولی خب به نظرم کار خوبی کرد

خودش راحت شد، مامان می گفت از وقتی آوردنش یه کلام حرف هم نمی زد فقط به یه جا زل می زد و اشک می ریخت.

چشم هاش و بست دلش نمی خواست به ادامه حرف هاش گوش بده ولی انگار گوش هاش تیز شده بود، هر چقدر سرش رو به طرفین تکون می داد انگار فایده ای نداشت صدای ریما اکو وار تو گوشش پخش می شد و تنها تصویری که جلوی چشم هاش نقش بسته بود المیرا بود، حتی با تصوراتی که تو ذهنش ساخت می تونست کل خاطراتی که الهه تعریف کرده بود رو هم مثل فیلم تو ذهنش پخش کنه و مرور کنه، آروم زمزمه کرد:

چی شد قرار نبود این قصه پایانش تلخ تموم بشه.

وارد آسایشگاه شدن ریحانه با دیدن الهه که یه گوشه نشسته بود و اشک می ریخت سرش رو پایین انداخت. الهه وقتی متوجه ریحانه شد بلند گریه کرد و گفت:

- تو بهم قول داده بودی المیرا خوب میشه تو...

گریه مجال حرف زدن بهش نداد، سرش رو روی زانوهاش گذاشت و گریه می کرد. یک زن با کمر خم شده کنار الهه ایستاده بود. حدس اینکه مادرش باشه سخت نبود، انگار وقتی با خبر شد دخترش مرده کمرش شکسته و به اندازه چندین سال پیر شده بود.

ریما دست ریحانه رو گرفت و سمت اتاق سحر برد آروم در گوشش زمزمه کرد.

- وا کی تا حالا دکتر شدی به خانواده ها قول خوب شدن بچه هاشون و میدی! نکنه تو خودت هم چیزی تو سرت خورده خدایی دارم ازت می ترسم.

بی حوصله زیر لب آرام گفت:

- محض رضای خدا فقط همین یکبار رو لال شو زبون به دهن بگیر. یکم موقعیت شناس باش الان وقت لودگی و مزه پروندن نیست.

ریما سکوت کرد، انگار واقعا درک کرده بود حال ریحانه خوب نیست. وقتی وارد اتاق سحر شدن سحر با خشم به ریحانه زل زد و گفت:

- از این ساعت به بعد حق نداری پاتو تو این آسایشگاه بذاری، بهت گفتم دورشون نباش این ها مریض های عادی نیستن گوش نکردی، بین چه بلایی سرم آوردی از فردا باید این دادگاه اون دادگاه برم برای جواب پس دادن...

ریحانه با چشم های به اشک نشسته بهش خیره شد.

- من که کاری نکردم، بخدا مامان اصلا هیچ حرفی نزدیم من...من...

سحر بی توجه به حال خرابش داد زد.

- هیچی نگفتی که دست به خودکشی زد، برو حال روز بچه های دیگه رو ببین همه ترسیدن! خانواده هاشون وقتی متوجه شدن هر کدوم یا زنگ زدن یا اومدن اینجا که بی کفایتی من و بزمن تو سرم، از ظهر تا حالا یک سره کارم جواب پس دادنه.

روی صندلی نشست و آرام گفت:

- بلند شین برین خونه، نه اینجا بیاین نه زنگ بزنین خودم کارم تموم شد میام.

ریما و ریحانه می دونستن تو این موقعیت نباید کلامی حرف بزنی فقط سکوت کردن و آرام بدون حرف اضافه ای اتاق و ترک کردن.
تو ماشین سکوت سنگینی حکم فرما بود. ریحانه بی صدا اشک می ریخت و از شیشه به بیرون خیره شد، ریما هر از گاهی نگاهی بهش می انداخت و زیر لب غر می زد.

- اوف ولکن نیست، هی زر- زر- زر!

شیشه ماشین و پایین آورد و نفس عمیق کشید آرام پرسید:

- الان دلیل این گریه هات چیه؟ عذاب وجدان داری؟

جواب نداد تو همون حالت مونده بود.

- هوی با توام، لالمونی گرفتی؟

دوباره سکوت بود و سکوت.

- دلم می خواد چهارتا انگشتم و تو دهنتم خورد کنم بدم میاد انقدر ضعیف و ذلیلی به جای حرف بزنی بینم دردت چیه چی داره اذیتت می کنه، زر بزنی شاید سبک بشی.

انگار روزه سکوت گرفته بود، بغض سنگینی راه گلویش و بسته بود و اجازه کلامی حرف زدن رو بهش نمی داد. ریما گوشه لبش رو به دندان گرفت عصبی غر زد:

- استغفرالله، به جان عزیزم تو هم قاطی این دیوونه ها بودی مثل اونا شدی. صدمه به مامان گفتم این و با خودت نبر این خودش همینجوری کم داره با اون ها بشینه بدتر میشه تو گوشش نرفت، حالا باید یه اتاق واسه خودت اونجا ردیف کنه.

وقتی دوباره با سکوتش روبرو شد صدای آهنگ و زیاد کرد و پاهاش و رو گاز فشار داد و با خواننده شروع کرد به خوندن و دیگه توجه ای به گریه های ریحانه نکرد.

ریحانه انگار چیزی نمی شنید، فقط فکرش تو گذشته المیرا پرسه می زد، و چیزی که خیلی فکرش رو درگیر کرده بود حال و روز مرتضی بود دلش می خواست بدونه که اون با خبر شده؟ اگه شده الان حال روحیش چطوره؟ با یاد آوریه لحظه ی آخری که شماره مرتضی رو از الهه گرفته بود سمت ریما برگشت و بی هوا گفت:

- من و هر جا تونستی پیاده کن کار دارم!

ریما ترسید و فرمون ماشین و دو دستی گرفت تا کنترل ماشین از دستش خارج نشه سرعتش و کمتر کرد و گوشه اتوبان ایستاد.

سمتش برگشت و با اخم بهش زل زد و آرام ضربه ای به سرش زد.

- تو این مغزه یا گچ؟ می خوای به کشتنمون بدی نه به لال بودنت نه به این هول حرف زدنت!

ریحانه باز هم توجه ای به حرف هاش نکرد دستش سمت دستگیره رفت که ریما قفل زد و بازوش و کشید.

- چه غلطی داری می‌کنی؟ کجا می‌خواهی بری؟ نکنه جدی - جدی زده به سرت؟

با خشم سمتش برگشت و دندون هاش رو روی هم سایید.

- بکش دستت رو من باید یک کاری بکنم تا جون یکی دیگه به خطر نیفتاده.

- چیکاره ای؟ شدی مأمور نجات این و اون؟ تو دلت به حال خودت بسوزه، تو یه روز خیلی آدم میمیره حالا با خودکشی یا قتل یا مریضی. خدا بخواد میمونی نخواه و قسمتش به دنیا بودن نباشه می برتشون هیچ کس هم نمی‌تونه جلوشون و بگیره پس چونه نزن باهم میریم خونه. چشم غره ای براش رفت و دستش رو کشید.

- در رو باز کن، اون روی سگم رو بالا نیار!

ریما کلافه پوفی کشید و سرش رو به طرفین تکون داد.

- آدرس بگو برم؟

ریحانه به روبرو خیره شد و قطره اشکی رو گونه هاش چکید.

- آدرس ندارم.

- خب خدا روشکر پس کنسل شد؟

- فقط یک شماره ازش دارم.

ضربه ای به فرمون ماشین زد و منتظر نشست تا ادامه بده.

- باید برایش زنگ بزنم، ولی می ترسم من... یعنی...

- اوف خدا چرا لال می زنی؟ حرفت رو کامل کن خب!

- می ترسم خبر نداشته باشه.

- خب؟

با ترس به چشم های گستاخ ریما خیره شد.

- نمی خوام قاصد خبر بد باشم، شاید اصلا هیچ وقت نفهمه اونجوری می تونه تا لحظه آخر زندگیش چشم انتظار باشه و امیدوار باشه المیرا برمی گرده پیشش.

ریما کنجکاوانه و مشتاق به لب های ریحانه خیره شد تا اون ادامه بده برایش جالب شده بود. وقتی سکوتش رو دید آرام پرسید:

- در مورد کی داری حرف میزنی؟

- پسری که المیرا رو دوست داشت.

- خب؟

- چی خب؟

- اوف نصف و نیمه چرا حرف میزنی اگه این دوتا هم و دوست داشتن پس چرا دختره گوشه تیمارستان بود؟

- چون پسر بهش دروغ گفت بعد چند سال دوستی بهش گفت زن داشته.

ریما با چشم های گرد شده و دستی مشت شده چینی به بینیش داد و گفت:

- نکبت روانی غلط خورده زن داشته اون وقت دختره رو عاشق خودش کرده؟!

ریحانه فقط سرش رو به علامت مثبت تکون داد. لحظه ای سکوت بینشون برقرار شد که ریما دوباره عصبی مشتتی به فرمون ماشین زد و گفت:

- پسر بهش حقه که بمیره بذار دق کنه اصلا بده خودم بهش بگم تا دلم آروم بگیره شمارش رو بگیر!

ریحانه توجه ای به حرص خوردن ریما نکرد، تو ذهنش دنبال یه راهی بود که بتونه با اون پسر حرف بزنه. خودش هم نمی دونست چرا و چی می خواد بهش بگه ولی دلش می خواست حتی برای یکبار هم شده اون و ببینه و با هم حرف بزنن. با شک و دو دلی گوشیش و دستش گرفت تو مخاطبین دنبال اسم مرتضی گشت با دست هایی که می لرزید صفحه گوشی رو لمس کرد و تماس برقرار شد.

با صدای اپراتور عصبی چشم هاش و بست و به صدلی تکیه داد.

- چیکار کنم ریحان برم خونه؟

فقط سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

ریما ابرو بالا انداخت و نیشخند زد.

- رانندت نیستم اینجوری برخورد می کنی.

- اگه نمی خوای دهنت رو ببندی پیاده بشم!

- ببخشید سرورم دستور بدید الان مسیرتون کجاست!

عصبی بهش نگاه کرد و داد زد.

- قبرستون، که یک قبر بکنم برم توش با آرامش بدون حضور تو بتونم برای چند دقیقه فکر کنم.

چشم غره ای بر اش رفت و حرکت کرد زیر لب گفت:

- اگه جا این یک سگ می آوردیم بزرگ می کردیم واسه محبتامون دم تکون می داد، از سگم کمتره.

با اینکه شنیده بود عکس العملی نشون نداد و سکوت کرد. واقعا به آرامش و سکوت نیاز داشت ولی انگار ریما قصد نداشت برای ثانیه ای زبونش و تو دهنش نگهداره.

- ریحانه!

- هوم؟

- هوم یعنی جانم؟! -

- حرفت رو بزن!

- خدایی این پسره زن داشته بعد چند وقت با این دختره بوده بعد دختره نفهمیده؟

- اینجوری گفتن.

- کی گفته؟

- خواهرش.

- تو باور کردی؟

- چرا نکنم؟

- سوال و با سوال جواب نده.

- چرا فکر می کنی همیشه پنهان کرد؟

- به هزار و یک دلیل.

- یکیش رو بگو.

- مثلا در طی شبانه روز مگه میشه...

- آره میشه چون اون زنی که باهاش ازدواج کرد فقط همخونه‌اش بود.

- اوهوم.

لباسش رو روی تخت انداخت کلافه طول و عرض اتاق و چند بار طی کرد. انگار گذشته المیرا قصد نداشت از ذهنش پاک بشه، پررنگ و پررنگ تر می شد و وسوسه اش می کرد که هر طور شده مرتضی رو پیدا کنه. با صدای در کلافه پوفی کشید و لبه تخت نشست.

- رامین جان خسته‌ام، میشه بذاری برای بعد؟!

در نیمه باز شد و رامین از لایه در نگاهش کرد و لبخند زد.

- فقط اومدم حالت رو بپرسم، ریما هم نگرانته داره حرص می خوره و سر من و مامان غر میزنه که چرا قبول کردیم تو پات به آسایشگاه باز بشه.

- اون چرت و پرت زیاد می‌گه، من حاله خوبه فقط دلم می‌خواد بخوابم اگه میشه تنهام بذار!

فقط سر تکون داد و بی حرف اضافه‌ای رفت و در اتاق رو بست. ریحانه خودش رو روی تخت انداخت و چشم هاش و بست آروم زیر لب با خودش گفت:

- می‌گویند روزگار تلخ می‌گذرد خواهی خواهی، می‌گویند دلی که شکسته سخت است ترمیم پیدا کند، می‌گویند گاهی سکوت کن، حتی اگر از سکوت و تنهایی

جان بدهی نگذار کلامی از زبانت باعث زخم دل کسی شود، نگذار نمک باشی برای زخم های پر درد، انسان بودن سخت نیست می توانی گاهی با یک کار کوچک لبخند بر لب هزاران نفر بنشانی و آن وقت می بینی که خود غرق لذتی!

به پهلو خوابید و با بغض گفت:

- نمی دونم کارم درست بود یا نه، ولی خدایا خودت شاهدی من فقط می خواستم حالش خوب بشه، می خواستم دل یه خانواده رو شاد کنم ولی انگار دردی گذاشتم رو دلشون که هیچوقت نه کمرنگ میشه نه از بین میره.

با صدای باز شدن در عکس العملی نشون نداد، نمی خواست کسی رو ببینه خودش رو به خواب زد ولی سحر آروم به تختش نزدیک شد و گوشه تخت نشست.

- می دونم بیداری، صدات رو شنیدم. پاشو بشین کارت دارم!

آروم چشم هاش رو باز کرد زیر لب سلام کرد و بلند شد نشست، تکیه اش رو به تخت داد و سرش رو پایین انداخت.

- علیک سلام، امروز خیلی روز سختی بود برام، نباید می اومدی آسایشگاه کسی نموند که از من حرف نشنیده باشه ولی از همه بیشتر دلم از تو پر بود خیلی روز پر مشغله و پر دردسری رو پشت سر گذاشتم. مثل یک کابوس بود!

- مامان بخدا من حتی یه کلام هم باهاش حرف نزد، نمی دونم چرا این کارو کرد. خودتون می دونین سلامتیشون برام مهم بود که می اومدم وگرنه کی دوست داره غم و غصه ی این و اون رو بشنوه، کی دلش می خواد همش داستان های تلخ بشنوه و فکرش و درگیر چیزهایی کنه که آرامش و ازش بگیره.

سحر تلخندی زد و از کیفش کاغذی در آورد و سمت ریحانه گرفت.

- شاید جواب سوال هات و داده، من نخوندم اجازه ندادم کسی بازش کنه گوشه کاغذ نوشته بود که فقط تو بخونی.

ریحانه متعجب به کاغذ نگاه کرد و با دست هایی که می لرزید اون و از دست سحر گرفت.

- چرا برام نوشته یعنی...

- نمی دونم بازش کن بخون، من میرم یکم بخوابم خیلی خسته ام. ببخش اگه امروز باهات بد برخورد کردم، امیدوارم درک کنی که حال روحی خوبی نداشتم.

انگار دیگه تو اتاق حضور نداشت صدای سحر و نمی شنید، فقط می دید لب هاش تکون می خوره سرش رو به طرفین تکون داد ولی فایده ای نداشت! انگار یک جسم بی روح شده بود.

- ریحانه خوبی؟

فقط به سحر زل زده بود و گنگ نگاش می کرد، سحر با ترس کنارش نشست و تکونش داد.

- ریحانه با تو هستم، چت شده؟!

قطره اشکی از گوشه چشم هاش چکید.

- مامان یعنی من باعث مرگش شدم؟

اخم کرد و سعی کرد با آروم ترین تن صدا باهاش حرف بزنه.

- بس کن، داری پشیمونم می کنی از اینکه با خودم بردمت، کی گفته تو مقصری؟!

بینی اش رو بالا کشید و آروم زیر لب گفت:

- می ترسم این نامه رو باز کنم....

وسط حرفش پرید و گفت:

- می تونی نخونی بندازی دور، یا بذاری یک گوشه وقتی آروم شدی بخونیش.

- مامان!

- جانم؟

- میشه بمونی با هم بخونیم؟

سحر خمیازه ای کشید و سرش رو آروم تگون داد.

- باشه فقط زودتر بازش کن، من خیلی خسته‌ام!

آروم کاغذ تا شده رو باز کرد و چشم هاش رو بست، آب دهانش رو با صدا پایین داد و نفس عمیق کشید.

- می خوای من برم آروم...

تو چشم های سحر خیره شد و تند سرش رو به طرفین تکون داد.

- نه - نه می خونم.

نگاهش رو به کاغذ دوخت، دیدن خط به خط کلمات دلش رو خون میکرد نمی تونست باور کنه صاحب این خط الان زیر خروارها خاک خوابیده، با صدای لرزان شروع به خوندن کرد.

- به نام او، حتی نمی تونم رو کاغذ هم اسمش رو بنویسم کسی که هیچ جای زندگیم نبود ولی من همیشه چه تو شادی هام چه تو غم هام بلند صدای زدم و ازش تشکر کردم.

من المیرام دختری که از بچه گی آرامش ندید، اصلا نمی دونه آرامش یعنی چی! چون هیچ وقت حسش نکردم، اصلا نمی دونم به چه درد آدم می خوره. یکی می گفت حس سبکی بهت دست میده مثل یه پر که با نسیم ملایم تو هوا به پرواز در میاد، همچین حسی رو دوست دارم ولی مثل اینکه قسمتم جز سنگینی و درد و غصه چیز دیگه ای نیست! من از جنس پر نیستم انگار خدا من و با سنگ ساخته انقدر سخت و سفت که حتی طوفان و سیل هم نمی تونه تکونم بده.

نمی دونم چرا بهت اعتماد کردم نمی دونم چی تو صدات جذبم کرد ولی به خودم قول دادم وقتی بزرگ ترین راز زندگیم و برای کسی بازگو کردم اون روز روز آخره زندگیمه، دیگه نمی تونم این حجم سنگین درد رو با خودم حمل کنم، روزی نیست که تو ذهنم نقش نبنده و حالم و دگرگون نکنه. نفس تو سینه اش حبس شده بود، با ترس به سحر زل زد و آروم پرسید:

- بخونم؟

سحر که کنجاو شده بود سرش رو به علامت مثبت تکون داد و آروم گفت:

- بخون!

آب دهانش رو با صدا پایین داد و ادامه داد.

- چهارده سالم بود که تو خونه تنها بودم، ماما هیچ وقت خونه نبود همیشه با الهه می‌رفتن خرید یا خونه همسایه‌ها. بابام هم صبح می‌رفت سرکار و غروب خسته و کوفته بر می‌گشت خونه. من هیچ وقت از تنها بودن نمی‌ترسیدم، یعنی تنها بچه فامیل بودم که از بچه‌گی با هر چیزی که می‌ترسوندنم بهشون می‌خندیدم. نترس بودنم بخاطر دلگرمی‌ها و حرف‌های بابام بود، همیشه می‌گفت هیچ چیز تو دنیا نیست که ترسناک باشه جز آدم‌هایی که خدا شناس باشن اون موقع حالیم نمی‌شد آدم خدا شناس یعنی چی! هیچ وقت هم از بابام نپرسیدم چرا این حرف رو میزنه!

فقط با بابام تکرار می‌کردم که ترس برای من نیست من یک قهرمان تو زندگیم دارم که مثل کوه پشتمه و نمی‌ذاره هیچ چیز و هیچ کس بهم نزدیک بشه یا اذیتم کنه.

قهرمان من کسی نبود جز بابام، هیچ وقت دوست نداشتم کسی کوچیکش کنه دوست نداشتم جلو من کسی کوچیک‌ترین بی‌احترامی بهش کنه، جونم رو برای یک لحظه شاد بودنش می‌دادم. ولی ماما هیچ وقت باهاش خوب برخورد نمی‌کرد، انگار با یه کارگر زیر دستش حرف می‌زد. دلم برای مظلومیت بابام می‌سوخت همیشه با خودم می‌گفتم چطور میشه یه مرد تا این اندازه خونه و خانواده برایش مهم باشه که برای آرامششون سکوت کنه! سکوتش اذیتم می‌کرد وقتی هم

نمی‌تونستم ازش دفاع کنم عصبی می‌شدم.

دوباره سکوت کرد نگاهی به سحر انداخت و آرام گفت:

- چقدر فرق بین خانواده‌ها است، یکی قهرمان و اسطورش همیشه پدرش یکی هم مثل ما که وجود پدر هیچ وقت تو زندگیمون حس نشد، قهرمان زندگیمون هم پدر و هم مادرمون همیشه تو!

سحر لبخند تلخی زد و سرش رو به طرفین تگون داد.

- قرار بود در موردش حرف‌ها بنویسیم.

بغض کرده بود ولی اجازه نداد تو گلوش بشینه و راه گلوش و سد کنه.

- ببخشید، حق با شماست.

بعد از مکث کوتاهی دوباره کاغذ رو تو دستش گرفت و ادامه داد.

- برمی‌گردم به اون روز کذایی، روزی که دنیا رو سرم آوار شد! روزی که هیچ کس صدای فریادم رو نشنید، روزی که بی صدا فریاد زدم!

چند وقتی بود یه سایه رو دیوار پشت خونه می‌دیدم، درست پشت پنجره اتاقم! همیشه احساس می‌کردم یکی خونمون رو زیر نظر داره. ولی وقتی به الهه گفتم گفت توهم زدی، ما چی داریم که بخوان بیان دزدی ولی توهم نبود واقعا یکی بود! اون روز مثل همیشه یه تیشرت و شلوار عروسکی پوشیدم و موهام و خرگوشی بستم برای اینکه دوباره چشمم به پنجره اتاقم نخوره دفتر و مدادم و برداشتم و رو

ایوون نشستم فکرم و آزاد کردم و سعی کردم یه چیزی رو تو ذهنم تجسم کنم بعد رو دفتر بکشم. هنوز دستم به قلم نخورد که صدای پا شنیدم، اگه بگم نترسیدم دروغه برای اولین بار ترس و با تمام وجودم حس کردم، آروم بلند شدم و داد زدم کی اونجاست!؟

جوابی نشنیدم! دوباره بلند داد زدم ولی انگار بی فایده بود. شونه بالا انداختم و با خودم گفتم حتما اشتباه کردم ولی تا اومدم بشینم دوباره صدای پا اومد. صدام می لرزید، دستم رو به نرده ها گرفتم و کمی خم شدم دور تا دور حیاط و نگاه کردم ولی کسی نبود، مامان و الهه رو صدا زدم فکر کردم اونا برگشتن ولی اون ها هم نبودن. تا اومدم برگردم دستی جلو دهنم رو گرفت و هر چقدر دست و پا زدم و تلاش کردم برگردم بی فایده بود. بوی سیگار و دست های کثیف و زمختی که جلو دهنم و گرفته بود داشت حاله و بهم می زد.

من رو از پشت دنبال خودش کشید و تو خونه برد. صورتش و ندیدم ولی صدای نحسش تو گوشه، اشک هام پشت هم روی صورتم سر می خورد قلبم انقدر تند می زد که هر آن می گفتم الان می میرم! ولی سگ چون تر از این حرف ها بودم مگه یک دختر بچه چقدر توان داشت که بتونه از خودش در برابر یک مرد دفاع کنه!

ریحانه با ترس به سحر نگاه کرد، اشک هاش و پاک کرد و دوباره نگاهش و به ادامه نوشته ها دوخت. نوشته هایی که خوانا نبود، نوشته هایی که با اشک های المیرا همراه بود و درد هاشو با دل و جون تو صفحه سفید کاغذ به نمایش گذاشته بود.

- من شده بودم یک پرنده ی بی جون تو دست یک شکارچیه ظالم که هیچی براش مهم نبود. چشم و دهن و دست هام رو بست، جلوی پاهام نشست و بلند و

چندشوار می‌خندید، یک چیزی و هی تکرار می‌کرد اولش برام نامفهوم بود می‌گفت بالاخره زهرم و ریختم، بالاخره زهرم و ریختم نه یکبار چندین بار تکرار کرد.

فکر کردم من رو اشتباه گرفته آخه خانواده‌ای نبودیم که به کسی آزاری برسونیم، سعی کردم هر جوری هست باهاش حرف بزنم ولی پارچه جلو دهنم انقدر سفت بسته بود که حتی نفس کشیدن هم برام سخت بود، چه برسه صدایی بخوام از خودم در بیارم.

بی صدا و تکون خوردن نشستم نمی‌خواستم عصبی شه و بلایی سرم بیاره، وقتی بهم نزدیک شد، بوی گند سیگارش به مشامم رسید. صورتم تو هم جمع شد، دوباره صدای چندشش تو گوشم پیچید:

- می‌دونی چرا من اینجام؟

دوباره بلند خندید صدای خنده هاش رو مخم بود دلم می‌خواست خفش کنم.

- مامان جونت کجاست تا دخترش و ته تغاریش رو تو این حال ببینه، آخ که واقعا جاش خالیه شنیدم خیلی براشون عزیزی!

سرم رو به طرفین تکون دادم واقعا نفس کشیدن برام سخت بود. صداهایی تو گلوم پیچید ولی انگار همونجا خفه می‌شد چون قدرت پارچه خیلی بیشتر از هنجرم بود.

تو دلم دعا می‌کردم مامان اینا زودتر برسند، ولی انگار مثل همیشه خدا رفته بود سراغ بنده های دیگه اش من و به حال خودم رها کرد و فریادهای بی صدای من و

نشنید.

دوباره با صدای نحسش از بی جونی در اومدم، دلم می خواست بخوابم چشم هام درد می کرد ولی حرف هایی که زد دردش بیشتر از درد چشم و دست و دهنم بود. بهم گفت می خوام برات یه داستان تعریف کنم یه داستان با پایان تلخ ولی بلد نیستم مقدمه چینی کنم میرم سر اصل مطلب، بدون مکثی ادامه داد.

مامانت معشوقه من بود. انگار کر شده بودم، دوست نداشتم چیزی بشنوم، ولی مگه می شد؟ صداش تو گوشم پشت هم تکرار می شد، شوکه شدم انگار دیگه روحی تو بدنم نبود! بدون در نظر گرفتن حالم ادامه داد.

زمانی که بابات از خروس خون تا بوق سگ کار می کرد مادرت پیش من بود، قرار بود از بابات جدا بشه چون دوستش نداشت. می دونی چرا؟ می گفت مرد نیست، غیرت نداره، می گفت ازش بدش میاد از اول نمی خواستش. نمی دونم چی شد، یکهو نظرش عوض شد! بعد اینکه من وابسته اش شدم بهم گفت برم دنبال زندگیم یکسال من رو دنبال خودش کشید هر کاری خواست برایش بی چون و چرا انجام دادم ولی یکهو پسم زد.

وحشی شده بود داد می زد و به مامانم بد و بیراه میگفت ولی من نه می تونستم تکون بخورم نه صدایی از خودم در بیارم، فقط می لرزیدم. انگار یکهو زمستون شد سرما تو استخون هام نفوذ کرده بود تمام تنم درد می کرد.

تمام سال های بچه گیم مثل فیلم از جلو چشم هام رد شد، رفتارهای مامانم غر زدن هاش بهونه گیری هاش و مظلومیت بابا با یاد بابام لبخند تلخی رو لبم نشست، نمی دونم اگه اون روز اونجا بود اینارو می شنید چه حالی می شد، قطعاً مثل همیشه به جای مامان یه بلایی سر خودش می آورد.

یکهو سکوت عجیبی تو اتاق حکم فرما شد، طوری که فکر کردم اون رفته ولی حیوون نرفته بود صدای نفس های تند و عصبی اش در نزدیکی ام باعث شده بود ضربان قلبم تند بزنه. تمام تنم را وحشت فراگرفته بود و خود را در چند قدمیه مرگ می دیدم.

مرگ واقعیه من تو اون سن بود، من به دست یه آشغال مردم، بخاطره کار اشتباه مادرم سوختم، بخاطر خوشیش زندگی من تباه شد.

طوری شده بودم منی که نمی دونستم ترس چیه از سایه ی خودم هم می ترسیدم. کار سخت من بعد اون روز شروع شد، اون حیوون فقط دست و پام و دهنم و باز کرد نداشت قیافش و بیینم مطمئنن اگه چشم هام و باز می کرد هم چیزی نمی دیدم فقط سیاهی بود سیاهی!

بعد رفتنش به سختی تونستم خودم و تکون بدم و چشم هام رو باز کنم. تنم درد می کرد پاهام و زیر دلم تیر می کشید، ولی باید تحمل می کردم باید قبل اومدنشون تمام مدارک و پاک می کردم. همه چی و آروم جمع کردم رفتم، تو اتاقم لباس هام رو برداشتم و رفتم حموم انقدر خودم رو شسته بودم تمام تنم زخم شده بود.

زندگیم نابود شده بود، اون روز هیچ کس نفهمید چه بلایی سرم اومد. هیچ کس نفهمید تو سرم و دلم چی گذشت، هر شب کابوس می دیدم، گوشه گیر شده بودم، از تنها بودن می ترسیدم همش احساس می کردم یکی داره نگام می کنه. روز به روز از مامانم دور تر می شدم و نفرتم نسبت بهش بیشتر و بیشتر می شد، هر چقدر از اون دور شدم به الهه و بابا نزدیک تر شدم. بابا شده بود جونم، خیلی وقت ها دلم می خواست از اشتباه مامان بهش بگم، از اینکه ضربه روحی و جسمی که بهم از طریق همون نزدیکی اون مرد لعنتی وارد شد.

از ترسی که تو کل وجودم نشسته بود، ولی نتونستم همیشه یک مهر رو لبم می‌زدم و با خودم تکرار می‌کردم حق بابام نیست که بشکنه، می‌ترسیدم تحمل نکنه می‌ترسیدم از دستش بدم.

روزها گذشت و من بزرگ تر شدم همیشه از بابام دفاع می‌کردم به هیچ کس اجازه نمی‌دادم بهش از گل نازک تر بگه، بیشتر از همه رو مامان حساس بودم.

فکر می‌کردم وقتی بزرگ شم می‌تونم ببخشمش یا گذشته رو فراموش کنم، ولی همچین چیزی نبود نه تنها کمرنگ نشد با بزرگ شدنم پر رنگ تر و نفرتم دو چندان شد. از بس به اون روز نحس فکر می‌کردم به جنون رسیده بودم دست خودم نبود فکر آینده داشت دیوونم می‌کرد، از اینکه به مردی که قرار بود بیاد تو زندگیم چه جوابی باید بدم؟ چی می‌گفتم؟ واقعیت زندگیم و یا باید خودم و خراب می‌کردم؟ حتی فکر اینکه مردی بهم نزدیک شه باعث می‌شد کل تنم منقبض بشه و می‌ترسیدم با کسی حتی رفیق شم چه برسه ازدواج! اصلا نمی‌تونستم وجود کسی جز بابا رو کنارم تحمل کنم، تا اینکه مرتضی سر راهم قرار گرفت، کسی که فکر می‌کردم مثل پدرم یک مرد واقعیه! ولی یک حیوون واقعی بود فکر نکنم هیچ حیوونی کاری که اون با من کرد رو بکنه.

شاید باورت نشه ولی داستان من و مرتضی خیلی مسخره شروع شد، نه عشق با یک نگاه بود، نه با تیکه انداختن و لجبازی و کل-کل، من از کوچه خلوت خیلی می‌ترسیدم نه تنها از کوچه و خونه خلوت هر جایی که سکوت بود و آدمی وجود نداشت خود به خود فوبیای این و داشتم که الان می‌میرم، فکر می‌کردم نفسم بند میاد.

داستان من و مرتضی تو یک کوچه بن بست بهم گره خورد، برای اولین بار تنها رفته بودم خرید چون الهه تازه ازدواج کرده بود و دیگه کمتر خونه ما می اومد. از اونجایی که هیچ رفیقی جز الهه نداشتیم، مجبور شدم اون روز تنها برم بیرون هر قدمی که بر می داشتم با ترس و لرز بود. سایه شوم اون مرد رو همیشه رو خودم حس می کردم، مخصوصا اگه هوا تاریک می شد یا وقتی شب ها موقع خواب چشم هام و می بستم احساس می کردم بالا سرمه و داره نگاهم می کنه. وقتی تو اتاقم تنها بودم برق هارو روشن می داشتم و می خوابیدم در غیر این صورت خواب از چشم هام فراری بود.

برگردیم به روز ملاقاتم با مرتضی. اون روز تا برگردم خونه هوا یکم تاریک شده بود، چندتا پسر سر خیابون ایستاده بودن و با دیدن من بلند حرف میزدن و می خندیدن؛ حتی یکی از اون ها با پرویی اومد سمتم و سوتی زد و گفت:
- جذاب بچه محلی؟ ندیدمت تا حالا! بچه کجایی؟ دوست داری عروس ننم بشی بچه محلمون بشی؟

بی توجه به حرفش قدم هام و بلند برداشتم ولی انگار دست بردار نبودن، پشتم راه افتادن. کوچه مون هم انگار گورستون بود، همه مرده بودن یه آدم زنده تو کوچه نبود!

انقدر از ترس پاهام می لرزید قدرت راه رفتن و ازم گرفته بود. تند- تند نفس می زدم و گلوم خشک شده بود، چشم هام تار می دید، حاضر بودم زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه ولی دست کسی بهم نخوره.

سه تا کوچه مونده بود تا برسم به کوچمون، از ترسم اشتباهی کوچه دوم و رفتم تو. اون ها دنبالم بودن و تیکه می انداختن، به ته کوچه که رسیدم تازه متوجه شدم کوچمون نیست ته کوچه بن بست بود. سعی کردم آرام باشم و نفس عمیق بکشم

ولی انگار موفق نبودم، ترس قدرتش از من بیشتر بود کل وجودم و احاطه کرده بود.

یکی از پسرا با لبخند چندش آور بهم نزدیک شده بود و به اون دوستش بلند می گفت به نظرت به هم میایم؟ دوستش فقط می خندید انگار حالت عادی نداشتن، من تو خودم جمع شده بودم، تکیه ام رو به دیوار دادم و با ترس بهشون زل زدم. تو اون لحظه هم اسم خدا رو نیاوردم از هیچ کس کمک نخواستم دلم از همه چیز و همه کس پر بود، ولی انگار یکبار خدا خودش دیده بود یه جا حواسش بهم بود مرتضی رو رسوند. نمی دونم از کجا پیداش شد فقط دیدم اونارو گرفته زیر مشتم و لگدش و بهشون بد و بیراه می گفت، شاید باورت نشه تو تصوراتم احساس کردم اون ناجیمه، احساس کردم داره معشوقه مادرم و میزنه احساس سبکی بهم دست داد. مثل یه پر سبک بال جسمم و رها کردم و رو زمین نشستم، با لبخند به ناجیم نگاه کردم. من نه قیافش و دیده بودم نه صداسش و شنیدم فقط از حمایتش خوشم اومد، دلم می خواست بغلش کنم و ازش تشکر کنم مهرش به دلم نشسته بود مرد رویاهام شده بود.

وقتی اونا رو نقش زمین کرد، جلو پاهام نشست بازم نه تونستم چهره اش رو ببینم نه صداسش رو بشنوم، انگار شوک بدی بهم وارد شده بود. کمکم کرد بلند شم و من رو سمت خونه ام برد. به بازوهاش تکیه دادم انگار هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نبود، مثل بچه ای بودم که مورد حمایت و محبت یه بزرگ تر قرار گرفته.

وقتی جلو در رسیدیم تو چشم هاش خیره شدم، ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست ولی زبون تو دهنم نچرخید تشکر کنم. دوباره اون بود که لبخند زد و آروم گفت؛ نگران نباش، نترس تموم شد دیگه هیچکی اذیت نمی کنه.

با این حرفش گرما به وجودم بخشید، خون تو رگ هام جریان پیدا کرد حتی سرخی گونه هامم حس می کردم. از رو ذوق و هیجان بهش گفتم تو که باشی از هیچی نمی ترسم. اون هم شوکه شده بود، برای لحظه ای زمان رو هر دومون ایستاد ما غرق نگاه هم شدیم بدون پلک زدن بدون هیچ عکس العملی فقط به هم

زل زدیم، با صدای در به خودمون اومدیم.

بابا با نگرانی روبرومون ایستاد با اخم های در هم گره خورده به مرتضی نگاه کرد، من هنوز تو رویاهام بودم ولی مرتضی هول و دستپاچه داشت یه چیزهایی رو کنار هم می چید و به بابا تحویل می داد.

وقتی نگاه ملتشمش رو دیدم دوباره با خونسردی لبخند زدم و رو به بابا گفتم:

این آقا کمکم کردن، اگه نبودن معلوم نیست چه بلایی سرم میومد.

بابا از نگاه من فهمیده بود دلم رو باختم، ولی من تو مرتضی بابام رو دیدم، کسی که جونم رو برایش می دادم. بابام هیچ وقت عشقی که من بهش داشتم ور ندید ولی نگاه من به مرتضی رو تعبیر و تفسیر کرد. انگار من و از بر بود بیشتر از مادری که از وجودش بودم.

بابام اون روز رو هیچ وقت به روم نیاورد؛ ولی منم از اون روز دیگه المیرای قبل نبودم، انگار شده بودم یه شخص جدید یکی که رویا جای کابوس هاش رو گرفت، کسی که لبخند جای اشک هاش رو پر کرد، کسی که زندگی برایش دیگه مثل قبل تلخ نبود. هر روز منتظر بودم یه خبری از ناجیم بشه، انگار تو چشم های اون هم خواستن و دیده بودم، نمی دونم کسی تا حالا حرف نگاه کسی و تونسته بخونه؟! یا فقط این من بودم که حرف نگاهش رو از بر بودم، کل وجودم شده بود ناجیم، که نه ازش اسمی داشتم نه شماره ای، تنها چیزی که تو ذهنم نقشش رو پررنگ کرد مرد بودنش بود! شاید برای بقیه این یه چیزی باشه که تو ذهن ثبت نشه و زود فراموش شه ولی برای من نه تنها فراموش نشد روز به روز پررنگ تر و شفاف تر می شد.

روزها برام کند می گذشت، انقدر کند که حتی ثانیه ها هم با منت یک دور می چرخیدن انگار کل دنیا دست به دست هم داده بودن تا آزارم بدن.

روزها رو می شمردم درست از اون روزی که دیدمش ده روز گذشته بود، ده روز و هشت ساعت! یه چیز برام گنگ بود، اینکه اگه مرتضی جفت یکی دیگه بود چرا خدا اون رو سر راهم قرار داد؟ چرا درست بعد ده روز باید دوباره می دیدمش اونم کجا، پارکی که معروف بود به پارک عاشق ها، البته من و الهه این اسم رو روش

گذاشتیم، یه پارک معمولی بود ولی نیمکت هاش همیشه خاطرات دختر پسرهای عاشق و رو خودش ثبت می کرد. خاطرات عشق هایی که بعضی ها نافرجام موند و بعضی ها...

بگذریم، اون روز رو نیمکت نشسته بودم و به درخت هایی که سایبون نیمکت ها بودن خیره شدم. با لبخند نگاهشون می کردم و تو دلم باهاشون حرف می زدم، یه خصلت بود تو وجودم که با همه چیز و همه کس حرف می زدم، درخت، در، پنجره حتی لباس هام! من دیوونه نبودم فقط کمبود داشتم، دلم دوتا گوش می خواست که تا سالیان سال براش درد و دل کنم و اون فقط با حوصله بهم گوش کنه. دوست داشتم با یکی از دردام حرف بزنم ولی می دونستم بخوام دهن باز کنم و حرف بزنم باید به زندگی خاتمه می دادم.

اون روز تو رویای خودم غرق بودم که سنگینی نگاه کسی و حس کردم، می خواستم توجه نکنم ولی نشدنی بود. سرم رو بلند کردم که نگام قفل شد تو نگاهش، اولش باورم نمی شد فکر می کردم توهم زدم، ولی همون چشم ها بود! چشم هایی که از اون شب کزایی به بعد از ذهنم پاک نشد، بهم نزدیک شد من هول شده بودم دستام یخ زده بود پلک هام می پرید داشتم سگته می کردم. وقتی روبروم ایستاد، آروم سلام کرد ولی من لال شده بودم و فقط سکوت کردم و تو چشم هاش زل زدم. دوست داشتم حرف بزنم ولی انگار اونم مثل من تو شوک بود و زبون تو دهنش قفل شده بود.

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت تا بالاخره آروم گفت: خیلی رفتم و اومدم به امید اینکه ببینمت، ولی هر بار نا امید برگشتم تا امروز بالاخره قسمت شد زیارتت کنم.

صداش آروم بود، چشم های معصومی داشت. حالت نگاهش آدم و مسحور می کرد؛ حرف زدنش برام حکم قرص آرام بخش داشت. اصلا دیدین میگن مهر یکی وقتی به دلت بشینه دیگه نمی تونی هیچ عیب و ایرادی روش بذاری؟ حتی اگه نقصی داشته باشه به چشم نمیاد، من شده بودم همون موجود ناشناخته، همونی که هیچ کس باورش نمی کنه! من شده بودم دختر بچه ای که از عقل استفاده نمی کرد و با حرف قلبش پیش رفت، همون کر و کوری که مثال خیلی از عاشق

هاست. نمی دونم رو حسم چه اسمی باید می داشتتم، عشق نبود می دونم عشق نبود، من فقط اون شب از مردونگیش خوشم اومد از اینکه ناجیم شد. شاید خیلی های دیگه هم جای اون بودن این کار رو می کردن ولی نمی دونم چرا عقم فرمان درست نمی داد، شاید چون احساس و قلبم سلطه بیشتری رو من داشتن عقل نمی تونست حریف قلب و احساسم شه.

کنارم نشست چندتا سوال ازم پرسید اولیش این بود، مجردی؟ کسی تو زندگیت نیست؟

من داشتتم فکر می کردم چرا نباید تا به این سن کسی تو زندگیم باشه، مگه من فرقم با بقیه چی بود؟ سوالی نگاش کردم لبخندی که بیشتر مثل پوزخند بود رو لبم نشست تو جوابش فقط گفتم: چرا نباید کسی تو زندگیم باشه؟

فکر می کرد داره بایه دیوونه حرف میزنه سرش و به طرفین تکون داد و گفت: جواب من یک کلمه ست چرا داری فلسفیش می کنی؟

سرم رو انداختم پایین، خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم. من خودم رو یه دختر پاک نمی دونستم، من ضعیف شده بودم تو خالی بودم زود می شکستم. آخه چسب هایی که به ترک های قلب و بدنم زده بودم، تاریخ مصرفش گذشته بود. دیگه مثل قبل چسبناک نبود! من حتی نمی تونستم وارد یه دوستی ساده شم چون گذشته آوار می شد رو سرم. همه اتفاقات مثل فیلم از جلو چشم هام می گذشت، می ترسیدم کسی نتونه باهاش کنار بیاد اصلا مگه مردی بود که بتونه قبول کنه؟ اصلا باور می کرد که همچین اتفاقی برام افتاده باشه؟ اونم چی هیچ شاهی نداشتم حتی خانوادم هم در جریان نبودن، من یه مهره سوخته بودم که نباید وارد زندگی کسی می شدم حتی اگه شیدای کسی می شدم باید اون حس و تو خودم می کشتم.

خواستم بلند شم برم که سد راهم شد، دوباره ترس بود که تو وجودم نشست یک قدم عقب رفتم و با ترس و اضطراب نگاش کردم. شوکه شده بود با تعجب نگام کرد و آروم پرسید: تو ازم می ترسی؟ تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سرم و به طرفین تکون بدم و به اجبار لبخند مصنوعی و بی جونی تحویلش بدم زیر

لب گفتم: نه نمی ترسم فقط می خوام برم.

اجازه نداد برم به اجبار من و کنارش نشوند و اون روز از همه چی برام گفت جز ازدواجش، منم که اولین تجربه دوستیم بود تا حالا کسی انقدر عاشقانه و محترمانه باهام حرف نزده بود! من غرق شدم تو رویای دخترانه خودم همون رویایی که خودت رو با لباس عروس کنار پسر رویاهات تصور می کنی و دست تو دستش به خونه ای پا می ذاری که با هزار امید ساختی و می خوای زندگی کنی، ولی خیال خام بود من المیرا تو سن کم بزرگترین ضربه رو از مادرم خوردم، برای حمایت از خانواده و از بین نرفتنش سکوت کردم و دردهام رو تو دلم پنهون کردم و ضربه آخر رو از کسی خوردم که عاشقش بودم! اسطورم بود، مرد رویاهام بود. من، المیرا که فکر می کردم خیلی باهوشم و از مردها شناخت دارم وقتی ادعام می شد هیچ کس نمی تونه بازیم بده باخته بودم، یکسال با کسی بودم که خودش به کس دیگه متعهد بود من باختم چون خونه خراب کن شده بودم، من باختم چون نمی خواستم قبول کنم این منم که رو دست خوردم و بعد اون بود دیگه نمی تونستم به ذهنم به عقلم به منطقم چیزی توضیح بدم. نتونستم از خودم دفاع کنم توی دادگاه اعضای بدنم من محاکمه شدم هیچ اعتراضی هم وارد نبود، من حتی توان دفاع کردن نداشتم.

روزی که مرتضی روبروم نشست و گفت می خواد یه چیز بهم بگه به هر چیزی فکر می کردم جز اینکه بخواد بگه متاهله، وقتی با لکنت حرف می زد حدس زده بودم خبر ناگواریه ولی فکر نمی کردم تا این حد ویرانگر باشه، طوری که من و لال کرد و تنها عکس العملی که نشون دادم یه لبخند بی جون بود و یه آه سرده از ته دل، تو چشم هام نگاه نکرد سرش رو پایین انداخت و آرام گفت: خودت می دونی خیلی دوست دارم و زندگیمی، ولی نمی تونم دیگه این عذاب و به دوش بکشم. ولی همین اول بگم به جون خودت به جون خودم تنها کسی که عاشقشم و دیوانه وار می خوامش تویی، کاش زودتر می دیدمت کاش لایقت بودم! من شوکه شده بودم با صدایی که لرزش توش موج میزد آرام پرسیدم: چی شده؟ میشه زودتر بری سر اصل مطلب.

یکم مکث کرد و با لکنت و بی جون گفت: من و ببخش بخدا دوست دارم، بدون تو نمی تونم زندگی کنم تو تنها دلیل شاد بودنمی! من فقط تو سکوت بهش زل زدم، قدرت کلامم رو از دست داده بودم هر وقت ترس به جونم می افتاد زبونم قفل می شد و عقلم فرمان دادن رو به فراموشی می سپرد، اون ادامه داد: المیرا بگو که تنهام نمی داری؟ بگو دوستم داری و باهام می مونی؟ اون منتظر جواب من بود ولی من منتظر بودم ضربه نهایی رو بزنه، هیچ چیز به ذهنم نمی رسید هیچی!

با کلی ترس و اضطراب بالاخره زبون چرخوند و چیزی رو که باید می گفت و عنوان کرد: من متاهلم، ولی بخدا ما فقط تو برگه به هم تعهد داریم وگرنه مثل یه همخونه فقط تو یه خونه زندگی می کنیم. ما به اصرار خانواده ها با هم ازدواج کردیم اصلا حسی به هم نداشتیم، خیلی تلاش کردیم با هم یه زندگی بسازیم ولی نشد، من عشق واقعی رو کنار تو تجربه کردم می خوام باقی عمرم و کنار تو باشم.

خنثی بودم و فقط لبخند زدم، نفهمیدم چجوری برگشتم خونه، نفهمیدم اصلا اون روز چی شد حتی نفهمیدم بعد اون روز چه اتفاقاتی افتاد فقط تو گذشته زندگی می کردم دوست نداشتم بدونم آینده چی در انتظارمه...

کاغذ در دستش مچاله شد، با بغض به سحر نگاه کرد. سحر هم دست کمی از اون نداشت عصبی بود و استرس داشت تمام وجودش به لرزش افتاد.

- مامان؟

سحر سکوت کرد جسمش اونجا بود ولی فکر و روحش حضور نداشت. فکرش سمت روزی رفت که المیرا رو مامانش و الهه آورده بودن، به یاد گریه های مادرش پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- چطور میشه یه مادر زندگی خودش و بچه اش رو به آتیش بکشه بخاطر چند صباحی خوش گذرونی، گناه اون دختر چی بود؟ چطور تو اون سن کم تونست یه همچین دردی و تحمل کنه و به خاطر خراب نشدن آرامش زندگی خانوادش این

راز رو تا به این سن به دوش بکشه و تو دلش نگهداره.

قطره های اشک رو گونه هاش سر خورد و کلافه بلند شد پشتش و به ریحانه کرد و آروم گفت:

- ریحانه دیگه اجازه نداری آسایشگاه بیای لطفاً سعی کن به زندگی عادی ادامه بدی دنبال اینم نباش که اون پسر و پیدا کنی یا دنبال خانوادش بری و داستان و براشون تعریف کنی، می دونی که حرفام رو فقط یک بار میزنم.

- ولی مامان...

- تمام شد! ادامه نده

ریحانه بلند شد کنار سحر ایستاد و کلافه بهش خیره شد.

- چرا مگه چیکار کردم؟

سحر با ابروهای در هم گره خورده سمتش برگشت و بازوهاش رو تو دستش گرفت و فشاری بهش وارد کرد.

- یه حرف رو هزار بار نمی زنی، چرا تو گوشت نمیره وقتی میگم ادامه نده یعنی سکوت کن! یعنی واقعا نمی خوام کشش بدی تمومش کن، ریحانه دیگه کشش ندارم دلم می خواد حداقل تو خونه آرامش داشته باشم این خواسته زیادیه؟

فقط چندبار پشت هم سرش رو تکون داد و سعی کرد لبخند بزنه که موفق نبود به همه چیز شباهت داشت جز لبخند.

سحر درک می کرد که حال دخترکش خوب نیست، چون ریحانه جوونی های خودش بود همونقدر کنجکاو همونقدر دل رحم. اون حتی می دونست الان تو سر ریحانه چی می گذره، واسه همین بهش هشدار داده بود که دیگه دنبال کارهای بچه های آسایشگاه نباشه.

روزها روی دور تند می گذشت، فضای خونه یکم آرام تر شده بود. ریحانه سر قولی که داد موند و دیگه آسایشگاه نرفت. بیشتر وقتش رو تو اتاقش سپری می کرد، ریما و رامین هم اون رو به حال خودش گذاشته بودن، می دونستن وقتی تو این حالت نباید بهش نزدیک بشن.

از طرفی ریحانه هم داشت با نقشه جلو می رفت می خواست سحر و کلافه کنه تا اون اجازه بده دوباره به آسایشگاه برگرده، ولی نمی دونست سحر از اون لجباز تره و از پیش تمام این بچه بازی هاش بی تفاوت می گذشت و به رامین و ریما هم گفته بود بذارین ادامه بده بالاخره خودش خسته میشه.

دو هفته از مرگ المیرا گذشته بود، ریحانه تو این دو هفته پنج شنبه ها رو سرخاکش می رفت دور از چشم خانواده المیرا یه گوشه می ایستاد تا دور قبرش خالی شه و کنار المیرا بشینه، ساعت ها باهاش حرف میزد ولی المیرا مثل همیشه ساکت بود.

امروز هم مثل هفته قبل کنار قبرش نشست، سنگ کوچیکی برداشت و آرام سه بار روی سنگ قبر ضربه زد زیر لب فاتحه خوند، لبخندی رو لبش نشست و مثل همیشه باهاش درد و دل کرد.

- دختره خوبی؟ معلومه که خوبی اینم سواله، بی دردسر و غرغره های بقیه آرام خوابیدی، نه دیگه کسی اذیتت می کنه، نه کسی در حقت نامردی می کنه...

با صدای مردونه شخصی ترسید و سکوت کرد.

- ببخشید؟

با اخم برگشت ولی با دیدن شخص روبروش رنگ نگاش عوض شد اخم هاش باز شد! متعجب نگاش کرد و سعی کرد صداس نلرزه ولی موفق نبود:

- بفرمایید امرتون؟

پسرک لبخند زد و با همون صدای آرامش بخشش گفت:

- من رو یادتون نمیاد؟

چشم هاش رو ریز کرد و سعی کرد به روی خودش نیاره که یادش مونده اون کیه و کجا دیدتش بعد از مکث کوتاهی شونه بالا انداخت.

- نه یادم نمیاد، از آشناها هستین؟

سرش رو به طرفین تکون داد و لبخند زد.

- تو مراسم ختم خاله تون من حتی اومدم عرض ادب کردم، دوست کامرانم .

چطور می تونست اون روز و فراموش کنه، صدای آرومش و چشم های مشکی به رنگ شبش حتی لبخندی که جذابیتش رو دو چندان می کرد.
تک تک کلماتی که اون روز گفت تو ذهنش ثبت شده بود.
خیلی سخت بود انکار کردنش، خیلی سخت بود بخواد خودش رو به نشناختن بزنه، فکر نمی کرد دیدار بعدیشون هم تو همچین مکانی باشه.

- بله یه چیزایی یادم اومد، باید منو ببخشید من یکم حافظه ام ضعیف کار می کنه.

دوباره لبخند زد، این لبخند بیشتر شبیه پوزخند بود. از نگاه ریحانه خوند که از همون نگاه اول شناختش.

- نه بابا این چه حرفیه من اومده بودم مراسم یکی از دوستان که از دور شما رو دیدم، ببخشید وقتتون رو گرفتم.

کمی هول شد، دوست نداشت به این زودی بره. بعد این همه وقت پیداش کرده بود چطور می تونست اجازه بده بره، اونمی که ادعاش می شد دلش برای کسی نمی لرزه بالاخره دلش سر خورده بود تو مسیری هم سر خورد که نمی تونست به هیچ وجه جلوش و بگیره.

- نه خواهش می کنم منم دیگه می خواستم برم یعنی...

پسرک وسط حرفش پرید و گفت:

- چه خوب! پس بیاین من می رسونمتون.

- نه- نه من خودم میرم مزاحم شما نمیشم.

دوست داشت باهاش بره تو دلش دعا می کرد اصرار کنه

- مزاحم چی، خواهش می کنم بفرمایید تعارف نمی کنم، یعنی اصلا تعارف کردن برام بی معنیه وقتی دلم نخواد برسونمت شک نکن بی رودربایستی بهت می گفتم خوشحال شدم دیدمتون خدانگهدار.

خندید، نمی دونست با خنده هاش بیشتر از بیش دل ریحانه رو می بره. اون تا الان هم خیلی صبوری کرد که به عشقش اعتراف نکرد.

- آخه...

- دیگه آخه نداریم، اگه باهام راحت نیستین که بحثش جداست براتون ماشین می گیرم...

- نه بحث راحت بودن و نبودن نیست، فقط نمی خوام بخاطر من...

سرش رو به طرفین تگون داد.

- ببین اگه سختم بود یا مزاحم بودی یا هر چیز دیگه شک نکن اصلا نمیومدم آشنایی بدم، بعدم من آدم رکی هستم اگه کار داشتم عذرخواهی می کردم می رفتم دنبال کارم. حالا خیالت راحت شد؟

لبخند زد و سرش رو به علامت مثبت تگون داد، با سکوت قدم برداشت. وقتی کنارش راه می رفت حس خوبی بهش دست می داد، گوشه لبش رو به دندون گرفت، سعی کرد آرام باشه و یه وقت از روی هیجان کاری نکنه که پشیمونی پیش بیاد.

خداروشکر تا نزدیک ماشین هیچ کلامی بینشون رد و بدل نشد.

ماشینش سمند سفید بود. وقتی کنار ماشین ایستاد، مثل یک آدم جنتلمن در جلو رو باز کرد و با لبخند به ریحانه تعارف کرد که بشینه؛ ریحانه با شرم و گونه های سرخ شده آرام سوار شد. وقتی در ماشین و بست نفس عمیقی کشید تا آرامش از دست رفته اش برگرده.

- خب مسیرتون رو بهم می‌گین؟

سمت پسرک برگشت و گفت:

- نیاوران.

با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- کامران هم نیاوران...

وسط حرفش پرید و سرش رو به علامت مثبت تگون داد.

- کامران پسر خاله واقعی نیست، ما همسایه ایم. ماها از بچه گی با هم بزرگ شدیم، مامانم و خاله مهلقا از یه خواهرم به هم نزدیک تر بودن. یادم نمیاد یه روز اینا بی خبر از هم روزشون و گذرونده باشن، مامان با اینکه بیشتر وقتش رو سرکار بود با اینکه خسته و بی جون بود ولی باید خاله مهلقا رو برای ده دقیقه هم شده می دید و درد و دل می کردن.

وقتی خاله مهلقا رو از دست دادیم، انگار مادر دوممون از دنیا رفت. مامانم که حال و روزش و دیدین، بعد مراسم خاکسپاری تا یک هفته هر روز زیر سرم بود نمی تونست باور کنه دیگه مهلقا کنارش نیست. خیلی زمان برد تا مامان به خودش بیاد و دوباره سرپا شه.

پسرک مغموم سرش رو برگردوند و آروم گفت:

- همیشه آدم های خوب زود پر می کشن خدا گلچین می کنه، خاله مهلقا یه فرشته واقعی بود، خیلی سختی کشید ولی هیچ وقت گله نمی کرد.

لبخند غمگینی روی لب هاش نشست.

- اینجور که معلومه خیلی به کامران نزدیکی.

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و ماشین و روشن کرد:

- من و کامران همکلاس بودیم، دوستیمون از دوران ابتداییه. بابای کامرانم رفیق صمیمیه بابامه، تا قبل اینکه عمو صابر ورشکست بشه با هم رفت و آمد داشتیم، ولی یهو نمی دونم چرا موقع ورشکستگی همه رفیق هاش رو گذاشت کنار و اجازه نداد کسی دستش رو بگیره. بعدم که رفت سر وقت اعتیاد و کل زندگی و تباه کرد.

- ما هم تعجب کردیم، ولی بیشترین سختی رو خودش کشید. درسته خانوادش اذیت شدن ولی برای عمو صابر خیلی دردناک تر بود، فکر کنید در عرض چند ساعت کل زندگی رو از دست داد. بیشتر غصه این رو می خورد که از این به بعد بچه هاش باید چجوری زندگی کنن.

هر دو سکوت کردن، ریحانه با انگشتان دستش بازی می کرد. کمی معذب شده بود. با این که دلش می خواست کنارش باشه، ولی دعا می کرد زودتر به مقصد برسه خودش هم نمی دونست دقیقا چی می خواد.

- ببخشید، من اسمتون رو فراموش کردم یعنی...

ریحانه لبخند شیطنت واری روی لب هاش نشست ابرو بالا انداخت، سمتش برگشت و گفت:

- یادم نمیاد اسمم رو گفته باشم بهتون که یادتون مونده باشه!

پسرک بلند خندید و گوشه لبش رو به دندون گرفت.

- خب الان اسمت رو بدونم چی میشه؟!

- چیزی نمیشه می تونستی راحت بگی اسمت رو بگو، هوم؟!

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و دوباره خندید.

- ببخشید بانو، می تونم بیرسم افتخار آشنایی با چه شخصی رو دارم؟

صداش رو صاف کرد، سعی کرد نخنده و مودبانه جواب بده ولی ته صداش خنده موج میزد.

- بنده ریحانه هستم و شما؟

پسرک با لودگی کمی سر خم کرد و گفت:

- کوچیک شما عرفانم.

رفتارشون این قدر خودمونی بود که انگار سال ها همدیگه رو می شناختن. ریحانه که انگار کنارش یه شخصیت جدیدی رو تو خودش خلق کرده بود.

- یه چیز بگم؟!

سمتش برگشت و گفت:

- حتما بفرمایید!

- میشه هی کانال عوض نکنی، یکم رسمی میشی یکم خاکی میشی خواهشاً خاکی باش رسمی حرف میزنی حرف هام یادم میره.

- آخه...

- آخه نداریم دیگه! ببین من دقیقا از اون روزی که تو رو تو مراسم خاکسپاری دیدم، دلم رو باختم خیلی سعی کردم از کامران ردی شماره ای چمیدونم یه آماری ازت بگیرم ولی روم نشد، نه که روم نشه یعنی گفتم پیش خودش میگه اومده مراسم مامانم اون وقت چشم چرونی کرده یا به ناموسم چشم داره. بخدا خیلی پیگیر بودم یه نشونه ای ازت پیدا کنم ولی نمی شد، برام سواله من این همه خونه کامران میومدم یکبار نباید می دیدمت اصلا از خونه بیرون نمیری؟

- چرا میرم، حتما تایم هایی که میومدی من یا آسایشگاه بودم یا خونه جز این دو جایی که اسم بردم جای دیگه ای نمیرم.

متعجب نگام کرد و راهنما زد گوشه خیابون پارک کرد.
کامل سمتم برگشت و اخم ریزی رو پیشونیش نشست:

- آسایشگاه؟

لبخند زد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد و آه سردی کشید.

- اهوم ممانم مدیر آسایشگاست اونجا کلی دوست پیدا کرده بودم. تا اینکه کنجاویم کار دستم داد و باعث شد رفتنم به اونجا ممنوع شه .

- منظورت از آسایشگاه همون آسایشگاه اعصاب و روانه؟ یعنی...

- اره اعصاب و روان، آدمایی اونجان که نمی خون دیگه قاطی این جماعت دغل باز و دورو باشن. آدمایی که تا زنده ای حالی ازت نمی پرسن ولی مُردی میشی عزیزترین شخصی که از دست دادن.

- خیلی دلت پره، چیکارت کردن عکس بده جنازه تحویل بگیر!

لبخند کمرنگی رو لباش نشست، چشم از عرفان گرفت و به روبروش خیره شد.

- اون دختری که امروز بالاسر قبرش نشسته بودم، یکی از بچه های آسایشگاه بود که روز قبل خودکشیش منه آبله رفته بودم باهاش حرف بزمن تا آروم شه، که بدتر کاری کردم به جنون رسید و دست به این کار احمقانه زد.

با ترس به ریحانه زل زد.

- خودکشی؟ مگه چی گفتی بهش؟

- هیچی، فقط گفتم من انجام که بهت کمک کنم اگه دوست داری می تونی باهام حرف بزنی تا سبک شی ولی اون مرگ رو به حرف زدن با من ترجیح داد. بعد مردن المیرا ممانم دیگه اجازه نداد پا تو آسایشگاه بذارم، چند شب پیش شنیدم به ریما خواهرم می گفت بچه ها دلتنگ ریحانن و بهونه می گیرن ولی با این حال بازم من رو با خودش نبرد.

- والا منم بودم نمی بردمت، اصلا از اول رفتن به همچین مکانی اشتباه بود و نباید اجازه می داد می رفتی.

- ولی من اونجا آرومم!

لبخند زد و آروم گفت:

- سعی کن از این به بعد منبع آرامشت رو با دقت انتخاب کنی، الانم دیر نیست فقط کافیه یکم چشم بچرخونی، این قدر زیبایی های دنیا زیاده که آدم کمی روش تمرکز کنه به حدی به آرامش میرسه که قابل گفتن نیست.

- خب هر کی با یه چیز آروم میشه، درسته همه چی تو این دنیا زیباست و آرامش بخشه ولی خب من...

ابرو بالا انداخت و گفت:

- کشش ندیم، اجازه میدی بشم منبع آرامشت؟

بلند خندید و عرفان با اخم نگاهش کرد. دست هاش و به علامت تسلیم شدن بالا برد و گفت:

- اوکی ببخشید، بخدایه لحظه لحن گفتنت طوری بود که خندم گرفت دست خودم نبود.

به روبروش خیره شد و آه سردی کشید، ریحانه گوشه لبش رو به دندون گرفت و آروم گفت:

- بخدا دست خودم نبود ناراحت شدی؟

- نه مگه بچه ام، حتما درخواستم اشتباه بود شاید واقعا لایقت نیستم که از پیشنهادم خندت گرفت.

هول شد سمتش برگشت و گفت:

- نه، چرا اینجوری فکر کردی بین من فکر نمی کردم یهو وسط حرف زد نمون همچین درخواستی کنی! خب حق بده شوکه شم یا عکس العملم عادی نباشه.

لبخند زد و ابرو بالا انداخت:

- یعنی موافقی؟!

گونه هاش سرخ شد لب گزید و نگاهش و دزدید.

- عروس رفته گل بچینه؟!

خندید و آرام گفت:

- همین الان باید بهت جواب بدم؟

- نه بعد چیدن گل ها جواب بده.

- دیوونه!

- تو بله بگو، شاید عاقل شدم.

- حاضر جوابم که هستی.

- نه امروز یکم رو فرم نیستم.

- اها رو فرم نیستی اینی؟

هر دو بلند خندیدند، ریحانه از ته دلش راضی بود، فقط دوست نداشت خودش رو مشتاق نشون بده. درست از اون مراسم که عرفان و دید دل و دینش رو برد احساس می کرد همون کسیه که منتظرش بود. بقیه راه تو سکوت گذشت نزدیک کوچه که رسید موبایلش و در آورد و سمت ریحانه گرفت.

- شمارهت رو بزن تو گوشیم، من دو روز دیگه بهت زنگ می‌زنم، اگه جوابت منفی بود جوابم رو نده.

دستش کمی می لرزید، اولین تجربه بود تا به این سن با هیچ پسری حتی کلامی حرف نزد. دو دل بود نفس عمیق کشید موبایل و برداشت و شمارش رو تو گوشیش سیو کرد.

وارد خونه شد، در حیاط رو بست. به در تکیه داد چشم هاش و روی هم گذاشت لبخند رو لبش نشست. ریما از پنجره اتاق نگاهش کرد و بلند داد زد.

- هی کجا غرق شدی؟ بیا منم ببر شنا کردن بلدم نجات میدم.

کلافه پوفی کشید و چشم هاش و باز کرد.

- خدا لعنتت کنه که قشنگ حس خوب آدم و خراب می کنی، اوف خسته شدم از دست.

بلند خندید و شکلکی برایش در آورد از پنجره خودش رو آویزون کرد و داد زد.

- زود بیا ببینم کدوم گوری بودی، چی باعث شده بعد چند وقت نیشت باز شه؟

با ترس به دور و برش نگاه کرد و انگشتش و رو بینیش گذاشت:

- هیس، حیوون همسایه ها هم شنیدن! آدم نیستی رسوام کردی.

دوباره فقط خندید و با این کار بیشتر ریحانه رو عصبی می کرد. ریحانه سمت پله ها دوید و دو تا یکی پله ها رو بالا رفت و زیر لب غر میزد.

- گاو اگه پرورش می دادیم یه خاصیتی برامون داشت، نمی دونم خدا چرا اینو انداخته تو خانواده ما.

در خونه رو باز کرد. کفش هاش رو با دمپایی عوض کرد و وارد خونه شد. کیفش و رو مبل پرت کرد سمت اتاق ریما رفت، دستگیره رو پایین کشید ولی در باز نشد چند ضربه به در زد و داد زد.

- باز کن بیشعور، مگه اینکه دستم بهت نرسه.

اومد پشت در و با خنده گفت:

- آخه یکی تهدید کنه که بعد گرفتتم واقعا عکس العملی نشون بده نمی سوزم لعنتی تو که دماغت رو بگیرم جونت در میره.

- تو شیطانی، زمین تا آسمون با من و رامین فرق داری. کاش خدا روحت رو در اختیار خودش نمی داشت که جسم انتخاب کنه، باید خودش تو رو تو یه جسمی قرار میداد که تو دشت و بیابون تک و تنها زندگی کنی.

بازم ته صداس خنده موج میزد، آروم سرش رو به در چسبوند و گفت؛

- آخ آخ گفتمی، من واقعا از خدا گله دارم. البته کمی هم کم توجهی از خودم بود که وقتی فیلم کوتاهی از کل زندگییم تا زمان مرگ و بهم نشون داد با دقت نگاه نکردم که دارم پیش کی زندگی می کنم، چجوری می گذرونم الان تو این زمان و مکان کنار اعصاب خورد کنی مثل تو نبودم.

- آدم اعصاب خورد کن باشه ولی موجود چندشی مثل تو نباشه.

دیگه صدایی ازش در نیومد! سکوت کرد یه سکوت طولانی. ریحانه با تعجب کمی از در فاصله گرفت و روی زانو نشست سرش رو روی زمین گذاشت و از زیر در نگاه کرد تا ببینه ریما پشت در هست یا نه. نه سایه ای دید نه صدایی شنید نه کسی رو تو اتاق دید. یک لحظه فکر کرد توهم زده سریع نشست و آروم آب دهانش رو پایین داد دوباره تقه ای به در زد بازم سکوت بود.

- هی چرا لال شدی؟

اخم هاش تو هم رفت و کلافه به دور و برش نگاه کرد.

- ریما اذیت نکن به اندازه کافی حالم رو گرفتی، بیا بیرون امروز قشنگ از دماغم در اومد.

هیچ صدایی نمیومد! احساس می کرد یکی داره نگاهش می کنه، سریع برگشت ولی هیچ کس نبود. چشم هاش رو بست گوشه لبش و به دندون گرفت. سرش رو به طرفین تکون داد و زیر لب بسمه الله گفت، صداش می لرزید چشم هاش پر از ترس بود دوباره بلندتر از قبل صداش زد:

- ریما جون مامان بیا بیرون لعنت بهت...

با صدای افتادن چیزی چند قدم از در فاصله گرفت و بلند داد زد.

- حیوون دارم سخته می کنم بسه دیگه.

تند تند نفس میزد. موبایلش زنگ خورد، سمت مبل دوید؛ کیفش رو برداشت دنبال موبایل گشت ولی پیداش نکرد! کل کیف و روی میز خالی کرد ولی نبود، تازه صدای موبایل قطع شده بود که تلفن خونه زنگ خورد، آروم آروم سمت تلفن رفت با ترس بهش زل زد شماره ریما بود! چشم هاش رو بست و نفس عمیق کشید تا یکم آروم شه.

گوشی رو گرفت و در گوشش گذاشت.

- تو خونه ای زنگ میزنی؟

- علیک سلام!

- مسخره، که چی مثلا؟ گمشو بیا بیرون.

کمی مکث کرد با تعجب پرسید.

- چی میگی ریحان! خوبی؟ من بیرونم، چرا گوشیت رو جواب نمیدی، می خواستم بگم بیرونی بیای پیشمون من و تبسم اومدیم چمن سبز یهو یاد تو افتادیم که آبروریزی راه انداختی...

دیگه صداش رو نمی شنید فقط به در اتاق زل زده بود، گوشی رو زمین انداخت و بدون اینکه از اتاق چشم برداره آروم - آروم سمتش قدم برداشت، پلکش می پرید، زانوهاش می لرزید. به در اتاق که رسید دوباره دستگیره در رو تو دستش گرفت، بسمه الله گفت و دستگیره رو پایین کشید، در باز شد متعجب به دور تا دور اتاق نگاه کرد جرات وارد شدن به اتاق رو نداشت.

چند قدم عقب رفت، با حس اینکه کسی دستش و رو شونه اش گذاشت با ترس برگشت، کسی نبود! پاهاش دیگه قدرت وزنش و نداشت رو زمین نشست اشک هاش پشت هم رو گونه هاش سر می خورد.

رو زمین خودش رو کشید و به دیوار تکیه داد، انقدر ترسیده بود که حتی جرات نمی کرد سرش رو بلند کنه. صداهاى عجیب و غریبی به گوشش می خورد!

با صدای در پاهاش رو تو خودش جمع کرد و مثل بید می لرزید.

رامین تازه وارد خونه شد، وقتی ریحانه رو کنار اتاق تو خودش جمع شده دید سمتش دوید و کنار پاهاش نشست.

- چی شده، نگام کن؟

با صدای رامین انگار آرامش دوباره تو وجودش خونه کرد، خودش و تو بغلش انداخت و آروم زمزمه کرد.

- یکی تو خونه ست داره اذیت می کنه، ریما پشت پنجره بود ولی اومدم تو خونه دیگه ندیدمش. داشت باهام حرف میزد ولی یهو صداش قطع شد. بعد موبایلم زنگ خورد، پیداش نکردم می دونم تو کیفم بود خالیش کردم رو میز ولی پیداش نکردم. بعد اون تلفن خونه زنگ خورد ریما بود نمی....

رامین شوکه شده بود و پشتش و نوازش می کرد، قبلا هم این حالش و دیده بود ولی نه به شدت الان. تو دلش آشوب بود ولی با آرامش و لبخند اون و از خودش جدا کرد و گفت:

- بین هیچی نیست، من اینجام از بس این چند وقت فکرت و درگیر آسایشگاه و داستان زندگی این و اون کردی فکرت خسته شده فکرت و خالی کن نذار چیزی اذیت کنه، می خوام بریم بیرون؟

- تو چرا الان سرکار نیستی؟

لبخند زد و گفت:

- ریما بهم زنگ زد گفت وقتی داشته با تو حرف می زده تلفن قطع شد، دلشوره گرفت گفت نزدیک خونه ام پیام سر بزنم.

کلافه پوفی کشید و گفت:

- چرا اینجوری شدم؟! انگار همه چی واقعیه اصلا توهم نیست، همش حس می کنم یکی نگام می کنه گاهی حتی....

- هیس، بهش فکر نکن هر وقت این اتفاق برات افتاد برو بیرون، فردا پیش یه دکتر خوب وقت می گیرم میریم...

وسط حرفش پرید و گفت:

- چه دکتری؟ روانشناس؟!

- آره.

- برو رو مخ مامان من و بیره آسایشگاه، اونجا هم خودم خوب میشم هم...

- بسه ریحانه! حال و روزت رو ببین جان عزیزت تمومش کن.

با چشم های به اشک نشسته تو چشم های رامین خیره شد.

- باشه، یه چند وقت بذارین تو حال خودم باشم خوب میشم فعلا نیاز به دکتر ندارم. اگه دیدم دوباره این حالت ها بهم دست داد حتما خبرت می کنم که ببریم پیش یه دکتر خوب.

آخرش و با طعنه و طوری گفت که رامین فقط آه سرد کشید و بلند شد بهش پشت کرد.

- هر جور راحتی، ولی فکر نکن با لجبازی می تونی کاری رو پیش ببری همه دنیا هم بیان با مامان صحبت کنن اجازه نمیده به اون آسایشگاه برگردی اون روز تا شب ریحانه از اتاقتش بیرون نیومد، حتی وقتی ریما و سحر هم صداش

کردن جواب نداد و تو سکوت فقط به دیوار روبروش زل زده بود و به اتفاقاتی که برایش افتاد فکر می کرد. از وقتی عرفان رو دید تا زمانی که برگشت و اون وقایع اتفاق افتاد همه تو ذهنش تکرار می شد تا جایی که احساس کرد دیگه کشش نداره، بلند شد و سمت پنجره رفت و بازش کرد. وقتی باد به صورتش خورد لبخند زد و آروم با خودش زمزمه کرد.

- چه خشمگین خود را به در و دیوار می کوبی! ولی سیلی خوردن از تو چه لذت بخش است، به سرت نزنند دور شوی، میان گل ها و درختان بدو، آب دریا را به هم بریز ولی بمان، حتی اگر نخواستنت تو بمان، آن هایی که می گویند تو را نمی خواهند خود اشتباه بزرگ زندگی اند، دلشان چیز دیگری می گوید زبانشان زخم می زند. از زهر کلامشان نترس تو به راحت ادامه بده، هیاهو کن حتی اگر خرابی به بار آوردی باز هم به راحت ادامه بده، چون فصل عشق را تو با خود می آوری، می دانی حتی شاعران با تو شعرها سروده اند؟ تو خود نمی دانی چیستی ولی چه وقت هایی که دل و دین و برده ای، وقتی لای موهای ابریشمی می پیچی و عشق را در قلب پسرک نوجوان عاشق به رقص در می آوری، آری تو همانی که همگان خواستارت هستن ولی زبانشان قاصد تایید کردند است تو بمان، بمان و سیلی بزن.

تقه ای به در خورد بی توجه نفس عمیق کشید و چشماش رو بست. قدرت جواب دادن نداشت، دلش یه جای ساکت و خلوت می خواست. دوباره صدای در کلافه اش کرد، آروم برگشت و سمت در رفت کلید در رو چرخوند و سمت تخت رفت. ریما در رو باز کرد و وارد اتاق شد عصبی غرید:

- چه مرگته همه رو مچل خودت کردی؟ حال مامان رو دیدی؟ می خوای دق بدیش؟ بسه دیگه بابا اون پیمونه مرگش پر شده بود رفت، نه رفیفت بود نه خواهرت بود نه می شناختیش! لطفا تمومش کن از این حالت عزادار بودن در بیا همه مون رو کلافه کردی خواهشاً بس کن.
سرش رو پایین انداخت و مغموم و مظلومانه گفت:

- ریما من واسه کسی عزا نگرفتم، فقط نمی دونم چرا چند وقته توهم میزنم احساس می کنم به غیر ما کسی دیگه تو این خونه ست! امروز وقتی از بیرون برگشتم فکر می کردم تو پشت پنجره بودی داشتی اذیت می کردی ولی فقط توهم بود انگار دارم دیوونه میشم.
ریما کنارش نشست و دست هاش رو تو دستش گرفت.

- رامین یه چیزایی گفت، بخدا اینا همه تاثیرات اون آسایشگاه لعنتیه. اصلا از فردا با من میای بیرون دیگه نمی دارم تو خونه تنها بمونی، توی توهمات هم دست از سر من بر نمی داری اونجا هم من دارم اذیت می کنم، شانس ما رو ببین بخدا.

- از بس اذیت می کنی، بخدا مثل دیوونه ها سمت خونه دوییدم که فقط حال تو رو بگیرم ولی حال خودم گرفته شد.

دست هاش و رو به آسمون بلند کرد و با نیشخند به سقف اتاق نگاه کرد و گفت:

- قربون خدا برم نگاه چجوری زد تو سرت، اجنه هاش و فرستاد برای محافظت از من ای خدا کرمت و شکر.

لبخند زد و محکم زد رو پاهاش و گفت:

- زر نزن تو خودت یه پا شیطان و اجنه ای محافظ می خوای چیکار؟ شیطان که شاگرد توئه.

چشم غره ای بهش رفت و ابرو بالا انداخت.

- آخ اگه قدرتش رو داشتیم یه روح احضار کنم یا با اجنه طرح دوستی بریزم تو

یکی رو نابود می کردم، چون برای جامعه بشریت مضری.

ریحانه با تأسف نگاهش کرد و لبخند زیبایی رو لب هاش نشست.

- اینارو بی خیال! یه چیز شده دلم نمیاد بهت نگم.

سکوت کرد و آب دهانش رو با صدا پایین داد، ریما مشکوک نگاهش کرد و نیشگونی از بازوش گرفت.

- هی، چته؟ زود باش زر بزن ببینم.

آخی گفت و بازوش و تو دستش گرفت.

- زهرمار بشکنه دستت کندی دستم رو وحشی!

- سوسول نباش، بگو ببینم جریان چیه؟ لبخندت خودش گویای همه چیز هست ولی می خوام با زبون خودت بگی.

با انگشت های دستش بازی کرد و آرام گفت:

- بالاخره دلم لرزید.

ابروهاش رو بالا انداخت و متعجب نگاهش کرد.

- نه، چی میگی؟ امکان نداره!

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و لبخندش پر رنگ تر شد.

- بهت که گفتم وایمیستم تا دلم انتخاب کنه فکر کنم انتخابش رو کرد.

بلند خندید و دست هاش و به هم زد.

- وای آخ جون، یه تفریح واسه خندم پیدا شد. بنده خدا دلم برای پسره می سوزه
جان ریما فقط همش نری تو فاز نصیحت و سخنرانی بدبخت رو کلافه کنی نیومده
فرار کنه

تو فکر رفت و شونه هاشو رو بالا انداخت آروم پرسید:

- واقعا من آدم حوصله سر بری ام؟

- کم نه، ولی خب می تونی خودت رو اصلاح کنی!

ته دلش خالی شد حتی رنگ نگاهش در کسری از ثانیه تغییر کرد. مغموم سرش
رو پایین انداخت و گفت:

- شاید به چشم تو اینجوریه.

خندید و ابرو بالا انداخت.

- نه، کلا آدم بی ذوق و بی حوصله ای هستی. اصلا آدم و به خودت جذب نمی
کنی، نمی دونم چرا ما مثل هم نیستیم مثل آسمون و زمینیم، بین من چقدر
جاذبه دارم کلا همه جذبم می شن. منم که خودت می دونی دل نازک و دلسوزم و
نمی تونم دلشون رو بشکونم به همه اوکی میدم، ولی خب تا حرف ازدواج و پیش
می کشن یه زن با سیاست میشم و نمی دارم ادامه بدن همونجا کات میشه و
بهشون میگم لیاقتشون و ندارم. درست حرف هایی که خودشون به دخترهای
بدبخت می زنن، نگار و که می شناسی؟

سرش و بلند کرد و ابروهاش تو هم جمع شد.

- نگار رضوی؟

- آره، دیروز با مهدی کات کرده!

با تعجب نگاهش کرد.

- نه! چرا؟ اینا که عاشق و معشوق بودن.

- آره، ولی پسره یهو یادش اومد لایق نگار نیست بعد این همه وقت باهم بودن حالا دیروز برگشته میگه تو خیلی خوبی، بهترین رفیقی خوشگلی، جذابی، مهربونی من لایقت نیستم.

با حرص دندون هاش و به هم زد و گفت:

- آخ ریحان دلم می خواست زیر مشت و لگد بگیرمش حیف که جلوم رو گرفتن، مرتیکه یکم جنم نداره مثل آدم بگه مرگم اینه نمی خوامت. یجوری باهاش حرف زده که اگه احيانا رفت دورهاش و زد کیس مناسب پیدا نکرد این و تو آب نمک نگهداره.

- خب نگار نباید نادون باشه یکی که رفت دیگه برگشتی نداره، حتی یک صدم در صد. به نظرم نگار هم باید بهش می گفت به سلامت مواظب خودت باش یه لبخند شیک میزد و به زندگیش ادامه می داد.

- آها اون وقت شما اینو برای خودتون هم عملی می کنید یا فقط تجویز دیگرانه؟

پشت به ریما ایستاد آروم آروم سمت پنجره رفت.

- نمی دونم، من جاش نیستم امیدوارم هیچ کس تو این جایگاه قرار نگیره بدترین درد دنیا پس زدنه، اینکه هی راه بری از خودت بپرسی مگه من چی کم داشتم یا چی کم گذاشتم که این کارو باهام کرد.

+++++

روزها رو دور تند می گذشت. ریحانه کمتر از قبل به المیرا و آسایشگاه فکر می کرد، تمام فکرش پیش عرفان بود و کمی هم حرف های ریما اون و به فکر فرو می برد. تو یه دو راهی مونده بود نمی دونست می تونه با عرفان یه عاشقانه قشنگ کنار هم بسازن یا نه حرف ریما درست بود و اون به چشم عرفان یه آدم کسل و حوصله سر بر بود؟! می ترسید پایان قشنگی در انتظارش نباشه، ولی دلش حرف و منطق حالیش نبود. با هر تپش قلبش تصویری از عرفان تو ذهنش نقش می بست و اجازه نمی داد عقل و منطق تصمیم بگیرن.

- ریحانه مادر.

انقدر عمیق تو فکر بود که متوجه اطرافش نبود سحر چندباری صداش زد ولی انگار تو این عالم نبود. دستش و رو شونه های ریحانه گذاشت و آروم تکونش داد با ترس سمت سحر برگشت.

- وای مامان جان ترسیدم!

اخم ریزی رو پیشونیش نشست و سرش رو به طرفین تکون داد.

- از چی ترسیدی؟ من باید بترسم که یک ساعت صدات میزنم تکون نمی خوری

معلومه حواست کجاست؟

خندید ابرو بالا انداخت.

- من دیگه از دست رفتم...

ریما تازه از اتاق بیرون اومده بود، وقتی صدای ریحانه رو شنید بلند خندید و وسط حرفش پرید و گفت:

- بله سحر خانم، دیگه پرندمون از قفس پرید باید به فکر جهیزیه باشی دخترت می خواد قاطی مرغ و خروس ها شه!

ریحانه سرخ شد و گوشه لبش و به دندون گرفت

- لال شی الهی، مامان دروغ میگه بیشعور بخدا ریما نابودت می کنم ادامه بدی.

ریحانه با حرکت دادن چشم و ابرو تهدیدش می کرد که ادامه نده، ولی ریما پرروتر از این حرف ها بود که با تهدیدهایش بترسه و ساکت شه سحر مشکوکانه نگاهشون کرد و رو به ریما گفت:

- آب زیرکاه بازی فقط کار توئه، ریحانه هر چی بشه بهم میگه.

ریما بلند خندید و دست هاش و به هم زد.

- اشتباهی مادر من، من که از ریز تا درشت اتفاقاتی که برام می افته بدون جا گذاشتن یه واو براتون نت برداری می کنم و روی میز تحویلتون میدم! اونی که

مارمولکه سکوت کرده و شما رو قابل اعتماد ندونسته درد و دل کنه ریحانه خانمه.

ریحانه چشم غره ای بهش رفت و رو به سحر گفت:

ریحانه چشم غره ای بهش رفت و رو به سحر گفت:

- مامان بخدا این زر می‌زنه، خودتون می‌دونید اگه چیزی بود حتما بهتون می‌گفتم. من فقط بهش گفتم...

سکوت کرد و سرش و پایین انداخت با انگشتان دستش بازی می‌کرد.

- ها چیه لال شدی؟! بگو بهم چی گفتی دیگه.

بلند شد و کوسن رو مبل و برداشت سمت ریما پرت کرد و با طعنه گفت:

- من اگه دل باخته باشم لااقل می‌دونم یک نفر هست که تو ذهن و دلمه، تو یکی برو به فکر خودت باش که قشنگ دل و ذهن و مغزت و ترافیک کردن. می‌دونی چیه هر کی گفته آدم خواهر داشته باشه خوبه و درمون دردت میشه زر مفت زده تو یکی بلای جونی پشت نمیشه دو کلام حرف زد.

سحر با اخم سمت ریحانه برگشت و گفت:

- بیا بشین بینم جریان چیه.

ریما که ریحانه رو تو اون حال دید سرش و پایین انداخت و آرام گفت:

- من فقط خواستم شوخی کنم حال و هوات عوض شه، نمی‌خواستم ناراحت

کنم. درضمن اگه دل من ترمیناله یا ورزشگاهه به خودم مربوطه بهتره هر کی سرش تو زندگيه خودش باشه.

بی حرف اضافه دیگه ای سمت اتاقتش رفت. ریحانه کلافه پوفی کشید و روی مبل نشست دست هاش و حائل صورتش کرد و آروم گفت:

- همیشه بعد حرف بزنیم.

- وقتی الان جفتمون بیکاریم و وقت داریم، برای چی باید موکول کنیم به وقت دیگه همین الان می شنوم جریان چیه؟ چرا شما دوباره به جون هم افتادین؟

کلافه سرش رو به طرفین تکون داد.

- مامان جان ما بزرگ شدیم، دیگه بچه نیستیم که هر دفعه برای هر جنگ و دعوایی به شما حساب پس بدیم، دورت بگردم تو من رو می شناسی ریما رو هم می شناسی دیدی تا الان من کار ناشایست انجام بدم؟

- چون ندیدم دارم ازت می پرسم جریان چیه؟

- آخه...

- هیس، آخه بی آخه می شنوم.

آب دهانش رو با صدا پایین داد.

- من... یعنی، چیزه...

سحر لبخند زد و آرام گفت:

- انقدر سخته گفتنش؟

ریحانه لبخند مغمومی زد و سرش رو با تأسف تگون داد:

- میگن یه ابله یه سنگ می ندازه ته چاه هزارتا عاقل نمی تونن سنگ رو در بیارن، الان مثال من شده اون ابله سنگش و انداخت الان من باید چیزی رو براتون توضیح بدم که هنوز هیچیش مشخص نیست.

سحر متعجب نگاش کرد:

- یعنی چی هیچیش مشخص نیست؟ میشه واضح بگی!؟

تو چشم های سحر خیره شد بی مکث گفت:

- از یکی خوشم اومده، با هم حرف زدیم قرار شد فکرامون و کنیم. اگه اوکی شد یه مدت با هم دوست باشیم و با هم آشنا شیم، منم اومدم به ریما گفتم اونم که نخود تو دهنش خیس نمی خوره کلا مرده واسه فضولی کردن.

سحر اخم هاش تو هم رفت و آرام پرسید:

- کیه؟! من می شناسم؟

آب دهانش رو با صدا پایین داد و سرش رو به علامت مثبت تگون داد.

- آره، دوست صمیمیه کامرانه.

- کامران! تو رو کجا دیده؟

- تو مراسم.

- خب؟

- چی خب مامان جان؟

- یعنی ادامه بده، تو همون نگاه اول که هم و دیدین دلباخته هم شدین؟

- من که از همونجا دیدمش دلم یجوری شده بود، یعنی یجورایی فکرم و درگیر کرد تا اینکه امروز وقتی رفتم سرخاک المیرا دوباره اونجا دیدمش.

- خب؟

- بهم گفت من رو می رسونه و ما هم تو راه با هم حرف زدیم همین.

سحر بی حرف بهش نگاه کرد و تو فکر فرو رفت.

ریحانه گوشه لبش و به دندون گرفت و آروم صداس زد.

- مامان؟

- هوم؟

- چیزی شده؟

- نه فقط کنجکاو شدم ببینم این کیه که تونسته دل تو رو ببره، تویی که انقدر سخت پسندی.

خندید و شونه بالا انداخت.

- خدا کنه ظاهر و باطنش یکی باشه، طرز صحبت کردنش و رفتارش که خیلی محترمانه بود نمی دونم خدا کنه اشتباه نکرده باشم.

- چطور بهش اعتماد کردی سوار ماشینش شدی؟

- خب تو مراسم خاله دیده بودمش، بعدم که گفت با خاله اینا رفت و آمد داشتن و رفیق صمیمیه کامرانه.

- دلیل قانع کننده ای نیست، اگه ریما این حرف و می زد تعجب نمی کردم از تو بیشتر از اینا انتظار داشتم.

هر دو سکوت کردن یه سکوت طولانی، انگار حرف سحر یه تلنگر شده بود براش. عمیق تو فکر فرو رفت ولی دلش نمی تونست با منطق پیش بره.

+++++

ریحانه تو حیاط رو پله نشسته بود. به درختی که برگ های نارنجیش دونه دونه رو

زمین می افتاد خیره شد، این فصل و خیلی دوست داشت پاییز برایش فصل تولد دوباره بود خودشم نمی دونست چرا به این شدت عاشق پاییزه!
با صدای زنگ موبایلش چشم از درخت برداشت و گوشیش رو تو دستش گرفت شماره ناشناس بود! با اخم نگاهی بهش انداخت و خواست جواب نده که ناخودآگاه یاد عرفان افتاد ناخواسته لبخند رو لبش نشست، صدایش رو صاف کرد و گوشیش رو در گوشش گذاشت.

- بله بفرمایید.

- سلام عرض شد!

لبخند از رو لبش پر کشید و آرام گفت:

- علیک سلام خوبی؟ دوباره خط عوض کردی؟

- چیکار کنم، این هم جنسای شما برام آرامش نمی دارن. خسته شدم بس که پیچوندمشون خدایی...

- موندم تو و ریما به کی رفتین! یعنی تا این حد اعتماد به نفس بالا و غرور کاذب تا کجا می خواد ادامه داشته باشه؟ تمومش کنید انقدر با احساسات بچه های مردم بازی نکنید آخرش آهشون دامنتون رو می گیره نگین نگفتی.

- من که بازی نمی کنم باهاشون من ته تهش بخوام یک هفته با هر کدوم باشم تو یک هفته هم کسی وابسته و عاشق نمیشه.

دوباره رفت تو فکر، سکوت کرد و با خودش گفت:

من که فقط یکبار باهاش حرف زدم چرا دل و دینم رو برده؟!

نیشخند زد و آرام پرسید:

- چرا زنگ زدی؟

رامین خندید و گفت:

- آخ آخ مگه میذاری برای آدم حواس بمونه، برو تو اتاقم روی میز یه برگه ست
روش یه شماره نوشته اون رو برام بفرست.

- باشه، کار نداری؟

- نه فقط یادت نره منتظرم.

خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد کلافه پوفی کشید و بلند ریما رو صدا زد.

- ریما.

چند بار تکرار کرد تا صداش و شنید.

- ها؟؟؟

- ها و زهرمار، برو تو اتاق رامین و رو میزش به کاغذ هست که روش شماره نوشته
رو براش بفرست.

- به من چه!

- بیشعور تو خونه ای و دو قدمیته پاشو تکون بده خودت و بوی گند گرفتی انقدر خوابیدی.

غرغر کنان کاری که ازش خواست و انجام داد.
ریحانه به گوشی دستش نگاه کرد و ابرو بالا انداخت و گفت:

- خوش خیالم که فکر می کنم تو زنگ میزنی، دو روز گذشت ولی ازت خبری نیست مطمئنم من رو یادت رفته ولی...

با لرزش دوباره گوشی کلافه به شماره ناشناس نگاه کرد و آرام غر زد.

- دودقیقه ما رو تو حال خودمون نمی دارن.

بی حوصله گوشی رو در گوشش گذاشت:

- ها باز چیه؟

از اون طرف صدایی نیومد، کلافه با لحن تندتری گفت:

- مریضی بخدا، با ریما دو تایی باید بستری شین.

صدای آرومی تو گوشی پیچید:

- سلام ریحانه خانم خوبید؟

چشم هاش بسته شد. لب به دندون گرفت مزه خون رو حس کرد ولی فشار دندون روی لب هاش رو کم نکرد.

- الو هستین؟

چشم هاش و باز کرد و لب هاش و آزاد کرد، نفس عمیق کشید و آرام گفت:

- ببخشید من... چیزه... فکر کردم داداشمه آخه...

صدای خندش تو گوشی پیچید و ریحانه دستپاچه تر شد.

- یه لحظه ترسیدم فکر کردم اشتباه گرفتم.

- ببخشید!

- نه بابا این چه حرفیه، فقط از این به بعد قبل جواب دادن حواست به اسم مخاطبی که زنگ میزنه باشه.

هنوز ته حرف هاش خنده موج میزد، ریحانه متنفر بود از اینکه کسی به مسخره چیزی بهش بگه؛ خیلی خودش رو کنترل کرد که چیزی نگه که در آخر تحمل نکرد و با طعنه گفت:

- بله حق با شماست، ما به اندازه شما شعورمون نمیرسه.

عرفان انگار متوجه طعنه اون نشد یا شایدم شده بود و به روی خودش نیاورد.

- نزن این حرف رو، خب چه خبر؟

یکم دلخور شده بود اخم هاش تو هم رفت و سرد جواب داد.

- سلامتی.

- فکرهاات رو کردی؟

- اهوم!

عرفان مکث کوتاهی کرد و دوباره پرسید:

- خب جوابت انشالله که مثبته؟

- من هیچ شناختی ازت ندارم یعنی...

- می دونم خب، همه از به جا شروع می کنن دیگه این همه آدم که به هم میرسن یا دوست میشن مگه از قبل از هم شناخت دارن؟

- نمی دونم من تا حالا تو این رابطه ها نبودم!

- یعنی می خوای بگی من اولین کسی هستم که اومده تو زندگیت؟

- بله، من تا به این سن حتی یه هم بازی پسر هم نداشتم چه برسه رفاقت و...

- باور کردنی نیست، مگه میشه دختر به زیبایی و با وقاریه تو کسی تو زندگیش نبوده باشه!

- چرا باورش براتون سخته؟

- چون تو دوره ای داریم زندگی می کنیم که آدمای متاهلش یه شخص سوم تو زندگیشون هست، دیگه چه برسه به مجرد

- همه رو با یه چوب نزن، همه آدم ها که مثل هم نیستن. در ضمن تا از زندگی کسی چیزی نمی دونی قضاوت نکن، تو که تو زندگیه اون آدم متاهل نیستی که ببینی ته زندگیش به کجا رسیده که به سمت یکی دیگه کشیده شده.

- حرفت رو قبول ندارم، چون به اعتقاد من یکی که داره می بینه زندگیش به قول تو به بن بست رسیده می تونه کات کنه طلاق رو برای همچین مواقعی گذاشتن، وقتی دو شخص زبون هم رو نمی فهمن هر کی ساز خودش رو می زنه، پس بهتره زیر یه سقف نباشن.

- ما که دیگه مسئول زندگی مردم نیستیم، خودشون می دونن هر کار دوست دارن می کنن. خدایی الان چی تو کشورمون رو اصول و قانون داره پیش می ره هیچی پس حرص خوردن ما راه به جایی نمی بره بهتره از این بحث شیرین بیایم بیرون.

- خب یه چیزایی مقصرش خودمونیم.

- مثلاً چی؟

آروم خندید و با کمی مکث گفت:

- خدایی تو تماس اولمون به جای اینکه بیایم از چیزای قشنگ حرف بزنینم تا تو آینده با یاد امروز لبخند رو لبمون بشینه و لحظه های خوش تو ذهنمون ثبت شه، ببین داریم سر چی بحث می کنیم.

- خب همه که عاشقانه شروع نمی کنن، من اکثر داستان هایی که خوندم با جنگ و دعوا شروع شد. ما که دعوا نداریم داریم حرف می زنیم!

- یعنی الان بهم جواب مثبت دادی؟

سرخ شد و گوشه لبش رو جوید.

- نه، من کی همچین حرفی زدم؟

از هول شدنش خندید آروم گفت:

- خودت گفتی همه که عاشقانه شروع نمی کنن، یعنی ما هم شروع رابطمون
دیگه.

در کسری از ثانیه خنده جاش و به جدیت داد گلوش و صاف کرد و گفت:

- من فکرام رو کردم راستش بدم نمیاد دوست داشتن و تجربه کنم.

عرفان سکوت کرد، ریحانه ادامه داد.

- نمی دونم کارم درسته یا نه ولی می خوام تجربه کنم حتی اگه غلط باشه.

- خوشحالم که قبول کردی مطمئن باش آدم اشتباهی سر راهت قرار نگرفته منم

برای اولین بار با دلم و عقلم اومدم جلو هیچ وقت از دوتاش استفاده نمی کردم.

نمیگم کلی آدم تو زندگی اومد و رفت، ولی همون دو سه تایی که تو زندگی

اومدن عمر بودنشون کم بود نه دلم قبولشون می کرد نه عقلم.

لبخند زیبا و آرامش بخشی رو لب هاش نشست دوست داشت اعتراف کنه که

اونم با دلش انتخابش کرده ولی نتونست و نخواست به این زودی از عشقی که تو

دلش جوونه زده بود حرف بزنه!

- ساکت شدی؟

- چی بگم؟

- هر چه دوست داری بگو!

- تو سوالی نداری؟

- چرا، کلی سوال تو ذهنمه.

- خب بپرس.

با شیطنت گفت:

- خدایی بپرسم؟

- اهوم.

- اول بگو چندتا بچه این؟

- سه تا، من ریما رامین.

- چه باحاله اسم هاتون!

- آه سردی کشید و گفت:

- مامانم انتخاب کرده.

- مامان شاغله آره؟

- آره گفتم که تو آسایشگاه کار می کنه، یعنی مدیر اونجاست.

- بابات چی؟

سعی کرد آرام باشه ولی نفرت تو صداش موج میزد.

- مرده!

عرفان آرام گفت:

- متاسفم ت...

وسط حرفش پرید و گفت:

- نباش چون برای ما مرده، داره برای خودش زندگی می کنه!

سکوت کرد بعد از مکث کوتاهی گفت:

- معذرت می خوام نمی خواستم ناراحت کنم.

- ناراحت نشدم خیلی وقته که دیگه با آوردن اسمش هیچ حسی بهم دست نمیده،
خنثی شدم.

عرفان سعی کرد جو متشنج شده رو به قبل برگردونه از این رو پرسید:

- یه سوال البته خودم جوابش رو می دونم، یعنی دقیقا می دونم چی تو جوابم
میگی ولی می پرسم.

بی تفاوت و سرد گفت:

- بپرس.

گلو ش صاف کرد و گفت:

- من خیلی جذابم نه؟

اول بهش شوک وارد شد ولی بعد از آنالیز کردن حرف های تو ذهنش بلند خندید.

- یعنی اعتماد به نفس تو رو آگه کاکتوس داشت سالی دوبار هلو می داد، خوب نوشابه برای خودت باز می کنی.

اونم خندید و گفت:

- یعنی می خوای بگی از قیافم خوشتر نیومد؟

- اوممم نه.

- چرا با مکت گفتی؟

لبخند زد و گفت:

- داشتم به اولین بار که دیدمت فکر می کردم.

به شوخی گفت:

- از همونجا دلت لرزید آره؟
کمی سکوت کرد و آه سردی کشید و گفت:

- اولین بار که دیدمت نمی گم هیچ حسی بهم دست نداد، ولی خب اینجوری هم نبود بگم مدام فکرم و درگیر می کردی یا خواب شبم و ازم گرفتی، نه همچین چیزی نبود فقط یکم کنجکاو بودم که تو کی هستی و با خاله چه نسبتی داری همین.

بی مکث در جوابش گفت:

- منم همین حس رو بهت داشتم ولی خیلی وقت ها فکرم و درگیر می کردی، یهو ذهنم پر می کشید سمت اون روز مخصوصا وقتی برای یه لحظه چشم تو چشم شده بودیم بخدا دست و پام و گم کرده بودم نگاهت خیلی خاص بود. چشمات وقتی گریه می کنی خیلی معصوم میشه.

لبخند رو لبش نشست. دقیقا این حرف و رامینم بهش گفته بود، بهش می گفت: ریحانه بعضی وقت ها گریه کن، چشم هات تو اون حالت خیلی معصوم و مظلومانه ست.

ریمما هم برای ضد حال زدن همیشه می گفت: آره جون میده بپریش گدایی، آخ بهش پول میدن سر چند وقت کوتاه پولدار می شیم.

- کجا رفتی سکوت کردی؟

با صدای عرفان از فکر بیرون اومد و گفت:

- جایی نیستم منتظرم سوال بعدی رو بپرسی.

- سوالی ندارم ولی تو می تونی هر چی دلت خواست بپرسی، منم اگه دیدم میشه جواب داد جواب میدم.

کمی فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید، با حالت تخس ماندی گفت:

- الان فکرم قد نمیده ولی شک نکن برای دفعه بعد که زنگ زدی یه تومار می نویسم.

- خیلی هم عالیه پس الان قطع می کنم تو برو فکر کن ببین چی دلت می خواد ازم بدونی بعد بهم زنگ بزنی منتظرم، باشه؟

متعجب ابرو بالا انداخت و پرسید:

- واقعا قطع می کنی فقط برای اینکه فکر کنم که چه سوالی می خوام ازت بپرسم؟

- اگه دوست نداری قطع نمی کنم من که از خدایه حرف بزنی!

یکم بیش از حد حساس شده بود که این اصلا دست خودش نبود.

- نه دیگه قطع می کنم مزاحمت نمیشم، به کارت برس فعلا.

تا خواست قطع کنه، صدای خنده های عرفان مانع شد. چشم هاش و ریز کرد و دندان هاش رو روی هم سایید و گفت:

- واسه چی می خندی؟

کمی مکث کرد و سعی کرد جلوی خندیدنش رو بگیره که زیاد موفق نبود.

- تو رو خدا ناراحت نشو، یه لحظه حس کردم دارم با یه دختر بچه ی تخس حرف می‌زنم خدایی چی گفتم که ناراحت شدی؟ اصلا بیخیال بذار من از خودم برات بگم تو گوش کن. صداش رو صاف کرد و گفت:

- اسمم رو که میدونی عرفانه. فامیلیم رحمتی متولد هزار و سیصد و هفتاد یعنی دقیق میشه چهارده بهمن هزار و سیصد و هفتاد، یه خواهر دارم که متاهله مامانم خونه داره بابام حسابدار. نمایشگاه فرش خردم که درس نخوندم کارم هم هر دفعه تغییر می کنه ولی اکثرا تو رستوران کار می کنم، گارسون نیستم تو آشپزخونه ام و در آخر اینکه آشپزیمم عالییه.

- اوممم چه جالب! ولی بهت نمی خوره، یعنی من فکر کردم دانشگاه رفتی و مثل اکثر پسرهای این دوره مهندس یا دکتری. خندید و گفت:

- حسودیت میشه؟

- به چی؟

- به اینکه مهندس و دکتر زیاد داریم.

- نه والا، اگه واقعی باشن که صد در صد باعث افتخاره.

کمی سکوت کرد و بعد از ثانیه ای گفت:

- در هفته چند بار می تونیم همدیگه رو ببینیم؟

- چه زود حرف بیرون رفتن رو کشیدی وسط.

- سخته باهام بیای بیرون؟

- نه خب، ولی احساس نمی کنی خیلی زود بیان کردی؟

- نمی دونم، من برعکس تو تجربه ام زیاده با هر کی رفیق شدم همون روز اول خودشون قرار بیرون می داشتن.

با اینکه داشت حرص می خورد و دل تو دلش نبود ولی با خونسردی گفت:

- اهوم، چه جالب دمشون گرم.

- ببین یه چیزی رو همین اول بهت بگم، نمی دونم حساسیت تا چه حده ولی خب من نمی تونم چیزی رو پنهون کنم یعنی حرف تو دلم نمی مونه. شاید از بعضی کارام یا حرف هام ناراحت شی ولی خب اخلاقمه رک حرفم و میزنم امیدوارم ناراحت نشی یا اگه شدی بهم بگو تا خودم رو اصلاح کنم.

- یعنی چی رکی؟

- مثل همین الان که گفتم برعکس تو من زیاد تو رابطه بودم، احساس کردم ناراحت شدم ولی خب برای گذشته ست الان پاک پاکم.

- نه اتفاقا خوبه که میگی، دوست دارم هر چی میشه از دهن همدیگه بشنویم تا اینکه با کم و زیاد کسی به غلط به گوشمون برسونه.

- دقیقا باهات موافقم.

- خب خدا رو شکر تو یه چیز تفاهم داشتیم.

بلند خندید و گفت:

- شک نکن تفاهماتمون خیلی زیاده. اصلا من و تو ساخته شدیم واسه هم، وگرنه چطور میشه اد روزی بیای سر خاک دوستت که منم اومده بودم مراسم، خواست خداست کنار هم بودنمون شک نکن.

لبخند زیبایی رو لب هاش نشست گوشه لبش و به دندون گرفت و چشم هاش و بست.

- سکوت کردی؟

- به حرف هات فکر می کنم.

- خب نتیجه گیری؟

شونه بالا انداخت و لبخندش پر رنگ تر شد.

- از حرف هایی که بینمون رد و بدل شد میشه این برداشت رو کرد من خیلی ساده و آرومم، تو خیلی پر شر و شور و زبون بازی.

هر دو بلند خندیدند. بی هیچ دردی بی هیچ فکری انگار دنیا برای اونا تو همون ساعت و دقیقه ها و ثانیه ها ایستاده بود.

ریحانه و عرفان روز به روز به هم نزدیک تر می شدن و رابطه ی بینشون صمیمی تر می شد. در روز شاید فقط یک ساعت از هم بی خبر بودن، گاهی وقت ها حتی شده بود شب تا صبح حرف میزدن طوری که ریما کلافه غر میزد و هر بار مسخرشون می کرد ولی برای ریحانه اصلا مهم نبود! اونقدر اون روزها حالش خوب بود که دیگه توهمات و فکرهای بد سراغش نمیومد.

عرفان به حدی مودبانه رفتار می کرد که ریحانه شیفته ی رفتار و منشش شده بود، گاهی حتی خودش رو هم سطح اون نمی دونست. و وقتی با ذوق برای ریما از عرفان می گفت اون چندش وار نگاش می کرد و هر بار به هر نحوی بایه کلام نیشدار ریحانه رو از حرف زدن و درد و دل کردن پشیمون می کرد.

گاهی قسم می خورد که باهش در مورد عرفان حرف نمیزنه ولی انگار شدنی نبود، چون جز ریما دوستی نداشت به شدت عاشق این بود خوشی هاش رو با تنها خواهرش تقسیم کنه ولی حسادتت که تو وجود ریما نشسته بود اون و روز به روز از ریحانه دورتر می کرد.

تا جایی که رامین و سحر هم متوجه سردی بین اون دو شده بودن.

- ریحانه؟

- جانم مامان؟

سحر سمتش برگشت و با لبخند پرسید:

- نمی خوای باهام حرف بزنی؟

متعجب نگاش کرد و گفت:

- در مورد؟

- یه چند وقته دارم می بینم دیگه مثل قبل تو و ریما سر به سر هم نمی دارین اصلا با هم حرف نمی‌زنین، اتفاقی افتاده؟

شونه بالا انداخت و نیشخند زد:

- فعلا از هم فاصله داشته باشیم بهتره، هر بار باهات حرف زدم و درد دل کردم مسخرم کرده. یکبار نشد جدی به حرف هام گوش بده یا تیکه می ندازه یا طعنه میزنه یا مسخره می کنه، نمی دونم دقیقا مشکلش چیه.

- پس چیز جدی نیست دوباره سر چیزای مسخره بحثتون شد.

- برای شما مسخره ست مامان جان. من خیلی باهات مدارا کردم همیشه که نباید ما کوتاه بیایم و به سازش برقصیم، یکبار اون یاد بگیره دو روز دیگه سر خونه زندگیش رفت باید یاد بگیره که بخشی از زندگی رو اون باید ببخشه و کوتاه بیاد.

سحر آه سردی کشید و گفت:

- اون از شما کوچک تره، درست زمانی که به پدر نیاز داشت اون اتفاق افتاد و...

دستش رو به علامت سکوت بلند کرد و

چشم هاش و بست با نفرت دندان هاش رو روی هم سایید و گفت:

- اون روز کزایی برای همه پر درد بود. بیشتر از همه برای من هممون ضربه خوردیم ضربه ای که به من خورد شدیدتر بود، دلیل همیشه اون عقده ای بشه ما ساکت و تو سری خور!

سعی کرد آرام باشه ولی اون روز دوباره براش تکرار شد.

همون روز نحسی که اتفاقات تلخ پشت هم و غبار آلود رو در و دیوار خونه پاشیده شد و هر لحظه بیشتر از قبل اون هارو و تو خودش دفن کرد، سحر تکیه به مبل داد و چشم هاش رو بست و اون روز دوباره تو ذهنش نقش بست.

مثل همیشه تازه از سرکار برگشته بود، خسته و عصبی کلید به در انداخت و وارد خونه شد، هنوز کفش هاش رو در نیاورده بود که تلفن خونه زنگ خورد با عجله سمت تلفن دوید شماره از شهرستان بود با ذوق گوشی رو در گوشش گذاشت با لبخند گفت:

- سلام پسرعمو جان خوبی؟

از اون طرف صدای گریه و شیون میومد؛ سحر با دست هایی که می لرزید گوشی رو محکم تو دستش گرفت و با صدایی که می لرزید لب زد:

- کجایی؟ چی شده!؟

صدای هق هق پشت خط بیشتر از قبل بی تابش کرد:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ چی شده؟ کی داره گریه می‌کنه؟

بالاخره اون شخص به حرف اومد و با همون حال خرابش گفت:

- بلند شو بیا خواهر، شوهرت آخر کار خودش رو کرد خونه خرابمون کرد.

گوشی از دستش افتاد و همه چی جلوی چشم هاش تیره و تار شد، دستش رو به دیوار گرفت و سمت اتاق ریحانه رفت با ترس دستش و رو دستگیره گذاشت که در به شدت باز شد. ریحانه با صورتی که از عرق خیس شده بود با اضطراب و ترس به سحر زل زد و با لکنت گفت:

- خواب بد دیدم مامان رها! مامان رها غرق خون تو بغلم جون داد! تو سرم انگار ضربه خورده، درد می‌کنه...

با دست قسمتی از سرش و نشون داد و پشت هم داد میزد و می گفت سرم درد می‌کنه.

سحر اون رو تو بغلش گرفت و بلند ضجه می‌زد. درد دخترش رو می دونست ولی باید چجوری بهش می گفت! شاید هم نیاز نبود آره نیاز نبود که چیزی بگه ریحانه خودش حس کرده بود خودش فهمیده بود نیاز به توضیح نداشت، فقط باید بهش می گفت اون کابوس نبود واقعی بود...

با صدای ریحانه به زمان حال برگشت و اشک‌هایی که نفهمید کی روی گونه هاش چکید و پاک کرد و گفت:

- جانم مامان؟

- خوبی؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و سعی کرد عادی برخورد کنه ولی انگار گذشته تلخ و شوم دست بردار نبود. چطور می تونست عادی باشه اون یه مادری که جگرگوشه ش رو از دست داده بود و الان درست همون چشم ها بهش زل زده بود و داشت التماس می کرد گذشته رو فراموش کنه، انگار نگاه رها رو تو چشم های ریحانه می دید. نگاه معصومی که هیچ وقت از جلوی چشم هاش پاک نمی شد، حتی احساس می کرد اون پیششونه.

- می خوام بریم بیرون یکم حال و هوای عوض شه؟

- نه مادر خوب میشم.

بی مقدمه پرسید:

- دلت برات تنگ شده؟

سحر بلند گریه کرد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

- نشد یه شب نگاه معصوم و ملتمشش از جلوی چشم هام نگذره، حتی صداس و حرف های آخرش تو گوشم تکرار میشه، وقتی داد میزد عاشق شدن که گناه نیست.

وقتی زن عموت تعریف می کرد با هر کمربندی که رو تنش می نشست از درد به خودش می پیچید، اون سنگدل و مادرش نگاه کردن و بچه ام کتک خورد، اون

گرگ صفت نگاه کرد و بچه ام اشک می ریخت و درد می کشید، اون عموی بی همه چیزت بابات رو پر کرد وگرنه بابات دل این رو نداشت سرتون داد بزنه چه برسه ...

برای ثانیه ای سکوت کرد. اشک هاش و پاک کرد و با نفرتی که تو وجودش نشسته بود و روز به روز پررنگ تر میشد گفت:

- اگه یه روزی بابات و ببخشم اون عموی حیوونت و مادرش و نمی بخشم، تا آخر عمر نفرینم پشتشونه واگذارشون کردم به خدا، خودش تقاص بی گناهی بچه ام رو ازشون می گیره.

ریحانه بغضش و پایین داد و آروم گفت:

- رها رو تعصب و تفکر احمقانه کشت حرف های آدم های کوتاه فکر و نادون کشت، من هیچ کدومشون رو نمی بخشم همشون برن به جهنم.

چشم هاش و بست به اشک هاش اجازه باریدن داد و آروم لب زد؛

- گاهی وقت ها تو زندگی هیچ چیز قابل پیش بینی نیست، وقتی به گذشته ام نگاه می کنم به روزهایی که جهنم وار برام گذشت.

فکر نمی کردم اون روزها تموم بشه، اما تموم شد. درسته فراموش نشد ولی دیگه به اون سختی نیست.

مامان با فکر کردن به گذشته فقط باعث عذاب روح و جسممون می شیم، جای رها خوبه خودت می دونی اگه خوب نبود منم آرامش نداشتم اون دل و روحش پاک بود جاش تو این دنیا نبود واسه این دنیا زیاد بود.

سحر اشک هاش و پاک کرد و بی حرف اضافه ای بلند شد سمت اتاقش رفت.

ریحانه به رفتنش نگاه کرد و بعد اینکه از رفتنش مطمئن شد به مبل تکیه داد و با نفرتی که تو صدایش موج میزد زیر لب زمزمه کرد:

- رها مطمئن باش همه ی اونایی که تو قتل تو دست داشتن تقاص پس میدن، نمی ذارم آب خوش از گلشون پایین بره. قسم می خورم از کوچیک تا بزرگشون همشونو نابود می کنم!

همه فکر می کردن اون روزها برای ریحانه تموم شده فکر می کردن آرامش به وجودش برگشته، ولی اینطور نبود روز به روز نفرتش بیشتر از قبل می شد و حس انتقام تو وجودش خونه کرده بود.

چشم هاش رو بست برگشت به آخرین باری که رها رو دیده بود، اون روز شومی که رها با ترس تو چشم هاش زل زد و با دست های سرد و لرزانش دست های ریحانه رو گرفت:

- ریحانه فکر کنم بابا جریان من و فرشاد رو فهمیده، من باید از اینجا برم چمدونمم بستم، کمک کن می دونی که من بدون فرشاد می میرم!

با اینکه ترسیده بود ولی سعی کرد برای آرامش رها لبخند بزنه و یه چیز تسکین دهنده بهش بگه، فکر می کرد با حرف هاش می تونه اون و از فرار کردن منصرف کنه.

- رها یه نگاه به خودت بنداز، مگه چند سالته؟ به این فکر کردی باید بیرون از اینجا چیکار کنی؟ کجا بری؟ بمون و بجنگ نه مثل ترسوها فرار کنی، با بابا صحبت کن اون فقط جلو خواهر برادرش جوگیر میشه داد و بیداد می کنه وقتی...

وسط حرفش پرید و لبخند غمگینی رو لب هاش نشست با پشت دست اشک هاش و پاک کرد و گفت:

- برای حرف زدن دیره، کی دیدی بابا رو منطق حرف بزنه اصلا گوش میده بخوام توضیح بدم؟! اون حرف زدنش به روش خودش به جای چرخیدن زبونش کمر بندش می چرخه، آخرین بار یادت نمیداد وقتی مامان گفت برای ریحانه خواستگار اومد چجوری بهت نگاه کرد، طوری نگاه کرد که انگار باهش رفیق بودی و تو این حرف رو زدی، بحث خواستگار تو خونه اومد قاطی کرد حالا فکر می کنی سر این آروم می شینه؟

رو قانون مسخره خودشون عقدمون رو با پسرعموهامون تو آسمون ها بستن!

اون روز خیلی با هم حرف زدن ولی فایده نداشت. رها حرف خودش و می زد از سر حرفش پایین نمیومد، و آخرم کار خودش و کرد با کمک ریحانه از خونه فرار کرد. رفت سراغ پسری که صادقانه و عاشقانه خواهانش بود.

عصر اون روز وقتی سحر از سرکار برگشت با دیدن ریحانه که رنگش پریده بود و اشک می ریخت هول کرد و سمتش دوید شونه هاشو و تو دستش گرفت و آروم پرسید:

- ریحانه مادر خوبی؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

می ترسید حرف بزنه از طرفی هم دلشوره داشت، دل نگران رها بود نمی دونست باید چیکار کنه! ترس تو چشم هاش موج می زد.

- هیچی... فقط...

- فقط چی؟

سرش و پایین انداخت و با انگشتان دستش بازی کرد و بی مقدمه گفت:

- نگران رهام!

سحر ابرو بالا انداخت و سرش رو به طرفین تگون داد.

- رها چرا؟ چیکار کرده؟

- بخدا خیلی باهاش حرف زدم ولی گوش نکرد! یعنی... چیزه... من...

عصبی و کلافه عربده کشید:

- تو که نصف جونم کردی حرف بزن دیگه.

با اشک هایی که سیل وار رو گونه هاش سر می خورد، تو چشم های سحر خیره شد و گفت:

- اون رفته!

سکوت کرد سحر با پاهایی که دیگه قدرت ایستادن نداشت عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

- یعنی چی رفته؟ کجا رفت؟

سرش و پایین انداخت و گفت:

- گفت بدون فرشاد نمی تونه زندگی کنه، رفت پیش اون، یعنی قرار گذاشتن با

هم برن جایی که کسی پیداشون نکنه.

با دو دست به صورتش کوبید و گفت:

- خدا مرگم بده، خدایا مرگم و برسون تا راحت شم ببین چجوری شده بلای جونم، کجارو بگردم تا پیداش کنم؟! جواب بابات رو چی بدم؟

- شما الان نگران رها هستین یا نگران بابا؟ من میگم رها رفته تو میگی جواب بابا رو چی بدی؟! خوبی مامان؟ دارم در مورد یه موجود زنده باهاتون حرف می‌زنم.

- چرا جلوش رو نگرفتی؟ الان کجا رو بگردم؟ مگه من نگفتم خودم با پدرتون صحبت می‌کنم یعنی به منم اعتماد ندارین؟ تا حالا شده حرفی بزنم بهش عمل نکنم؟

تو چشم‌های سحر خیره شد و نیشخند زد:

- تو باهات حرف بزنی؟! مگه تاثیری هم داره؟ اون و خانوادش زن و اصلا آدم به حساب نمیارن. مگه خودت نگفتی من و رها به دنیا اومدیم مامان بزرگ قهر کرد، مگه نگفتی فک و فامیل شوهرت هیچ کدوم برای تبریک گفتن نیومدن؟ کدومشون باهامون خوب برخورد کردن؟ حتی به ظاهر هم باهامون خوب نیستن، حالا میان به حرف تو گوش میدن تو که تو زندگیشون نقشی نداری! ندیدی اون برادر شوهر بی همه چیزت صاف تو چشم هامون نگاه کرد گفت شما کنیز خونه پسرامین، اون موقع تو و بابا لام تا کام حرف زدین؟ اصلا نگاه کردین به صورت من و رها ببینین چی به روزمون اومد؟ نه مامان جان تو هیچ وقت نمی‌توننی تکیه گاه ما باشی، مطمئن باش منم یه روز از یکی خوشم بیاد بابا بخواد سنگ جلو پاهامون بندازه فرار می‌کنم. دیوونه که نیستم تو جهنمی که برام ساختن بسوزم، ما حق

زندگی داریم اون حق نداره بهمون بگه چون دختری باید بمیری حقت مرگه، نه حتی اون هیچ کس دیگه جز خودمون حق دخالت تو زندگیم رو نداره.

انقدر عصبی بود که دستش و صداش می لرزید. سحر فقط با چشم های خیس از اشک بهش زل زد، با اینکه حرف های ریحانه رو قبول داشت ولی سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:

- هیچ پدر و مادری بد بچه شون و نمی خوان، ما اصلا شناختی رو این پسره و خانوادش نداریم اگه میگییم نه بخاطر خودش میگییم. رها سن نداره اگه بابات هم موافق باشه من موافق نیستم تو این سن وارد زندگی شه، به نظر خودت اون می تونه مسئولیت یه زندگی رو به عهده بگیره؟

- چه درست چه نادرست کاریه که شده، همیشه دیگه جلوش و گرفت رها و فرشاد هم و می خوان الانم که می بینید کنار همن.

سحر سرش رو با دو دستاش گرفت و زیر لب گفت:

- تو می دونی کجان، همین الان لباس بیوش می ریم دنبالش!

نیشخند زد و ابرو بالا انداخت:

- من که نمی دونم کجان، ولی اگه می دونستم هم چیزی نمی گفتم.

کلافه ایستاد و داد زد:

- بسه ريحانه انقدر آتیش نسوزون، همه این فتنه ها زیر سر توئه ببین انقدر در گوشش از عشق و چرندياتی که تو این دوران هست گفتي هوایيش کردی وگر نه رهای من سرش همیشه تو کتاب بود.

هر چقدر سحر حرف می زد ريحانه کوتاه نمیومد و در جوابش چیزهایی می گفت که به حق بود.

اون هم وقتی دید ريحانه کمکش نمی کنه به تنهایی رفت که رها رو پیدا کنه ولی پیدا کردنش مثل گشتن سوزن تو انبار کاه بود.

شب خسته و کلافه به خونه برگشت و تا خود صبح چشم روی هم نداشت یعنی هیچ کدوم از اهالیه خونه خواب به چشماشون نیومد.

رامین از بس طول و عرض خونه رو راه رفت دیگه توانی تو پاهاش نبود. ريحانه حالش بدتر از بقیه و تو دلش آشوب بود، رها و ريحانه نیمه ای بودن که هیچ وقت از هم جدا نمی شدن، ولی بعد اون شب دیگه هیچ وقت کنار هم نبودن سرنوشت به قلم خدا چیزهای تلخی سر راهشون قرار داد و براشون رقم زد.

تقریباً سه روزی می شد که رها رفته بود. هیچ تماسی و خبری از خودش به خانواده نداد، سحر مجبور شد به برزو خبر بده اونم وقتی فهمید که رها از خونه رفته بی معطلی به تهران برگشت کل شهر رو زیر رو کرد به هر کی می شناخت سپرد که حتی جنازه شم شده براش بیارن. خونه رو برای همه جهنم کرده بود هی عربده می کشید و بد و بیراه می گفت. ريحانه از اتاقتش بیرون نمیومد، حتی در اتاقتش و قفل کرده بود و هندزفری تو گوشاش بود و صدای آهنگ و تا آخر زیاد می کرد تا صدای برزو رو نشنوه.

بالاخره بعد چند وقت گشتن اون روز شومی که همه دعا می کردن از راه نرسه رسید. بردار بزرگ برزو رها رو پیدا کرد مثل مجرمی که گناه نابخشودنی کرده باشه اون و دست و پا بسته به شمال برد، یعنی زادگاه مادری و پدریش که همه اقوام اونجا زندگی می کردن. وقتی خبر به گوش برزو رسید، بدون اطلاع دادن به

کسی به شمال رفت. آتیش خشمش نه تنها خاموش نشد حتی با دیدن رها شعله ور تر شد! اون روز رها زیر مشت و لگد برزو داد میزد گریه می کرد ولی هیچ کدوم از اعضای خانواده پدریش کمکش نکردن، همه با لذت به اون صحنه نگاه می کردن التماس های رها دل سنگ و آب می کرد ولی دل قوم و ظالمین رو حتی تکون نداد! رها بخاطر عشق بخاطر دل بستن به کسی که درست انتخاب شده بود مجازات شد، اونم مجازاتی سخت به دست کسی که خودش روزی خواست که اون طفل معصوم پا تو این دنیا بذاره. رها به دست پدرش ظالمانه به قتل رسید.

برزو موهاش و دور دستاش پیچید و سرش رو محکم به دیوار کوبید رها دیگه تکون نمی خورد، ناله نمی کرد، جای اشک خون بود که روی گونه هاش سر می خورد و بدن بی جونش رو دست های پدری که فقط اسم پدر بودن رو یدک می کشید افتاد.

ندامت و پشیمونی رو صورتش نبود، انگار حس غرور بهش دست داده بود کسی نبود که محکم در گوشش سیلی بزنه و بگه بیدار شو این بدن نحیف نوازش می خواد نه تازیانه...

همه چیز از همون روز شروع شد. وقتی ریحانه با درد شدیدی که تو سرش و بدنش حس کرد از خواب پرید و کابوس هایی که دیده بود پشت هم جلو چشم هاش به نمایش در اومد.

با صورتی که از اشک و عرق خیس شده بود، از اتاق بیرون اومد با دیدن رنگ پریده سحر سرش رو به طرفین تکون داد با دو دست سرش رو فشار می داد و داد میزد گریه می کرد و می گفت:

- مامان دارم از درد میمیرم تو رو خدا یه کاری کن!

سحر اون و تو بغلش گرفت و گریه می کرد و زجه می زد، ریحانه با دیدن حال

سحر بهش شوک وارد شد و تو سکوت فقط اشک می ریخت و کلامی حرف نزد. می دونست برای رها اتفاقی افتاده ولی نمی دونست دیگه رهایی وجود نداره، وقتی سحر بهش گفت رها جای بهتر از این دنیا پیدا کرده و رفته، اون ناباورانه به دور تا دورش نگاه کرد و سرش رو به طرفین تگون می داد و می گفت ما دوتا با هم پا تو این دنیا گذاشتیم با همم از این دنیا میریم! از اون روز به کسی اجازه نداد در مورد مرگ رها با اون حرف بزنن.

رها تو دل و ذهنش زنده بود.

اون و تو جای جای خونه می دید بیشتر وقتی تنها بود حضورش رو حس می کرد.

بدترین درد برای ریحانه زمانی بود که برزو و خانواده اش هیچ کدوم احساس پشیمونی نمی کردن، انگار براشون یه افتخار بود با دیدن خونسردی اونا بیشتر درد می کشید و حرص می خورد.

روز خاکسپاری ریحانه خونه موند و قبول نکرد که اون صحنه ها رو ببینه حتی وقتی سحر ازش خواست برای آخرین بار رها رو ببینه امتناع کرد و خواست تنها چهره ای که از خواهرش تو ذهنش می مونه لبخند رو لبش و صورت زیباش باشه.

همه مراسمات تو یه چشم به هم زدن تموم شد ولی این قتل و اتفاق شوم از ذهن مردم روستا پاک نشد. حتی از اینکه با اون خانواده روبرو شن می ترسیدن! خبرنگارهای زیادی تو روستا میومدن، ولی کسی حرف نمی زد انگار براشون به زنگ خطر بود که شاید حرفی بزنن امکان داره نفر بعدی اونا باشن که زیر خروارها خاک به خواب ابدی میرن.

ولی وقتی خبر قتل و مصاحبه با قاتل و خانواده نزدیک رها رو تو مجله و روزنامه چاپ کردن، ترس مردم روستا ریخت.

اولین روزنامه رو ریحانه خرید و با آرامش روی مبل لم داد و بلند شروع کرد به خوندن، انقدر عادی رفتار می کرد کسی باورش نمی شد که با همچین برخوردی روبرو شه هر عکس العملی رو ازش انتظار داشتن جز این...

- روزنامه ی طلایی شهر نوشت: یکی از تلخ‌ترین اتفاقاتی که با آن روبرو شده ایم و افکار عمومی را بسیار آزرده خاطر کرد، ماجرای غم‌انگیز قتل رها دختر شانزده ساله مازندرانی ست.

رها دلباخته پسری به نام فرشاد می‌شود و از همین رو با کمک خواهر دو قلویش از خانه فرار می‌کند. پدر رها بعد دو روز متوجه فرار دختر می‌شود و از محل کارش به تهران بر می‌گردد، برای پیدا کردنش از همه ی دوستان و آشنایان کمک می‌خواهد تا اینکه عموی مقتول او را در منطقه ای در تهران پیدا می‌کند.

پدر رها بعد دو روز متوجه فرار دختر می‌شود و از محل کارش به تهران بر می‌گردد. برای پیدا کردنش از همه ی دوستان و آشنایان کمک می‌خواهد، تا اینکه عموی مقتول او را در منطقه ای در تهران پیدا می‌کند.

در این ماجرا اگرچه پدر رها عامل اصلی قتل است، اما نقش عمو و فرشاد کسی که رها به خاطر او از خانه فرار کرد، در این قتل کم نیست چرا که گفته می‌شود قبل از اینکه برزو پدر رها او را به قتل برساند بهرام حرف‌هایی را به او می‌زند که بر خشم برزو افزوده می‌شود و آن اتفاقی که نباید یعنی قتل رها رخ می‌دهد، و فرشاد کسی که ادعای عاشقی می‌کرد خبری از او نیست. به گفته ی دوستان و آشنایانش خود را پنهان کرده تا در امان باشد.

به تازگی برزو سلطانی در گفت‌وگویی با خبرنگاران درباره به قتل رساندن دخترش بیان کرده.

در ابتدا خودتون رو معرفی کنید.

- من، برزو سلطانی، متولد چهارم اسفند ماه ۵۸ و لیسانس برق هستم.

- اولین بار چه زمانی متوجه رابطه دخترت با فرشاد حیدری شدید؟

- من نمی دونستم همدیگه رو دوست دارن، دختر من سنی نداشت که بخواد وارد این رابطه ها شه. به من گفتن خواستگاره من مخالفت کردم چون دخترم شیرینی خورده پسرعموش بود.

- یعنی نامزد داشته؟

- نه ما بزرگترها قول و قرار گذاشتیم.

کی متوجه شدید رها فرار کرده و بعد از اون چه کردید؟

- دو روز از فرارش گذشته بود که همسر م باهام تماس گرفت و گفت رها با فرشاد فرار کرده، منم کار رو تعطیل کردم و برگشتم تهران به همه سپردم پیداش کنن.

- بعد از اون چیکار کردید؟

- همینکه رسیدم به کلانتری رفتم و در زمینه آدم ربایی شکایت کردم. با اون پسر (فرشاد حیدری) تماس گرفتم ولی نه خودش نه خانوادش جوابم رو ندادن این بیشتر عصبیم کرد.

- رها یه خواهر دوقلو هم داره درسته؟

- بله رها و ریحانه دخترهای آروم و درسخونی بودن، نمی دونم این پسر از کجا پیداش شد و رها رو اغفال کرد.

- در خصوص این ادعا که دختر دیگه تون ریحانه در بازپرسی و یا آگاهی گفته که نزد خانواده پدریش امنیت نداره توضیح بدید.

- من اصلا چیزی از جانب ریحانه در این خصوص نشنیدم.

- دخترتون رها رو برای چی بدون اطلاع به خانواده و ماموران آگاهی به شمال بردید؟ چرا نداشتید طبق شکایتی که کردید همه چی پیش بره؟

- من نبردمش، برادرم بهرام پیداش کرد و بهم گفت به کسی چیزی نگم خودم شبونه حرکت کنم برم شمال!

- تو خونه پدریتون چی گذشت؟

- وقتی دیدمش خشمم بیشتر شد، مادرم و بهرام هم آتش خشمم و شعله ور تر می کردن.

- رابطها با دخترت چطور بود؟

- رابطه‌ام با بچه هام خوب بود. معمولا باهاشون دردودل نمی کردم، چون خیلی کم تو خونه بودم اما با هم خوب بودیم شوخی می کردیم تفریح می رفتیم...

- فرشاد حیدری رو می شناختی؟ مشکلت با اون چی بود؟

- من از اون و خانوادش شناختی نداشتم، هیچ مشکلی هم با فرشاد نداشتم فقط سن دخترم برای ازدواج مناسب نبود.

- پس علت عصبانیت شما چی بود؟

- فرار چیز کوچیکی نبود این و هر خانواده اصیلی چیز بد می دونن.

- احساس نمی کنی چون دخترت کوچک بود اغفال شده بود و باید به اون فرصت می دادی؟

- دست خودم نبود، هیچی تو اون لحظه دست من نبود انگار یکی دیگه شده بودم.

- پشیمونی؟ اگر زمان به عقب برمی گشت بازهم همین کار رو می کردی؟

- نه، این کار رو نمی کردم.

- اگر مشکلی نداری درباره نحوه قتل توضیح بده؟

- هیچی یادم نمیاد، فقط بدن بی جونش وقتی رو دستم افتاد فهمیدم چه کار اشتباهی کردم.

چشم هاش رو باز کرد به زمان حال برگشت. قطره اشک مزاحمی که رو گونه هاش سر خورده بود و پاک کرد و پوزخند زد:

- رها قربانی شد تا بقیه به خواسته هاشون برسن، اون مرد به ظاهر پدر، کجاست که ببینه ریما هر هفته با یکیه؟ کجاست ببینه یدونه پسرش از ترس ازدواج نمی کنه، از ترس اینکه از گذشته اش بپرسن و پی به گذشته شوم این خانواده ببرن، اونم فقط دنبال وقت گذروندنه. کی می دونه قراره آینده ما چی بشه؟!

با نشستن دستی رو شونه هاش سرش و بلند کرد و با دیدن رامین لبخند بی
جونی زد.

- سلام.

اونم متقابلاً لبخند زد و ابرو بالا انداخت و گفت:

- علیک سلام! کجا سیر و سفر می کردی تو این عالم نبودى؟

آه سردى کشید و آروم زیر لب گفت:

- تو گذشته، تو اون اتفاقات شوم، تو روزهایی که کلمه کلمه حرف های بقیه برام
یه کابوس شد و اون کابوس تلخ تو ذهنم موندگار شد و قصد نداره در هیچ صورتی
ترک مکان کنه.

رامین سرش رو پایین انداخت و کنار ریحانه نشست.

- دوباره گذشته! فکر کردم تموم شده، اصلاً مگه خودت نگفتی در موردش نه فکر
کنیم نه حرف بزنیم؟! حالا چی شد؟ چی باعث شد دوباره برگردی به عقب؟

سرش رو به طرفین تکون داد:

- آره گفتم ولی بعضی وقت ها لازمه که عقب گرد کنی یه چیزهایی باعث بشه یه
تلنگر بهت بخوره که یادت بندازه تو چه جایگاهی بودی و هستی.

- گذشته رو پشت سر گذاشتی چه خوب چه بد چه شاد چه غمگین گذشت. بهتر

نیست دیگه فراموش شه؟

- تو می تونی فراموش کنی؟ اصلا به اون روزا فکر نمی کنی؟

رامین سرش رو پایین انداخت و کلافه پوفی کشید:

- نه فراموش نکردم، چون نبود رها اذیتم می کنه. همش دارم از این عذاب می کشم چرا کاری براش نکردم، چرا گذاشتم احساس کنه کسی پشتش نیست و ...

بغض راه گلوش و سد کرد نتونست ادامه بده. ریحانه نیشخند زد و به اشک هاش اجازه بارش داد.

- چه کمکی؟! مگه می شد کاری کرد؟ رها همین جاست جایی نرفته اون ما رو می بینه پس بهتره همیشه شاد باشیم هوم؟

رامین لبخند مصنوعی زد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

+++++

ریحانه جلوی آینه ایستاد برای آخرین بار با وسواس زیاد نگاهی به خودش انداخت. دستی به شالش کشید و موهایش و مرتب کرد ریما با کلافگی گفت:

- ریحانه بخدا عالی شدی بیا برو دیگه ساعت سه قرار داشتی الان ساعت چهاره.

چشم غره ای براش رفت و زیر لب چیزی گفت که ریما نشنید و بلند خندید و گفت:

- خدایی پیش پسره غرنزنی قیافتم اینجوری کج نکن وگرنه میره پشت سرشم

نگاه نمی کنه.

- تو به فکر خودت باش.

با چشم های ریز شده نگاش کرد و گفت:

- خوبی که از حد بگذرد، نادان خیال بد کند.

ریحانه با نیشخند نگاش کرد و گفت:

- خوب مثالی زدی چیزی بود که رو دلم سنگینی می کرد، هی خواستم بگم ولی نشد خدا رو شکر عاقل شدی خودت فهمیدی خوبی هامون از حد گذشت که پیش خودت خیال بد کردی.

ریما متعجب نگاش کرد و ابروهاش رو بالا انداخت ریحانه برایش دست تکون داد و بوسه ای برایش فرستاد و گفت:

- بشین به کارهای بدی که تا به این سن انجام دادی فکر کن، بعد توبه کن و طلب بخشش کن شاید کمی آدمیت و حس انسان دوستانه تو وجودت نشست.

بی حرف اضافه ی دیگه ای اتاق و ترک کرد و در رو هم پشت سرش بست، ریما مات و متعجب به جای خالی ریحانه نگاه کرد و شکلکی برایش در آورد. بی حوصله خودش و روی تخت انداخت و به سقف خیره شد.

+++++

ریحانه جلوی کافه ای که قرار گذاشته بودن ایستاد. دستی به لباسش کشید و

سعی کرد آروم باشه ولی مثل همیشه هم دست هاش می لرزید هم قدم هاش رو نمی تونست محکم برداره. نفس عمیق کشید و وارد کافه شد. از شانس خوبش شلوغ نبود و تونست عرفان و زود پیدا کنه؛ آروم و شمرده قدم برداشت، کنار میز که رسید عرفان به احترامش ایستاد و با لبخند نگاهش کرد.

- سلام عزیزم خوش اومدی!

- علیک سلام، خوش باشی.

صندلی رو براش عقب کشید، ریحانه نشست و تشکر کرد. عرفان روی صندلی کنارش نشست و با لبخندی که گوشه لباس نشسته بود بهش زل زد و گفت:

- ریحانه؟

تو چشم هاش زل زد و گفت:

- جانم؟

- خوبی؟

- تو خوب باشی منم خوبم.

- انشالله دیگه که ازم خجالت نمی کشی؟

سرش رو به طرفین تکون داد و ابرو بالا انداخت:

- خب خدا روشکر، چرا انقدر دیر کردی؟

- ببخشید، خیلی وقته اومدی؟

- فدا سرت انتظار کشیدن برای تو رو دوست دارم.

آب دهانش رو با صدا پایین داد و گفت:

- انقدر خوب نباش، دلم همینجوریش برات ضعف رفته!

عرفان کمی سمتش خم شد و با جدیت گفت:

- دلم می خواد انقدر عاشقم باشی که اگه یه روز من و ندیدی از دوریم تب کنی!

- خودخواه.

- سر تو خیلی خودخواه شدم، تو خیلی پاک و دوست داشتنی هستی با همه ی دخترای دور و برم فرق می کنی، تو انگار فقط برای من ساخته شدی. مامانم میگه کیه اینجوری دل و دینت و برده، باورت میشه هر ثانیه هر دقیقه فقط به تو فکر می کنم؟ گاهی انقدر تو رویای با تو بودن غرق میشم که کارام و حرکاتم دست خودم نیست، الکی می خندم یهو اخمام می ره تو هم اصلا حالت عادی ندارم.

ریحانه ریز خندید و آرام گفت:

- دیوونگیت رو ننداز گردن من.

نگاهش تغییر نکرد، همونطور عاشقانه و مظلومانه بهش زل زده بود.

- تو به شوخی بگیر، ولی من کاملا جدی دارم بهت میگم من خیلی دوست دارم.

گونه هاش سرخ شد و سرش و پایین انداخت.

- نمی خوای تو از حس بهم بگی؟

آروم سرش و بلند کرد و لبخند ملیحی زد.

- من از همون روز اولی که دیدمت دلم لرزید، با اینکه نمی شناختمت ولی یه حسی بهم می گفت دوباره سر راهم قرار می گیری! نمی دونم تو چقدر به افکار منفی و مثبت اعتقاد داری، ولی من معتقدم به هر چیزی مثبت فکر کنی و از ته دلت اون خواسته رو داشته باشی بهش می رسی، تو همون خواسته دلم بودی که دل و دینم و بردی.

با ذوق نگاهش کرد و گوشه لبش و به دندون گرفت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- وای ریحانه یعنی یکی از قشنگ ترین روزهارو امروز برام رقم زدی، چقدر خوبه که کنارمی کاش می تونستم بلند داد بزنم و بگم قشنگ ترین اتفاق زندگیمی.

- نیاز نیست داد بزنی، بهتره دوست داشتنمون تو سکوت و بین خودمون بمونه میگن حتی در و دیوار خونه هم به عشق و دوست داشتن حسادت می کنن بذار فقط این اجسام بی جان شاهد عشق و دوست داشتنمون باشن نه آدمهای به ظاهر دوست!

گارسون کنار میز ایستاد منو رو به عرفان داد و گفت:

- چی میل دارید قربان؟

بدون اینکه چشم از ریحانه برداره آرام گفت:

- هر چی خانمم بگه، چی دوست داری سفارش بدم عزیزم؟

دوباره گونه هاش سرخ شد و گوشه لبش و جویید و گفت:

- دیوونه، قهوه اسپرسو می خورم، یه کوچولو گشنمه کیک شکلاتی هم می خورم.

لبخندش عمیق تر شد و رو به گارسون گفت:

- متاسفانه با خانم به تفاهم نرسیدیم، من کیک شکلاتی می خورم با چای؛ مرسی.

گارسون لبخند زد و از میز دور شد، ریحانه ابرو بالا انداخت و گفت:

- من موندم این چه اخلاقیه که همش دوست دارین ببینین طرف مقابل چی می خوره همون رو سفارش بدین! این همه تنوع هرچی خانم بگه یعنی چی.

بلند خندید و دست تو موهاش کشید:

خدایی باهات موافقم خیلی از این کار بدم میاد. فکر کن بعضی ها مجبورن چیزی که دوست ندارن رو بخورن اونم از رو رودربایستی ولی من خدایی نمی تونم اسپرسو بخورم. حتی بوش هم اذیتم می کنه، چجوری این زهرمار و می خورین

آخه!؟

- من دوست دارم حس خوبی بهم میده هر وقت حاله بده بخورم آروم میشم.

- تلقینه بابا.

- نه بخدا خیلی خاصیت داره! بین برای افزایش تمرکز و هوشیاری خیلی خوبه، مهم‌ترینش اینه از مغز محافظت می‌کنه. حتی با خوردن قهوه کمتر تو معرض بیماری‌های کبدی قرار می‌گیری، درسته مثل غذاها و نوشیدنی‌های دیگه هم ضرر داره هم فایده ولی من بیشتر اون سمت فوایدها رو نگاه می‌کنم به مضر بودنش کاری ندارم.

- خیلی سعی کردم یکبار امتحانش کنم ولی نتونستم، هیچی چای همیشه البته شیر داغ هم دوست دارم.

- اهوم.

- چی اهوم؟

- خب خواستم تو جوابت چیزی گفته باشم.

- بی مقدمه صداش کرد:

- ریحانه؟

- جانم؟

-جونت سلامت، میگم تو این چند وقت که با منی رفتاری داشتم که اذیتت کنه؟

-چه یهویی؟

-دوست دارم بدونم.

شونه بالا انداخت و گفت:

-نه، مدت زیادی هم نیست که با همیم هنوز مونده که خودی نشون بدی.

ریحانه خندید و بحث رو به شوخی گرفت ولی عرفان جدی پرسید:

-پنج ماهه با همیم تو به این مدت میگی کم؟ خدایی مدت کمیه باهمیم؟

-خب نه ولی منظورم این بود چیزی ازت ندیدم که ناراحتم کنه.

-خب اینو بگو، کلا من بچه خوبی‌ام!

هر دو بلند خندیدن و اون روز براشون قشنگ‌ترین روز زندگیشون بود.

روز ها میومد و می‌رفت. ریحانه روز به روز وابسته‌تر و عاشق‌تر می‌شد! اگه ساعتی از عرفان خبر نداشت دلشوره می‌گرفت و دلش آروم و قرار نداشت، انقدر همه چی خوب بود که تو این چند ماه دیگه حتی حالت های قبل هم سراغش نمیومد. همه چی خوب پیش می‌رفت تا اینکه یک روز عصر وقتی از پیش عرفان برگشت همین که پاش رو تو اتاقش گذاشت احساس می‌کرد یه چیز داره اذیتش می‌کنه. تو

مغزش حرف‌هایی تکرار می‌شد و حتی وجود کسی رو کنارش احساس می‌کرد، آرام سرش رو برگردوند ولی کسی رو ندید. شالش رو در آورد و رو تخت انداخت؛ دستی توی موهایش کشید و خواست رو تخت بشینه که اون صدا دوباره اکووار براش تکرار شد:

((تو خوشبخت نمیشی تو شومی تو کنار هر کس که باشی اون نابود میشه تو شومی، تو شومی، تو شومی))

دستش و رو گوش‌هایش گذاشت و چشم‌هایش رو بست و داد زد:

- نه، نه تو رو خدا ولم کن! مگه من باهات چیکار کردم؟! -

صدای خنده‌های وحشتناکی تو گوشش پخش می‌شد چشم‌هایش رو با وحشت باز کرد، برای ثانیه‌ای احساس کرد رها و المیرا با چشم‌های به اشک نشسته بهش خیره شدن و با دست بهش اشاره می‌کنن وسط اشک ریختن بلند می‌خندیدن، با ترس عقب رفت تا جایی که به کمد پشتش برخورد کرد و ایستاد ولی قدرت اینکه چشم از اون سمت برداره رو نداشت، آرام لب زد:

- من... من... مگه... چی... ی کار کردم... رها چی می‌خوای ازم چرا من و می‌ترسونی؟

برای لحظه‌ای صدای آرام دلنشین رها تو گوشش پخش شد و لبخند رو لبش نشوند.

- من مواظبتم از من نترس، مواظب خودت باش ریحانه مواظب اونایی که گرگن ولی با لباس بره جلوت ظاهر شدن باش.

چشم چرخوند کسی تو اتاق نبود صدای خنده و گاهی صدای گریه و جیغ تو گوشش پخش می شد، دستش روی سرش گذاشت درد تو سرش پیچید انقدر دردش شدید بود که احساس می کرد چیزی تو سرشه و سرش رو سنگین کرده بود.

دوباره صدای رها پخش شد، کمی صداش می لرزید؛ یک حس نگرانی یا درد تو صداش بود.

منم سرم درد می کنه درست همین جایی که تو دست گذاشتی، ریحانه من علاوه بر سرم قلبم درد می کنه! تو رو خدا نذار اونایی که منو نابود کردن برای تو هم دردسر درست کنن. به کسی اعتماد نکن، تو دختر باهوشی هستی نذار اعتماد بی جا باعث دلشکستگی و مرگت بشه! ازش دوری کن، مهم نیست چقدر بهت نزدیکه مهم نیست برات عزیزه ازش دور شو ازش دور شو ازش دور شو...

صدا ازش دور و دورتر شد بعد اون پلک هاش رو هم افتاد و دیگه هیچی نفهمید.

بغض راه گلوش رو سد کرد و نتونست ادامه بده، ریحانه نیشخند زد و به اشک هاش اجازه بارش داد.

- چه کمکی؟! مگه میشد کاری کرد؟ رها همین جاست جایی نرفته اون ما رو می بینه پس بهتره همیشه شاد باشیم هوم؟

رامین لبخند مصنوعی زد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد.
وقتی چشم باز کرد سحر بالا سرش نشست و با نگرانی به چشم هاش زل زده بود، لبخند محزونی رو لبش نشست و آرام گفت:

- خیلی خوابیدم؟

سحر دستی رو موهای ابریشم دخترکش کشید و به چشم های به رنگ شب دخترک زل زد:

- چرا رو زمین خوابیدی؟

با یادآوری اتفاقاتی که افتاد چشم هاش رو دوباره بست و سعی کرد آرام باشه. دوست نداشت سحر رو نگران کنه.

-هیچی اومدم از زیر تخت یه چیز بردارم، بعد اون دیگه حس بلند شدن نداشتم دراز کشیدم رو زمین نفهمیدم کی خوابم برد.

- خیالم راحت باشه که خوبی؟

- آره قربونت برم همه چی خوبه خیالت راحت.

سحر ابرو بالا انداخت و با چشم های ریز شده و با لبخندی که شیطنت وار بود به او زل زد:

۱- امروز خوش گذشت؟

گونه هاش سرخ شد و نگاهش و دزدید؛ قلبش تند میزد.

-مامان کنارش خیلی حالم خوبه، پشیمونم از اینکه چرا زودتر این حس رو تجربه نکردم..

سحر بی مقدمه صدایش زد:

-ریحانه؟

-جانم؟

چشم از ریحانه گرفت و به قاب عکس روی میز که عکس دو نفره ی رها و ریحانه بود خیره شد:

-از یه طرف خوشحالم از اینکه حال دلت خوبه از طرفی دل نگرانم چون شناختی از اون پسر نداری، نمی خوام دو روز دیگه شاهد غم و غصه‌هاش باشم. روحیه تو با ریما زمین تا آسمون فرق می‌کنه، من انقدر که برای تو دلشوره دارم دل نگران ریما نیستم.

لبخند زد و بلند شد نشست؛ تو چشم های سحر خیره شد و گفت:

-هیچی و هیچ کس نمی تونه حال دلم رو خراب کنه ماما جان. من رها کسی که تو یه روز تو یه ساعت به دنیا اومدیم لحظه لحظه کنار هم بودیم با دردش درد می کشیدم با تپش قلبش تپش قلب می گرفتم رو از دست دادم و تونستم دوباره سرپاشم دیگه فکر نکنم با ارزش تر از اون چیزی تو زندگیم باشه. پس هیچ وقت نگران من نباش من از پس خودم بر میام، و خیالتون راحت باشه عرفان یه مرد کامله از اون به من آسیبی نمی‌رسه.

با صدای در اتاق هر دو همزمان برگشتند با دیدن ریما که مشکوکانه بهشون زل زده بود هر دو کلافه پوفی کشیدن:

-ها چیه؟! مگه عزرائیل دیدین؟

-والا با دیدن عزرائیل انقدر که از دیدن تو ناراحت می‌شم از اون ناراحت نمی‌شم.

شکلکی برایش در آورد و کنارشون نشست سرش رو روی پاهای سحر گذاشت،
دراز کشید به ریحانه زل زد و گفت:

- نمی‌خواهی خواهر عزیزتر از جانت رو به دوست پسر محترمت معرفی کنی؟! از
بس از مردونگیش گفتم دلم ضعف رفته برایش کنجکاو شدم ببینم این پسر از کره
مریخ اومده چه شکل و شمایل داره.

- می‌ترسم تو رو ببینه از اینکه با من رفیق شده پشیمون شه.

- هه، من رو که ببینه می‌فهمه عمرش رو کنار تو حروم کرده

- آخه به چیت می‌نازی خدایی؟ رفتارت شبیه آدمیزاد که نیست قیافتم که انگار یه
کامیون از روت رد شده تیپ و هیکل آنچنانی هم که نداری آخه به چیت داری
می‌نازی؟

- این بهونه‌ها چیه مثل بچه آدم بگو می‌ترسم دلش رو ببری با خودم نمی‌برمت
والا بخدا!

ابرو بالا انداخت و بلند خندید:

- خدایی چی می‌زنی؟ ساقیت رو عوض کن از موتوری هم جنس نگیر می‌ندازن

بهت اینجوری مغزت معیوب شده توهم میزنی.

-آفرین تو مدرسه عقب مونده ها خوب چیزایی آموزش دیدی داری راه میفتی .

-بله استادم همون استاد شما بود من دیدم آموزشش رو تو خوب تاثیر گذاشت
گفتم منم برم یه دوره ببینم.

سحر سری از تأسف تکون داد:

- چی می گین آخه؟! شد یکبار مثل آدم با هم حرف بزنین؟

ریحانه نیشخند زد و گفت:

- آخه این آدمی که می گین باهاش مودب و با احترام حرف بزنی و دورم نمی بینم
یه زبون نفهم فقط کنارمه که کلا زبون آدمیزاد نمی فهمه.

- راست میگی فرشته ها سخت می تونن حرف های شما رو متوجه شن.

- می دونی که شیطانم فرشته ست عزرائیلم فرشته ست؟

- شیرین زبون شدی! پسره بهت یاد داده؟

- نه از خودت آموزش دیدم دست پرورده خودتم.

- اهوم، پس سکوت می کنم چون از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشی ست.

لبخند زد و گفت:

- پس طبق گفته خودت دیگه جوابت رو نمیدم.

عصبی غرید و گفت:

- مامان می‌زنم لهش می‌کنما.

- اون وقت منم وایمیستم فقط نگات می‌کنم.

- نجسب!

- پس خودت رو تو آینه ندیدی.

- والا دور و بری های من همشون جون میدن برام! یه روز من و نبینن حالشون خراب میشه. اگه نجسب بودم الان مثل تو باید تک و تنها می‌موندم.

- هه! بین من اگه تنهام دوستی دورم ندارم چون خودم نخواستم که باشن من از تنهاییم لذت می‌برم.

- باشه تو خوبی.

بی توجه به ریحانه سمت سحر برگشت و گفت:

- به احتمال زیاد آخر هفته با دوستام برم شیراز از الان بگم بعد نگی چرا از قبل

چیزی نگفتی.

سحر اخم رو پیشونیش نشست و آرام گفت:

-مگه فرقی هم داره گفتن و نگفتن اگه بگم نرو و هم که میری.

-مامان جان بزرگ شدم خدایی مثل بچه ها باهام رفتار نکن.

ریحانه پوزخند زد و خواست چیزی بگه که سحر بهش اشاره کرد که سکوت کنه.

دو سه روز از اون روز کزایی گذشت ولی ریحانه آرامش قبل و نداشت یه چیز دایما تو سرش تکرار میشد، انگار روح رها تو وجودش دمیده شده بود، حتی گاهی عرفان با ترس بهش زل میزد و دلواپس حال خرابش بود، انگار کنترلی رو رفتارش نداشت خیلی زود از کوره در می رفت و یا گاهی انقدر آرام بود که قابل قیاس با ریحانه قبل نبود.

حتی خودش هم از رفتارش عصبی بود. چندباری خواست با سحر مشورت کنه و پیش یک روانپزشک بره ولی هر دفعه به روز دیگه موکول می کرد.

- ریحانه جان دورت بگردم بیا با هم بریم پیش یک روان شناس خدایی خیلی پرخاشگر شدی، بهت میگم با من حرف بزن بگو چی داره اذیتت می کنه سکوت می کنی، واقعا نمی دونم چی بگم یا چیکار کنم.

ساکت و مغموم نشسته بود و تو چشم های عرفان زل زد.

- نمی خوای چیزی بگی؟

با سردی که تو کلامش بود آرام گفت:

- ازم خسته شدی؟

عرفان متعجب ابرو بالا انداخت:

- دیوونه ای؟! اگه خسته شده بودم الان اینجا چیکار می کردم؟

مظلومانه نگاهش کرد:

- دلت برام می سوزه؟

- نه قربونت برم، فقط نمی خوام اینجوری گرفته بینمت من. ریحانه خودم و می خوام همون که چشم هاش برق می زد، همون که وقتی می گفت دوستم داره صداش می لرزید، بخدا دوستت دارم ریحانه به چی قسم بخورم که باور کنی؟ حسم بهت بیشتر از قبل شده دختره دیوونه من عاشقتم نمی بینی بی تابیمو؟! نمی بینی دارم برات پر- پر میزنم؟! یه روز نبینمت یا صدات و نشنوم میمیرم.

- عرفان؟

- جون دل عرفان؟

- می دونم داری اذیت میشی ولی بخدا دست خودم نیست، انگار یه چیز وادارم می کنه اینجوری ضد و نقیض رفتار کنم، حتی با ریما و رامینم اینجوریم. ریما که اصلا نمی تونه من رو تحمل کنه، من براش بهونه شدم هر دفعه به مامان میگه من تو خونه باشم با ریحانه دعوا می شه یا با دوستاش میره مسافرت یا همیشه خونه

اوناست، رامین ولی اینجوری نیست مثل تو باهام آروم برخورد می کنه ولی بخدا خودم عذاب وجدان دارم.

عرفان بلند شد و روی صندلی کناری ریحانه نشست، دستش و تو دستاش گرفت و فشاری بهش وارد کرد.

-من کنارتم و اینو بدون هیچ کس تو دنیا به اندازه عرفان دوستت نداره، تو برام یه دونه ای! این رو هر روز تکرار می کنم تا تو ذهنت فقط و فقط قربون صدقه های من تکرار شه.
به چیز دیگه اجازه نده فکرت رو درگیر کنه. بهم قول میدی فقط و فقط به من فکر کنی؟

لبخند زد و آروم سرش رو به علامت مثبت تکون داد:

- خیلی دوستت دارم عرفان. بیشتر از جونم دوستت دارم.

-من بیشتر خوشگلم خیلی بیشتر!

ریحانه با حرفهای عرفان آرامش گرفت و سعی می کرد به چیزهای منفی فکر نکنه.

رفتارش خیلی آروم تر از قبل شد.

هر روز با عرفان بیرون می رفتن و با حرف هاش مسکن درد هاش شده بود و اون هیچ چیز تو عشق و دوست داشتن برای ریحانه کم نمی داشت، روز به روز به هم وابسته تر می شدن و عشق تو وجودشون پر رنگ تر می شد.

+++++

- هی ریحان؟

- هوم؟

چشمکی زد و ابرو بالا انداخت:

- دیگه چیزی از عرفان نمیگی. چیه می ترسی چشم بخوره؟

لب و دهنش و کج کرد و گفت:

- اره نیست که چشمت شوره و زبونت تلخ می ترسم در موردش باهات حرف بزنم.

- خدایی قصدش از با تو بودن چیه؟

سمتش برگشت و تو چشم های عسلیش خیره شد:

- هنوز از ازدواج و آینده با هم حرف نزدیم.

شونه بالا انداخت و لبخند زد:

- خب الان زوده یه یکی دو سال با هم باشین بعد تصمیم بگیرین می خواین ادامه بدین یا کات کنین.

ریحانه گوشه لبش و به دندان گرفت و آروم پرسید:

- تو این چند سال هیچ وقت نشد دلت برای یکی بلرزه؟ یعنی چجوری بگم نشد خودت و کنار یکی تصور کنی؟

بلند خندید و به سقف خیره شد:

- چرا، یکبار عاشق شدم ولی آدم نبود همون باعث شد دل چرکین شدم به هر چی عشق و دوست داشتنه.

- پس چرا می خندی؟

- آخه هر وقت به اون دوران فکر می کنم، با خودم می گم حماقت کردم، خریت کردم، مهر کسی رو تو دلم نشوندم که بویی از مهر و محبت نبرده بود.

- چرا فکر می کنی همه مثل همین؟

- چون مطمئنم همه مثل همین کافیه بفهمن دوستشون داری از این رو به اون رو میشن.

آه سردی کشید و ادامه داد:

- یادمه وقتی داشت می رفت برگشت بهم گفت تو بدون من میمیری، باورت میشه اشک ریختم و حرفش رو تأیید کردم تا یه مدت فکر می کردم واقعا بدون اون میمیرم، اوایل نصف شب نفسم بند میومد حتی چند بار خواستم یه بلایی سر خودم بیارم، تا اینکه یه روز یه جمله تو پیام، ازم یه آدم دیگه ساخت.

چشم هاش رو بست و آرام زیر لب گفت:

((درد قوی تر ات میکنه، اشک شجاع تر و دلشکستگی عاقل تر. پس از گذشته ات

بخاطر یک آینده ی بهتر سپاسگزار باش))

هر روز این جمله رو تکرار کردم نه فقط این کلی جملات انگیزشی دیگه تا تونستم از خودم این که الان می بینی رو بسازم شدم یه دختر سنگدل که اجازه نمیده کسی تو دلش جا باز کنه. بستم در قلبم رو یه قفل محکمم زدم بهش! که هیچ احد و ناسی نتونه وارد شه، هرکی هم گفته از درد عشق می میری مزخرف گفته هیچ کس از عشق نمرده و نیمیره خیلی زود می تونی فراموش کنی تو دل و ذهنت بکشیش.

- چرا زودتر باهام درموردش حرف نزدی؟

- چون مهم نبود.

مغموم نگاش کرد و آرام گفت:

- ببخش که کنارت نبودم.

با پوزخند شونه بالا انداخت:

- اگه بودی هم نمی تونستی برام کاری کنی. خودت می دونی از ترحم و دلسوزی و آخه- آخه گفتن متنفرم اگه دیدی الانم بهت گفتم خواستم بدونی هیچ آدمی ارزش اینو نداره که بخوای از جون براش مایه بذاری.

- شاید مرهم دردت می شدم، شاید با درد و دل کردن آرام می شدی.

- هه! مرهم درد؟! درد ما که تمومی نداره. از وقتی چشم باز کردیم جز درد و غصه چیزی عایدمون نشد، حالا فعلا که گذشت اگه ایندفعه خیریت تو وجودم ریشه کرد

حتما میام پیشت که ریشه کن کنی.

- اینا همه امتحان خداست.

نیشخند زد:

- من شاگرد ضعیفم. اصلا رفوزه شدم! از من دیگه باید دست بکشه چون من دیگه واقعا نه می شناسمش نه می خوام تو لحظه های زندگیم باشه.

- کفر نگو خدا هیچ وقت بنده هاش و تنها نمی ذاره.

- تو شاگرد خوشی من بهت حسودیم میشه. تو خیلی عادی با همه چیز برخورد می کنی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، حتی تو این مدت که حال روحیت خوب نبود باز تو بحثامون تو کوتاه میومدی. نمی دونم چرا ما که تو یه خانواده بزرگ شدیم باید اینهمه فرق بینمون باشه!

- شاید تو اینجوری فکر می کنی.

- خب بابا نمی خواد کلاس بذاری خوب بودنت و انکار کنی، تو مورد تایید همه هستی حتی خانواده پدری که هیچ کس و قبول ندارن تو نورچشمی شونی. یادت نیامد اون مرتیکه عمو نیما همش می گفت یه عاقل و نجیب تو این خانوادست که اونم ریحانه ست؟

- گور بابای همشون با آوردن اسمشون کهیر میزنم. تعریف اونا برام مثل فحش میمونه می خوام صد سال سیاه مورد تایید شون نباشم، اونا که آدم نیستن حیف اسم آدمیزاد که رو اوناست، یه روز تعریفت رو می کنن روز بعد خونت رو میریزن.

+++++

تو یک چشم به هم زدن یک سال گذشت. یکسالی که هر روزش برای ریحانه پر از خاطره های شیرین بود، روزها رو با عرفان سپری می کرد و شب با آرامش و خیال راحت می خوابید، انگار زندگی روی خوشش رو بهش نشون داده بود رابطه اش با ریما از اون روزی که با هم درد و دل کردن خیلی بهتر شده بود. حتی ریما بعد حرف های اون روزدیگه مثل قبل شیطنت نداشت، تنها چیزی که گه گاهی ریحانه رو اذیت می کرد حرف های سحر بود بعد هر قراری که با عرفان داشت و میومد خونه. سحر می پرسید:

- بهت پیشنهاد ازدواج نداد؟! -

خیلی این حرف اذیتش می کرد؛ چون چیزی بود که ذهن خودش رو هم درگیر می کرد. عرفان در طول این یکسال حتی یکبار حرف ازدواج رو پیش نکشیده بود و این ریحانه رو تو یه دو راهی قرار می داد از این می ترسید هر آن این رابطه به بن بست برسه نه از طرف خودش، از طرف عرفان و هر دفعه در جواب سحر می گفت:

- از من خسته شدین؟! می خواین زودتر از دستم خلاص شین؟ -

نه مادر خودتون می دونین من جونم به جون شماها بسته فقط نمی خوام...

وسط حرفش پرید و کلافه گفت:

-بله بله می دونم بخاطر خودم میگی و از آینده و اتفاقاتی که قراره بیفته می ترسی ، ولی مامان جان من باید چیکار کنم من که نمی تونم بهش پیشنهاد ازدواج بدم! منم مثل شما منتظرم تا زودتر تکلیفم رو روشن کنه بگه ته این رابطه می خواد چی بشه، اون حتی من رو به خانوادش معرفی نکرد، هنوز که هنوزه تا تلفنش

زنگ می خوره بهم می گه مامانمه حرف نزن نمی خوام فکر بد کنه.
انگار دختر بچه است که براش بد بشه! والا الان برای دختر بچه شم اینا بد نیست
نمی دونم تو چه دهه ای دارن زندگی می کنن تو سال هزار و عهد بوق موندن.

- تو هم اون رو به ما معرفی نکردی، شاید منتظره تو اول این کار و کنی مگه
خودت نبود می گفتم بین دختر و پسر فرقی نیست.

اره هنوزم می گم، ولی مادر من یه چیزهایی هنوز برای اکثر مردم خوب جا
نیفتاده اینکه یه دختر برای هر چیزی پیش قدم شه می دارن به حساب سبک
بودنش و به یه دید دیگه نگاش می کنن. من بعد یکسال هنوز نمی دونم واقعا تو
ذهن عرفان چی می گذره فکرش مثل قدیمی هاست یا امروزیه.

سحر لبخند زد و آرام گفت:

- چه امری باشه چه دیروزی مهم اینه دلت رو لرزونده و مطمئنن هر عیبی
داشته باشه خودت تو ذهن و دلت ردیفش می کنی، عشق چیزیه که منطق سرش
نمیشه پس نشین به اینا فکر نکن از این روزهایی که کنار هم دارین خاطره
می سازین استفاده کنین و خوش بگذرونین، این روزا دیگه تکرار نمیشه، یه روزی
کنار عرفان میشینی و از حرف های امروز من و خودت براش میگی با هم بهش
می خندین و براتون خاطره میشه.

سرش رو به طرفین تگون داد و لبخند زد:

- مامان جان من که به چیزهای منفی فکر نمی کنم شما و ریما هر دفعه ازم
می پرسین ازم خواستگاری کرده یا نه، من که کنارش خوشم، با یادآوری هر دفعه
شما راجبه این موضوع فکرم رو خراب می کنین.

با صدای در هردو برگشتن با دیدن رامین سکوت کردن. رامین مشکوک نگاهشون کرد و گفت:

- سلام عرض شد، باز چی شده تا من رو دیدین ساکت شدین؟ چند وقته مشکوکین چی و دارین ازم پنهون می‌کنین؟

ریحانه خندید و شکلکی براش در آورد.

- علیک سلام خان داداش. چیزی نیست که نگران‌شی حرف‌های زنونه‌ست برات خوب نیست.

- سلام مادر خسته نباشی، برو لباست و عوض کن غذا گرم کنم برات بیارم.

- گرسنه‌ام نیست.

- باز خرت و پرت خوردی؟ من از دست تو و ریما آخر دیوونه میشم بخدا این غذاهای بیرون معده هاتون رو داغون می‌کنه.

- خرت و پرت چیه مامان جان غذا خوردم.

سحر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- باز با کی غذا خوردی؟ نمی‌خوای یکی و به عنوان عروس بیاری به ما معرفی کنی؟ آخر آرزو به دل می‌میرم.

-عه مامان خدا نكنه اين چه حرفيه.

-مگه دروغ می گم جفتتون تو سن ازدواجین از وقت ازدواجتونم گذشته تا کی قراره پیش من بمونین؟ هم سن و سالاتون الان ازدواج کردن و صاحب یه بچه ان اون وقت شما عرضه ندارین یکی رو کنار خودتون نگه دارین، انقدر دست دست کنین تا خودم دست به کارشم به اجبار بشونمتون سر سفره عقد حالا بینین کی بهتون گفتم.

ریحانه خندید و رامین سمت سحر رفت کمی خم شد و پیشونی سحر رو بوسید با لبخند گفت:

- من غلط کردم میرم دست هام و می شورم غذا رو گرم کن، اصلا دیدی بعضی وقت ها آدم ها از مغز فرمان نمی گیرند من دقیقا تازه همچین چیزی و تجربه کردم لال بشه زبونی که بی موقع تو دهن می چرخه.

- فکر نکن با یه بوسه و این طرز صحبت کردن می تونی بحث و عوض کنی من دست از سرت بر نمی دارم حالا بر و دست و روت و بشور بیا.

رامین و ریحانه بلند خندیدن، خنده هایی که برای آخرین بار تو اون خونه پخش شد و دیگه بعد اون گرد غم رو در و دیوارش پاشید. صدای خنده هاشون غم رو بیدار کرده بود و سایه ی شومش و تو اون خونه پهن کرد.

ریحانه بعد از رفتن رامین و سحر گوشیش رو دستش گرفت و سمت اتاقش رفت، شماره عرفان رو گرفت و گوشی رو در گوشش گذاشت. چند بوق خورد ولی جواب نداد، عرفانی که همیشه بی وقفه جوابش رو می داد اینبار اون و پشت خط نگهداشته بود و ریحانه با هر بوقی که می خورد دلشوره و اضطرابش بیشتر می شد. چند بار پشت هم شمارش رو گرفت ولی هر بار بوق آزاد می خورد و در آخر صدای

آپراتور که می‌گفت:

«مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی‌باشد» با اعصاب و روانش بازی می‌کرد
طوری‌که دوباره توهمات به سراغش اومد و پشت هم تو گوشش یک چیز تکرار می
شد.

((مواظب گرگ‌ها باش گرگ‌هایی که دورت رو احاطه کردن مواظب باش هیچ
کس دلسوز تو نیست جز خودت ازشون دور باش دور دور دور))

گوشی رو روی تخت انداخت و با دو دست گوش هاش رو گرفت و آرام گفت:

- برو رها برو ازت کمک نمی‌خوام من از پس خودم برمیام، نمی‌ذارم کسی اذیتم
کنه نمی‌ذارم کسی جام تصمیم بگیره، خواهری برو من دوستش دارم.

صدا آرام آرام کم شد و در آخر قطع شد. آه سردی کشید و خودش رو روی تخت
انداخت دست هاش رو باز کرد به سقف خیره شد:

- قراره چی بشه که دوباره اومدی سراغم.

با تقه ای که به در خورد آرام بلند شد و به تخت تکیه داد.

- بیا تو مامان جان.

سحر با لبخند سرش رو داخل اتاق آورد و گفت:

- من دارم میرم برای خونه یکم خرید کنم، چیزی نمی خوام؟

- نه قربونت برم. اومدین اگه خواب بودم بیدارم نکنین.

- چیزی شده؟

- نه مگه باید چیزی شده باشه!؟

- احساس می کنم رنگت یکم پریده.

- نه همه چی خوبه.

با اینکه ته چشم هاش نگرانی موج میزد آرام گفت:

- چیزی خواستی بهم زنگ بزن فعلا خداحافظ.

- به سلامت مواظب خودتون باشین.

با رفتن سحر دوباره گوشی به دست شد شماره عرفان رو گرفت اینبار چند بوق خورد و بعد رد تماس داد. گوشی و رو میز بغل تخت گذاشت به پهلو دراز کشید و چشم هاش رو بست و خاطرات این یکسال مثل فیلم از جلو چشم هاش گذشت.
(زمان حال)

پسر چشم از خادم گرفت و به دخترک زیبای روبه‌روش خیره شد، دختری که با ترس به همه زل میزد و فکر می‌کرد همه قصد جانش رو دارن، مظلومیت چشم هاش ترسی که تو حرکاتش مشهود بود همه و همه دل پسرک رو لرزوند. یک آن

از این کار متنفر شد، تو این چند روز با شنیدن حرف های مریض ها حال روحیش داغون شده بود با خودش می گفت برای اینکار ساخته نشده و امروز با دیدن ریحانه انگار دیگه مطمئن شده بود نمی خواد به این کار ادامه بده.

سحر وارد اتاقش شد، دلش نمیومد بستری شدن دخترکش رو ببینه. فضای آسایشگاه براش خفقان آور بود، انگار خودش هم نیاز داشت یک مدت برای اینکه آرامش فکری داشته باشه اینجا بستری شه، بعد رفتن سحر سینا به ریحانه نزدیک شد کنار تختش ایستاد بهش زل زد و آرام پرسید:

- چیزی می خوای برات بیارم؟

با صدای سینا مظلومانه سرش رو بلند کرد و با چشم هایی که پر از التماس و خواهش بود گفت:

- می تونی ازش برام خبر بیاری؟ فقط بهم بگو حالش خوبه؟ بهش بگو هوا بارونیه دوباره با تیشرت نیاد دنبالم هوا سرده مریض میشه.

اشک روی گونه هاش سر خورد و با بغضی که ظالمانه راه گلوش سد کرده بود سرش رو کج کرد و گفت:

- زیر بارون قسم خورد که تنهام نمی ذاره، بهم گفت تو تیکه ای از وجودمی. هیچ وقت اجازه نمیدم کسی تو رو ازم بگیره هیچ وقت انکارت نمی کنم هر کی منو می خواد باید تیکه وجودمم بخواد، ولی چی شد یهو؟! تو می دونی؟ به تو هم نگفته نه؟

سینا کمی سمتش خم شد و گفت:

- چرا بهم گفت تو لیاقت خیلی بیشتر از اینهاست گفت لایق خوبی هات نبود...

بلند گریه کرد. زار می زد گریه هاش دل سنگ رو آب می کرد. سینا ساکت شد انگار بهش شوک وارد شده بود.

- نه، نه اون مقصر نبود فقط از من خسته شد، آخه من دختر سالمی نبودم، اون یکی و می خواست که کنارش آروم باشه نه یه آدم توهمی مثل من، من براش کم بودم .

به دور و برش نگاه کرد، دور چشم هاش قرمز شده بود صداسش رو آورد پایین و آروم گفت:

- می تونی من و ببری پیشش؟ اینا می گن من دیوونم، ولی من دیوونه نیستم من می خوام ببینمش، می خوام باهاش حرف بزنم بهش بگم دلم براش تنگ شده، واسه آهنگ صداسش واسه شیطنت هاش واسه تک تک کلماتی که بهم می گفت و من دلم غنچ می رفت، به نظرت اگه بهش بگم بر می گرده؟!

سینا سعی کرد آروم باشه ولی انگار احساساتش فراتر از اونی بود که بتونه کنترلش کنه.

روش رو برگردوند، بغضش رو با آب دهانش پایین داد و گفت:

- دوست داری برگرده؟

ریحانه با ذوق و لبخند سرش رو به علامت مثبت تند- تند تکون داد و گفت:

- آره دوست دارم! تو بهش بگی یعنی بر می‌گرده؟

- نمی‌دونم.

لبخندش به نیشخند تبدیل شد و گفت:

- اگه هم بخواد برگرده اون عفریته نمی‌ذاره، حتی نداشت تو عروسیش کنارشون باشم، بهش گفتم من خواهر عروسم باید پیام کل بکشم گفت نه تو دیوونه ای تو بیای جشنم خراب میشه، می‌دونی رها بهم گفته بود به دور و بری هام اعتماد نکنم، بهم گفت اونا گرگن تو لباس میش ولی من نخواستم باور کنم، من تموم ضربه هایی که بهم خورد از نزدیکام بود اولیش پدرم بعد خواهرم اون عرفانم رو ازم گرفت، عرفانی که اگه یه لحظه باهام حرف نمی‌زد دلتنگم می‌شد یه شبه من و گذاشت و رفت، من موندم و خاطراتش، من موندم و شب هایی که به سختی به صبح می‌رسید! مثل جغد تا صبح بیدار می‌موندم فقط فکر می‌کردم به اینکه چیکار کردم که سزاوار همچین بلایی بودم. سخت‌ترین جاش اونجا بود که باید برای مامان و رامین نقش آدم های بی‌خیال رو بازی می‌کردم تا اونا اذیت نشن ولی خودم داغون شدم و ذره ذره سوختم هیچ کس نفهمید- هیچ کس نمی‌تونست درکم کنه و من و بفهمه هر کی بهم رسید گفت فراموش کن خدا بهت صبر میده همینجوری قوی باش و پر قدرت به زندگیت ادامه بده. ولی می‌دونی اینا همه حرفه کی از دلم خبر داره کی می‌دونه چی داره تو دلم می‌گذره آخه دل زبون نفهمم که حالیش همیشه فقط میگه می‌خواد بره پیش اون به نظر تو دور شدن فراموش کردن یعنی چی؟ میشه به قلبم بگم؟ چجوری بهش بفهمونم شدنیه؟ می‌دونی هیچ کس تا الان نیومد ازم بپرسه ریحانه چجوری این درد رو تحمل می‌کنی، خیلی درد داره!

سینا غمگین نگاهش کرد و آه سردی کشید و گفت:

- خیلی درد داره؟

صدای گریه های ریحانه دل سنگ رو آب می کرد، عرش خدا رو به لرزش در می آورد! چطور سینا باید منطقی برخورد می کرد انگار تو جایگاه یه دوست کنارش بود نه دکتر.

دستش و رو قلبش گذاشت و سرش رو به طرفین تکون داد با بغض گفت:

- اینجام می سوزه دردش امونم و بریده فقط زمانی آرومه که خودم و کنار اون تجسم می کنم. رویای رسیدن بهش آرامش کل وجودمه!

دیگه تحمل نداشت صبرش لبریز شد، دوست داشت بفهمه چی به سر این دختر اومد. این اسم هایی که آورد کی بودن و چه بلایی به سرش آوردن! ولی از طرفی هم نمی تونست تحمل کنه و چشم های غمگین ریحانه دلش رو خون کرده بود. بهش آرامبخش تزریق کرد و کمی سمتش خم شد و آروم گفت:

- یکم بخواب من اینجام نمی دارم دیگه کسی اذیتت کنه، بعد اینکه بیدار شدی با هم حرف می زنیم الان استراحت کن تا یکم آروم...

چشم هاش روی هم افتاد دیگه نفهمید سینا چی گفت انگار اصراری به بیدار موندن هم نداشت.

سینا کمی دیگه ایستاد و نگاهش کرد آروم با خودش گفت:

- کمکت می کنم. قول میدم تا خوب نشدی تنهات نزارم.

با صدای در اتاق رو برگردوند و با دیدن سحر سری براش تکون داد و از تخت کمی فاصله گرفت، سحر نزدیک تخت شد و دستی به سر ریحانه کشید:

- من هیچ وقت مادر خوبی نبودم.

سینا صداش و صاف کرد و گفت:

- باهام حرف زد.

سحر متعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

- ریحانه باهات حرف زد؟!

- بله.

سحر نگاهی به ریحانه انداخت و آرام پرسید:

- از چی برات گفت؟

- از دلتنگی هاش، از اینکه چقدر خانواده براش مهمه، از خیانتی که در حقش شد، من از حرف هاش چیزی نفهمیدم ولی خیلی دوست دارم کمکش کنم بهم این اجازه رو میدین؟

- پس بالاخره با یکی حرف زد از دردش گفت.

سینا بی مقدمه پرسید:

- رها کیه؟ بودن اون کنارش باید خیلی براش خوب باشه.

سحر لبخند تلخی زد و چشم هاش بارونی شد:

- رها خواهر دوقلوی ریحانه بود. بخت و اقبال این دوتا بچه شوم بود، هیچ وقت دوست نداشتم از این کلمه استفاده کنم ولی اتفاق هایی که افتاد ذهنیتم و خراب کرد، سرنوشت دخترام تلخ نوشته شد انقدر تلخ که با هیچ شیرینی همیشه شیرینش کرد.

سینا گیج تر شده بود. با نگاه گنگ به سحر خیره شد:

- چرا از فعل گذشته استفاده می کنی؟! رها کجاست؟

- رهام و کشتن! دختر قشنگم رو به جرم عاشق شدن کشتن.

سینا شوکه شد، قدرت کلامش و از دست داده بود با لکنت گفت:

- پ...پس...الان...دخترتون..یعنی... اوف

- دخترم چی؟

- الان دخترتون گفت رها بهش گفته اینا گرگن تو لباس میش! گفته اون کنارش

بوده دخترتون کی فوت کردن؟

- کوتاهی از من بود. شاید باید بعد مرگ رها ریحانه رو پیش یک روانشناس می‌بردم، نمی‌دونم چرا نفهمیدم حال روحیش خوب نیست، چقدر براش کم گذاشتم چقدر اذیت شد و من نفهمیدم.

گیج و گنگ فقط گوش می‌کرد اون جوابی که می‌خواست و دریافت نکرده بود.

- خانم خادم همیشه جواب سوالم و بدین.

- رها هشت ساله کنارمون نیست. شوهرم با همدستی خانوادش دخترم رو کشتن.

سینا مات و مبهوت بهش زل زد و لبخند کجی گوشه لبش نشست:

- چی می‌گین؟! مگه میشه یه پدر دخترش و بکشه؟! مگه قانون جنگله حیوونشم این کار و نمی‌کنه.

عصبی دندون هاش رو روی هم سایید.

- گناهه اگه اسم حیوون و رو اون بی وجدان بذارم، نمی‌دونم جنششون از چیه نمی‌دونم چه اسمی لایق این افراده من واگذارشون کردم به خدا اون خودش جواب کارهاشون و میده.

- الان شوهرتون کجاست؟

- پیش همدستاش، شایدم دق کرده مرده، اون دیگه شوهرم نیست ما از هم جدا

شدیم.

- نمی خوام اذیتتون کنم ولی خیلی سوال توسرمه یعنی....

حرفش و قطع کرد و با لبخند نگاش کرد:

- یه دفتر دارم، میدم بخونی همه چیز توش نوشته از روز ازدوایم تا اون روز شوم و اتفاقاتی که مثل بختک رو زندگیمون افتاد.

- اشکالی نداره بخونم؟

- نه دوست داشتم سرنوشتتم و بنویسم و بدم چاپ کنن تا همه بخونن ولی هیچ وقت جرات نداشتم می ترسیدم از اینکه اون خانواده ظالم بلایی سر بچه هام بیان.

آه سردی کشید و خم شد پیشونیه ریحانه رو بوسید دستی به سرش کشید و گفت:

- هر چقدر رامین و رها و ریحانه صبور و مهربون بودن ریما پر از خشم و نفرت بود! کلا به سمت پدریش کشید همون قدر ظالم همون قدر دل سنگ، زندگی ریحانم و ریما به نابودی کشید خواهری که دلش رو باخت به کسی که دلباخته خواهرش بود.

- من بهش کمک می کنم گذشته رو فراموش کنه بهتون قول میدم یه دختر قوی و محکم بهتون تحویل میدم.

رو برگردوند سمت در رفت آروم گفت:

- تنها آرزوم الان فقط دیدن آرامش ریحانمه تو با برگردوندنش آرزوی یه مادر رو برآورده می کنی.

چند روزی بود که ریحانه تو آسایش گاه بستری شده بود، با هیچ کس حرف نمی زد فقط به روبروش زل میزد و گاهی اشک می ریخت، گاهی زیر لب با خودش چیزهایی زمزمه می کرد، ولی تا سحر رو می دید بغض می کرد و سرش رو پایین می انداخت.

سینا دفتری که سحر بهش داده بود رو خوند. هر خطش برایش مثل یه فیلم عاشقانه و درام بود، وقتی به جایی رسید که خاطرات در مورد ریحانه و رها نوشته شد، با خط به خط اون نوشته ها اشک ریخت. هر چی داستان جلوتر می رفت بیشتر حال ریحانه رو درک می کرد. دختری که بیشتر از خودش خانواده برایش مهم بود! نمی تونست باور کنه یک دختر با اینهمه درد چطور پیمانانه صبرش لبریز نشده بود و اینهمه سال تحمل کرد.

خط های آخر دفتر رو خوند و دفتر رو مثل شی با ارزشی تو آغوشش گرفت، چشم هاش رو بست آه سردی کشید.

چهره ریحانه، چشم های معصومش از جلوی چشم هاش پاک نمی شد. نمی دونست باید از کجا شروع کنه، ولی چیزهای که تو سرش نقش بسته بود لبخند رو لبش نشوند و بلند شد روی تخت نشست به دور و برش نگاهی انداخت و گفت:

- کاری می کنم که بهتر از قبل شی! قول میدم. نه به تو، به خودم!

بلند شد، تختش رو مرتب کرد. لباس هاش رو از تو کمند برداشت و روی صندلی گذاشت، حوله برداشت و سمت حمام رفت. زیر لب آهنگی رو زمزمه کرد و زیر دوش ایستاد؛ سرش رو به طرفین تکون داد، آب رو بست و جلوی آینه ایستاد. ته

ریشش رو با ماشین ریش تراش مرتب کرد، با چشم های خمارش به خودش نگاهی انداخت و چشمکی زد.

- اول باید خودم مرتب باشم روحیه بگیرم تا بتونم به اون دختر روحیه بدم.

ابرو بالا انداخت و لبخند زد. دوباره آب رو باز کرد و زیر دوش ایستاد سرش رو شست و از حمام بیرون رفت.

حوله تن پوش پوشید و از اتاق بیرون رفت. کلافه به دور تا دور پذیراییه کوچیکاش نگاهی انداخت و دستی تو موهای خیشش کشید.

- کی این بلا رو سر خونه آوردم!؟

تمام لباس هاش روی مبل و لیوان قهوه و پوست بیسکویت و شکلاتی که خورده بود، روی میز افتاده بود. بی توجه سمت آشپزخونه کوچیکش رفت؛ متاسفانه آشپزخونه هم نیاز به گردگیری و تمیزکاریه حسابی داشت. چای ساز رو روشن کرد و دستی به آشپزخونه کشید. ولی اونجوری که دلش می خواست تمیز نشده بود. دوباره نیاز به کمک مادرش داشت که کسی رو برایش بفرسته تا دستی به خونه و زندگی اش بکشه.

+++++

ماشین رو درب آسایشگاه پارک کرد، مرتبتر از همیشه و با لبخند وارد آسایشگاه شد. چند نفری گوشه- گوشه‌ی حیاط نشسته بودن و با دیدنش برایش دست تگون می دادن. اونم با لبخند بهشون بلند سلام می کرد و حالشون رو می پرسید، تا رسیدن به دفتر خادم با همه با روی خوش سلام و احوالپرسی کرد. با اینکه مدت کمی بود در آن آسایشگاه حضور داشت ولی با قلب مهربونش تو دل همه؛ هم دکترها مریض و پرستارها و پرسنل آسایشگاه جا باز کرده بود.

پشت در اتاق ایستاد، لباسش رو مرتب کرد و تقه ای به در زد. با صدای بفرمایید سحر وارد اتاق شد.

- سلام خانم خادم، وقتتون بخیر.

- سلام عاقبتت بخیر پسر. بیا بشین بگم برات چای بیارن.

سینا لبخند زد و روی صندلی روبروی سحر نشست. دفتری که از سحر به امانت گرفته بود رو از کیفش در آورد و روی میز گذاشت.

- همه‌اش رو خوندم! خط به خط، نقطه به نقطه، تو تک- تک لحظه‌ها حضور داشتم.

آه سردی کشید و ادامه داد.

- خدا صبر زیادی بهتون داده! قطعاً هرکی جای شما بود نمی تونست تحمل کنه، تک دختر یه کارخونه دار باشی، تو ناز و نعمت بزرگشی، بعد عاشق یه پسر یه لاقباشی خانواده رو ترک کنی و بیفتی تو یه خانواده‌ی عقب افتاده! بعد سر بچه‌ها این بلاها بیاد.

باید به شما سجده کرد. خیلی محکم ایستادین زندگی ساختین، برای بچه‌هاتون هم پدر شدین هم مادر؛ شما یه اسطوره‌این! یکی از بزرگترین افتخاراتم اینه که زیر دست شما دارم کار یاد می‌گیرم.

سحر لبخند تلخی رو لبش نشست:

- منم از اینکه اینجایی خیلی خوشحالم، اولین روزی که دیدمات مه‌رت به دلم

نشست. انگار خدا بهم دوتا پسر داده! به اندازه رامینم برام عزیزی؛ می دونی تا حالا به کسی اعتماد نکردم که سفره دلم رو پیشش باز کنم. تو اولین نفری هستی که این حس و بهم داد تا بتونم حرف هایی که اینهمه سال تو دلم تلنبار شده رو با کسی در میون بذارم و مطمئنم اشتباه نکردم.

الان چند وقته به این فکر می کنم که این اتفاق ها همه بخاطره آه پدرمه که به این روز افتادم! روزی که داشتم خونه رو ترک می کردم تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- نفرینت نمی کنم ولی امروز دلم رو شکوندی! خانوادت رو به کسی فروختی که ارزشش به اندازه یک ارزن نیست.

قسم می خورم یک روز با چشم خیس برت می گردونه تو همین خونه. ولی اون روز این در به روت بسته است. الان که از این در بری بیرون برای همیشه رفتی پشت سرت رو هم نباید نگاه کنی!

سینا سرش رو به طرفین تکون داد و کمی سمتش خم شد:

- هیچ پدر و مادری بد بچه هاشون رو نمی خوان. مطمئن باشین اون روز هم وقتی پدرتون این حرف رو زد، پیش خودش فکر می کرد با این حرف می تونه شما رو کنار خودش نگه داره. وگرنه ته دلش براتون آرزوی خوشبختی کرد؛ شما خودتون مادرین، دلتون میاد بچه هاتون یه سردرد کوچیک بگیرن؟

لبخند زد.

- مرسی بابت دلگرمیت.

سینا بلند شد و آرام گفت:

- من واقعیت رو گفتم. شما می تونین ریما رو نفرین کنین؟

سحر سکوت کرد، مغموم سرش رو پایین انداخت.

سینا لبخند زد و گفت:

- نمی تونین، حتی اگه اون بچه بدترین اشتباه رو کنه؛ بازم بچه تونه. شاید یکم دلتون ازش بگیره ولی مطمئنن نفرینش نمی کنین. اگه هم رو زبونتون چیزی بیاد و بگین از ته دلتون نیست.

راست می گفت؛ سحر حتی برای ریمایی که این همه بلا سرشون آورد، یکبار نفرینش نکرد. حتی همیشه سر نماز دعا میکرد عاقبت بچه هاش به خیر بگذره.

- نفرین نکردم، ولی دلم ازش پره. نمی دونم می تونم یه روزی ببخشمش.

- شما همین الانم بخشیدیش، از چشم هاتون معلومه.

سحر بی حرف با خودکار روی میز بازی می کرد.

- خب بگذریم، من یه خواسته ای ازتون دارم.

متعجب نگاهش کرد.

سینا خندید و گفت:

- می خوام تا زمان خوب شدن دخترتون اینجا باشم. یعنی یه اتاق بهم بدین، می دونم براتون سخته و ممکنه براتون دردسرشه ولی من مسیرم دوره. علاوه بر اون دو تا از مریض های دیگه هم قول خوب شدنشون رو بهتون دادم؛ بخوام به همشون رسیدگی کنم کل وقتم رو می گیره، دیگه زمانی برای استراحت ندارم. اینجا که باشم خیالم راحت تره.

سحر کمی فکر کرد و ابرو بالا انداخت و گفت:

- حلش می کنم، اگه وسیله هات رو آوردی ببر ته راهرو، اونجا قبلاً اتاق ریحانه بود الان خالیه.

- وسیله هام رو آوردم، ولی تو دفتر نوشتین به کسی جز ریحانه اجازه نمیدین وارد اون اتاق شه.

لبخند مغمومی رو لبش نشست.

- آره، ولی الان حال ریحانه خیلی برام از اون اتاق مهم تره.

سینا فقط زیر لب تشکر کرد و آرام و سر به زیر از اتاق بیرون رفت.

ریحانه روی تخت نشسته بود، سرش رو روی زانوهاش گذاشت و آرام با خودش حرف میزد.

- برو! همش تقصیر توئه! ببین سرنوشت منم مثل تو شده، فقط یه تغییر توشه؛ تو خیانت ندیدی من دیدم! اونم از نزدیک ترین کسم.

سینا تقه ای به در زد و آرام وارد اتاق شد.

ریحانه بدون هیچ عکس العملی تو همون حالت مونده بود و داشت با اون آدم خیالیش صحبت می کرد. سینا بی هیچ سر و صدایی بهش نزدیک تر شد، می خواست ببینه چی داره میگه ولی ریحانه با دیدن او؛ سکوت کرد و چشم هاش رو بست.

- بودن من اذیتت می کنه؟

جوابش سکوت بود.

لبخند زد و پایین پاهاش گوشه تخت نشست:

- نکنه من رو یادت رفته؟! هوم؟ من دوستتم یادت نمیاد؟ من و تو روز اول با هم حرف زدیم. نگام نمی کنی؟

بازم نه عکس العملی نشون داد نه حرفی زد.

سینا کتابی که دستش بود رو باز کرد و عینکش رو، روی چشم هاش گذاشت.

- می خوام برات یه چیز بخونم؟! اصلا چطوره یه کاری کنیم، هر روز یکی از ما از هر چی دلش می خواد حرف بزنه ها؟ موافقی؟

بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه آرام گفت:

- می خوام تنها باشم.

- خسته نشدی از تنهایی؟

- از آدما می ترسم.

- مگه آدما ترس دارن؟

- آدمای اطراف من ترس دارن مثل شیطانن.

- حتی مادرت و رامین؟

دوباره سکوت کرد.

- جوابم رو نمیدی؟

- نه، اونا نه فقط ریما و بابام.

- رها چی؟ رها کجای زندگیته؟

آب دهانش رو با صدا پایین داد و گفت:

- رها همیشه کنارم بود، اون خواست بهم بفهمونه که اعتماد نکنم؛ من خودم رو زده بودم به نادونی.

- می خوای در موردشون حرف بزنی؟

- آگه حرف بزمنم، چی میشه؟

- به نظر خودت چی میشه؟

- کل وجود زخمیم با خاطرات اون روز، مثل نمکی که روی زخم می پاشن تنم رو می سوزونه.

- مطمئنی زخم هات التیام پیدا نمی کنه؟

- مگه زخم عشق خوب میشه؟

- یعنی فکر می کنی هنوز عاشقی؟

- عرفان دوستم داره.

- اگه دوست داره کجاست؟ به این باور نرسیدی کنار یکی دیگه ست؟ مگه میشه یکی و دوست داشت ولی تو بغل یکی دیگه بودا!؟

قطرات اشک از چشم هاش چکید، آروم چشم هاش رو باز کرد و گفت:

- چی می خوای از جونم؟! اونا تو رو فرستادن تا دیوونم کنی؟

- من اینجام تا بهت ثابت کنم تو یه دختر قوی هستی، بهت ثابت کنم هیچ موجودی ارزشش رو نداره که بخوای به خاطرش خودت رو به این حال و روز بندازی.

دوباره چشم هاش رو بست، رفت به گذشته. درست همون روزی که هر چقدر با

عرفان تماس گرفت جوابی دریافت نکرد.
آروم برای سینا تعریف کرد.

- دوست ندارم خاطره های اون روزهام رو تعریف کنم، از وقتی که تنهام گذاشت برات می گم. بدون هیچ بحث و دعوایی گذاشت رفت، چند روز پشت هم شمارش رو می گرفتم ولی جوابم رو نمی داد. همه جاهایی که حدس میزدم باشه رو رفتم ولی اثری ازش نبود، انگار یه رویا بود که وقتی چشم باز کردم محو شد. جالب اینجا بود ریما اصلا حالت هام نگرانی هام براش مهم نبود، کلا یه آدم دیگه شده بود همش با گوشیش چت می کرد و یا گاهی وقت ها نصف شب با صدای خنده ها و عشوه اومدن هاش از خواب بیدار می شدم وقتی می دید من نگاش می کنم بهم لبخند میزد و تماس و قطع می کرد می خوابید اصلا خونه نبود هر روز صبح می رفت غروب بر می گشت گاهی وقت ها شبم بیرون می موند، هر چقدر مامان بحث می کرد باهاش فایده ای نداشت کار خودش رو می کرد.

آه سردی کشید و بغضش و پایین داد.

- یک هفته می شد از عرفان خبر نداشتم، یه روز موقع ظهر در خونمون و زدن من گوشه حیاط نشسته بودم و داشتم به این فکر می کردم که تو آخرین دیدار یا تماسی که داشتیم چی شد چی گفتم حرف بدی زدم که ناراحت شد ولی چیزی یادم نمیومد چون ما اصلا با هم بحث نمی کردیم اگه هم چیزی می شد همیشه من کوتاه میومدم چون دوست نداشتم ناراحتیش رو ببینم، رفتم در رو باز کردم پستچی بود یه بسته دستش بود و گفته بود مال منه، استرس داشتم دست هام می لرزید انگار بهم وحی شده بود که این بسته قاصد خبر شومه، بدون هیچ حرفی بسته رو گرفتم و در رو بستم همونجا پشت در نشستم و بسته رو باز کردم.

سکوتش طولانی شد سینا کتاب رو بست و اخم هاش تو هم رفت عینکش رو از چشم هاش برداشت و با چشم های ریز شده بهش خیره شد، ریحانه تو اون روز غرق شده بود سینا آروم گفت:

- اون بسته چی بود؟ اگه حالت رو بد می کنه نگو، اصلا بی خیال بهش فکر نکن.

سرش رو به طرفین تکون داد و پوزخند زد.

- عکس بود، عکس های دو نفره ای که من هیچ وقت تو اون یکسال باهاش نگرفته بودم، چون من مثل خواهرم بلد نبودم عشوه بیام. بلد نبودم ناز کنم، ولی ریما بلد بود؛ کارش همین بود. یه مدت بازی کردن با عرفان و امثالش بعدم ولشون می کرد و می رفت دنبال یکی دیگه.

سینا بهش خیره شد، ریحانه سکوت کرد. سعی کرد صداش رو صاف کنه که لرزش توش نباشه؛ ولی موفق نبود. یادآوری اون روز، کل وجودش رو به لرزش می انداخت چه برسه به صدا و چشم هایی که از اشک، پر و خالی می شد.

- نمی خواستم باور کنم! باورش سخت بود، چطور می تونستم قبول کنم اون دختر کنار عرفانم، هم خون خودمه؟! کسی که می دونست چی تو دلمه و می دونست من عاشق عرفانم.

عکس ها رو پاره کردم، سعی کردم بهش فکر نکنم؛ ولی نمی شد. اون اوایل دوستیم با عرفان، رها میومد و بهم می گفت مواظب باشم ولی من گوش نمی کردم. دوباره بعد چند وقت حضورش رو کنارم حس کردم، اون روز دوباره پچ پچ هاش تو گوشم بود ولی این دفعه با نیشخند بهم می گفت، دیدی همشون گرگ بودن؟! همیشه نزدیک ترین آدم زندگیت بدترین ضربه رو بهت میزنه.

دست رو گوش هاش گذاشت، چشم هاش رو بست و پشت هم تکرار می کرد.

- هیچی نگو برو، تو رو خدا برو بیشتر از این عذابم نده.

سینا بلند شد و بهش نزدیک شد. دست هاش رو گرفت و ازش خواست چشم هاش رو باز کنه.

- ریحانه چشم هات رو باز کن، هیچکی جز من و تو اینجا نیست.

اولش می ترسید، پلک هاش می لرزید ولی آروم چشم هاش رو باز کرد و با التماس به چشم های سینا زل زد و گفت:

- اگه از ریما خسته شه میاد پیش من؟

سینا فشاری به دستش وارد کرد و سرش رو به طرفین تگون داد، ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- نه نمیاد، اگه هم بخواد بیاد تو نباید بهش اجازه بدی.

سرش رو پایین انداخت و دست هاش رو از دست سینا در آورد:

- ولی اون من رو دوست داره!

سینا کلافه دست تو موهاش کشید و چشم هاش رو برای ثانیه ای کوتاه، بست. نفس عمیقی کشید، کمی که آروم شد؛ چشم هاش رو باز کرد و دستش رو زیر چونه ی ریحانه گذاشت و سرش رو بلند کرد. با لبخند نگاش کرد:

- به واقعیت وجودش فکر کن؛ به جای فکر کردن به خاطرهای زیبایی که با هم داشتین و لحظات خوبی که با هم سپری کردین، به همه اون چیزهایی فکر کن که تو این مدت، رنجت می داد و اذیتت می کرد. به این فکر کن بهت خیانت کرد اونم با کی؟ با خواهرت!

حالا دیگه وقتش رسیده که خیال پردازی رو کنار بذاری و واقع بین باشی؛ رویا رو بذار کنار به چهره واقعی اون مرد نگاه کن که یکسال فریبت داده و نقش یه عاشق رو بازی کرد.

قبول کن، درک کن که رابطه ای که بر اساس عشق حقیقی، صمیمیت، صداقت و تعهد بنا نشده، رابطه سالمی نیست و دیر یا زود، از هم می پاشه؛ در برابر وسوسه ی برگشتن و از سر گرفتن رابطه، مقاومت کن.

نمی گم همین الان فراموشش کن، ولی می گم به مرور زمان از ذهنت آروم- آروم حذفش کن. فراموش کردن به این معنیه، نه که یهو ذهن و خاطره و یادش رو نابود کنی؛ فراموش کردن حقیقی به این معنیه که باید به جای اون، به فکر خودت باشی، برای خودت وقت بذاری، خودت رو باور داشته باشی. همه آدم های دنیا تو یک نفر خلاصه نشه برات؛ قبول دارم قلبت شکست دیدت منفی شده، ترس تو وجودته، ولی باید دورش کنی. هنوز مردهای خوب زیادی هستن که ممکنه تو مسیر زندگیت قرار بگیرن.

اصلا یه سوال، بین اگه ازدواج می کردی باهاش بعد بهت خیانت می کرد بهتر بود یا حالا که مجردی و هیچ جایی ثبت نشده؟

ریحانه تو سکوت فقط بهش زل زده بود.

- پس بین منطقی و خوشبینانه بخوای حساب کنی باید با خودت بگی بهتر شد زود شناختمش. با وجود یه بچه ولم نکرد بره دنبال یکی دیگه، نیمه پر لیوان رو

ببین و به جای اینکه به این فکر کنی من عشقم رو از دست دادم و عزا بگیری، به جای اینکه فکر کنی کسی رو که خیلی وقت بود می شناختی از دست دادی، به این فکر کن که حالا باید با آدم های زیادی آشنا بشی. خوش بین بودن بهت کمک می کنه زودتر فراموش کنی. هوم؟ اینطور نیست؟

دوباره فقط جوابش سکوت بود.

- ببین ریحانه بیا یه تصمیمی بگیریم، تو امروز همه چیز رو کامل برام تعریف می کنی. بعد با هم در موردش حرف می زنیم و نتیجه گیری می کنیم، حرف هر کی منطقی بود اون کار و انجام میدیم. موافقی؟

آب دهانش رو با صدا پایین داد و آرام گفت:

- من نمی تونم، قدرتش رو ندارم.

سینا لبخندش عمیق تر شد و آرام گفت:

- من پس واسه چی اینجام؟

آه سردی کشید و شونه هاش رو بالا انداخت:

- خودت رو خسته نکن نمی تونم فراموشش کنم.

کمی بهش نزدیک تر شد با چشم های ریز شده نگاش کرد:

- اگه من این قدرت رو بهت دادم چی می خوای امتحانش کنیم؟

پوزخند زد:

- دوست دارم فراموشش کنم، ولی یه صدایی تو سرمه که می‌گه محاله.

محکم ایستاد دستش رو مشت کرد بالا آورد با اقتدار گفت:

- اون صدا رو خفه می‌کنیم! به من اعتماد کن باشه؟

از حرکتش لبخند رو لبش نشست و

فقط سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

سینا لبخند زد و گفت:

- پس ادامه بده بعد اون روز چیکار کردی؟ باهاشون رو در رو شدی؟

به دیوار روبروش زل زد و دوباره برگشت به اون روزهای تلخ و پر تکرار.

- بعد اینکه عکس‌ها رو دیدم خودم رو تو اتاق حبس کردم، مامان فهمیده بود که یه اتفاقی بین من و عرفان افتاده ولی جریان رو کامل نمی‌دونست. آخه خودمم نمی‌دونستم اصلاً چی شد که براش تعریف کنم.

بعد اون روز هم که دیگه ریما خونه نیومد. فهمیدم فرستادن عکس‌ها هم کار خودش بود، تو اون سه روزی که خونه نیومد مامان و رامین رفتن دنبالش؛ به همه دوست‌هایش زنگ زدن، در خونه همه رفتن ولی اثری ازش نبود. من چیزی از موضوع پیش اومده بهشون نگفتم، دوست نداشتم مامانم عذاب بکشه. حق مادرم نبود، حق هیچ‌کدوممون نبود.

روز سوم که دوباره مامان اینا رفتن دنبالش منم طاقتم طاق شد و بهترین لباس هام رو پوشیدم، بیشتر از همیشه به خودم رسیدم و از خونه زدم بیرون. آدرس خونه عرفان رو با کلی شرم و خجالت از کامران گرفتم، بماند که چقدر چپ-چپ نگام کرد و چقدر تیکه بهم انداخت.

یه ماشین دربست گرفتم و رفتم سراغ آدرسی که دستم بود که ای کاش می داشتم تو گنجی و گنجی بمونم ولی در اون خونه نمی رفتم.

دوباره سکوت کرد، سینا صندلی رو به تخت نزدیک کرد و نشست. هیچی نگفت، سکوت کرد تا ریحانه خودش به حرف بیاد. و این انتظار زود به پایان رسید.

- وقتی پشت در خونه ایستادم قلبم تند خودش رو به قفسه سینه می کوبید، حتی نفس کشیدن برام سخت شده بود. چند بار خواستم راه رفته رو برگردم، ولی هر بار یه چیز مانع می شد و من رو سرجام نگه می داشت. در آخر یه نفس عمیق کشیدم و در زدم، نه یکبار، چند بار زدم؛ انگار دق و دلیم رو سر اون زنگ بیچاره می خواستم خالی کنم.

با صدای کلافه ای که جوابم رو داد سرم رو بلند کردم، چشم تو چشم شدم با دختری که تو اون ساعت واقعا نشناختمش. باورم نمی شد اون خواهر خودمه، اونم اولش شوکه شد ولی زود به خودش اومد و گفت:

- سلام. اینجا چیکار می کنی؟

من فقط لبخند زدم و ابرو بالا انداختم، می خواستم محکم باشم و تونستم. انگار تو اون ساعت خدا باهام بود، یه قدرت ماورایی تو وجودم نشست.

- برو به اون بی غیرت بگو بیاد جلو در! کارش دارم.

کمی نگام کرد و بعد سرش رو آورد بیرون، به دور برش نگاه کرد و از جلو در کنار رفت. بهم گفت برم تو باهاشون حرف بزنم.

چشم هاش رو بست اون روز تو ذهنش نقش گرفت.

دو دل بودم برم تو یا وابستم که اون بیاد جلو در، در آخرین لحظه تصمیم گرفتم و رفتم تو. عرفان بالای پله ها ایستاده بود؛ وقتی من رو دید مات و مبهوت مونده بود. فاصلمون زیاد بود ولی از همون فاصله هم می شد پی به حال درونش برد. محکم قدم برداشتم، از حیاط بزرگ و سنگ فرش شده گذشتم و پایین پله ها ایستادم و لبخند زدم.

- به به! آقا عرفان پارسال دوست امسال هیچی.

سرش رو انداخت پایین. کلافه بود، حالت هاش رو از بر بودم؛ می دونستم داره اذیت میشه، دلم برای هر حالتش قنج می رفت.

- سلام خوبی؟ خوش اومدی، بیا تو با هم حرف بزنیم.

انقدر دلتنگش بودم که دلم می خواست همه وجودم چشم بشه و فقط بهش زل بزنم، دلم می خواست داد بزنم بگم دوستش دارم، بگم بدون اون نمی تونم. بگم برگرده ولی نتونستم فقط روم رو ازش برگردوندم و رو پله نشستم.

- نمیام تو، همین جا حرف هات رو بزن.

ریما کلافه پوفی کشید و کنارم نشست. پرو- پرو زل زده بود بهم، فکر می کردم

شرم کنه و سرش رو بندازه پایین. ولی اشتباه می کردم انگار من اومده بودم روزهای خوبش رو ازش گرفتم.

- خب می شنوم، نیومدم که نگام کنین! حرف بزنین.

ریما نیشخند زد و به روبروش نگاه کرد:

- آفرین فکر نمی کردم انقدر محکم باشی.

منم پوزخند زدم و تو جوابش بلند طوری که عرفانم بشنوه گفتم:

- آدم برای چیزای با ارزش غصه دار میشه و افسردگی می گیره. کسایی که براش بی ارزش باشن نبودشون ازت یه آدم محکم و قوی می سازه.

- خب الان اینجا چیکار می کنی؟

انقدر وقیحانه این سوال و پرسید که عرفان بلند اسمش و خوند و گفت:

- ریما! میشه تمومش کنی!؟

اخم های ریما تو هم رفت و سکوت کرد، عرفان آرام از پله ها پایین اومد و درست روبروی من ایستاد. سرم رو بلند نکردم که ببینمش، همین که عطر تنش تو سرم پیچیده بود حال من رو دگرگون کرد، قلبم بیرون از قفسه سینم می کوبید نفسم بالا نمیومد انگار یه چیز راه نفس کشیدنم رو بسته بود.

- می خواستم خیلی زودتر از اینا بهت بگم ولی نتونستم یعنی قدرتش رو نداشتم

هر دفعه بیشتر از قبل عذاب می کشیدم یعنی...

ریما کلافه پوفی کشید و بی مقدمه چینی گفت:

- چرا لکنت گرفتی عزیزم؟! خب حقیقت رو باید بدونه.

سمت من برگشت و لبخند تمسخر آمیزی رو لبش نشسته بود.

- بین خواهر من، تو عقل سالم نداشتی! همون روزهایی که با خودت و ارواح خیالیت درگیر بودی عرفان باهام تماس گرفت و گفت شماره من رو از گوشیت گرفته می خواد من رو ببینه و در مورد تو قرار بود حرف بزنیم و واقعا هم اون اوایل خواستیم مشکل تو رو حل کنیم که به هم علاقمند شدیم. ریحانه عرفان اگه منم تو زندگیش نمیومدم می خواست رابطتون رو تموم کنه، دلش برات سوخته بود کنارت بود.

دلم شکسته بود، خواهرم با سنگدلی تمام من رو دیوونه خوند و از ازدواجش با کسی می گفت که من تو رویاهام با لباس عروس کنارش قدم برداشته بودم. من دیوونه نبودم، من فقط نمی خواستم بقیه اذیت شن. منی که هیچ کار نکردم جز محبت و دوست داشتن، منی که دردهام رو ریختم تو دلم که هیچ کدوم ناراحت نشن، حالا باید این حرف های تلخ رو هم می شنیدم. این حق من نبود، سرم رو بلند کردم ببینم عکس العمل عرفان چیه که دیدم چشم هاش رو بست و دست هاش مشت شده بود. می دونستم از درون داغونه من عرفانم رو می شناختم، اون خواهر عوضیمم می شناختم، می دونم با چرب زبونی عرفانم رو ازم گرفت. اون گول ظاهرش رو خورد، من نگام به عرفان بود دوست داشتم از زبون اون بشنوم که دوستم نداره. انگار ریما حرف نگام رو خوند کلافه به عرفان نگاه کرد و گفت:

- عرفان چرا بهش نمی گی هیچ حسی بهش نداری؟!

وقتی سکوت اون رو دید خودش ادامه داد، خبیثانه نیشخند زد و گفت:

- من و عرفان آخر این ماه ازدواج می کنیم. من فردا بر می گردم خونه، آخر هفته میان خواستگاری.

پوزخند زد و سمتش برگشتم با نفرت تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

- این عقده چیه که تو دلت مونده؟ کینه چی رو به دل گرفتی که الان شده این؟
ریما من همه اون شب هایی که داشتم از عشقم به عرفان بهت می گفتم تو چی تو سرت بود؟ ها؟ من نشستم به درد و دل هات گوش دادم یعنی اون چند روزی که باهام خوب بودی همش فیلم و نقشه بود؟ واقعا نمی فهممت انتقام چی و ازم گرفتی؟

اونم مثل من پوزخند زد و با نفرت تو چشم هام خیره شد، این نگاه رو هیچ وقت تو چشم هاش ندیده بودم. نگاهش رو سمت عرفان برگردوند و گفت:

- برو تو، می خوام باهات تنها حرف بزنم. حرفم تموم شد صدات می کنم با هم حرف بزنیم.

عرفان بدون نگاه کردن به اون با نگاه پر از شرمش بهم خیره شد.

- من رو ببخش خواهش می کنم...

لبخند زد و وسط حرفش پریدم، ابرو هام رو بالا انداختم و با نیشخند نگاهش کردم.

- چه ساده! من رو ببخش، همین؟! نه، به همین راحتی نیست. باید جواب پس بدی، الان به حرف خانمت گوش کن برو بعدا حرف می زنیم؛ خیلی چیزها هست که باید برام بگی.

عرفان بی حرف اضافه ای کمی ایستاد، سرش رو پایین انداخت. انگار می خواست به حرفی بزنه ولی دو دل بود، در آخر هم بدون کلامی سر به زیر وارد خونه شد.

ریمما وقتی از رفتن عرفان مطمئن شد، با پوزخند به دیوار روبروش زل زد:

- امروز اینی که پیشت نشسته داره باهات حرف میزنه خواهرت نیست، فکر کن بلای جونته. خیلی ازت بیزارم ریحانه، به اندازه تمام روزهای تلخی که گذروندم ازت بیزارم، به اندازه تمام اشک هایی که تو تنهایییم ریختم ازت متنفرم، می دونی چرا؟! چون من هیچ وقت تو اون خونه دیده نشدم، هیچ کس غم من رو نفهمید، ولی تا تو سرت درد می گرفت همه دلهره و دلشوره داشتن. من دختر آخری بودم، همه می گن آخری ها عزیزن ولی من نبودم! من یه موجود اضافه بودم. هیچ کس من رو نمی دید، من به لجن کشیده شدم. برای کسی مهم نبود؛ ولی تو با توهمات، با لوس بازی هات، توجه همه رو به خودت جلب می کردی. کاری کردی من بشم تف سر بالا تو بشی دختر نجیب و سر به زیر خونه، از وقتی رها مرد همه گفتن به ریحانه فشار نیاد که خدایی نکرده نازپرورده خانواده یه وقت اوف نشه! ولی کی فهمید منم از مرگ خواهرم به اندازه ریحانه سوختم؟! حتی شاید بیشتر از تو من درد کشیدم، می دونی من همش مرگ رها رو از چشم تو می بینم. اونیه که بهش کمک کرد تو بودی، اگه جلوش رو می گرفتی اون الان زنده بود. با کند ذهنی خودت خانواده رو نابود کردی و فکر کردی خیلی در حقش لطف بزرگی کردی.

نیشخند زدم و سمتش برگشتم.

- انقدر دلت پر بود چجوری تحمل کردی این همه سال کنارمون زندگی کنی؟! تو چه موجودی هستی؟ هوم؟ ریما من کم بهت محبت کردم؟ رامین برات کم گذاشت؟ کسی تا حالا بهت گفت بالای چشم هات ابروئه؟ می دونی تو مریضی، ذهنت خرابه، ببین اگه فکر کردی با این کار به من ضربه زدی سخت در اشتباهی. من به مرور زمان فراموش می کنم، اونمی که زجر می کشه تویی. عذاب وجدان راحت نمی ذاره، از امروز من کابوس میشم برات. می دونی چرا؟! چون تا عمر داری همه بهت می گن خیانتکار! از چشم همه میفتی، از الان به بعد طعم تنهایی رو می چشی. به عرفانم بگو نه نفرینش می کنم نه واگذارش می کنم به خدا تو به تنهایی براش بزرگ ترین نفرینی.

- چی می گی واسه خودت؟! مثل اینکه واقعا نیاز داری بستریت کنن؟ متوجه نیستی! میگم عرفان خودش من رو انتخاب کرد. منم بدم نیومد ازش قبول کردم، چه من تو زندگیش میومدم چه نمیومدم اون از تو خسته شده بود.

هه! تو بشی کابوسم! تو خیلی وقته شدی یه فاجعه، برام کار از کابوس گذشته. یه چیز دیگه تا یادم نرفته بگم، یه نصیحت از یه خواهر کوچیک تر؛ هیچ پسری رو با دیوونه بازی نمی تونی کنار خودت نگه داری! پس سعی کن خودت رو معالجه کنی یا اگه برای جلب توجه اینکار رو می کنی از من به تو نصیحت که این کار و نکن، جواب نمیده! بیشتر طرف مقابل رو فراری میدی، اصلاح کن خودت رو.

عصبی بودم، دست هام می لرزید، ضربان قلبم تند میزد، ولی نباید نشون می دادم. انقدر بهم فشار اومده بود که احساس می کردم تو سرم یه چیز در حال انفجاره.

- تو کلاه خودت رو نگه دار که باد نبره. من حواسم به خودم هست، ببین عرفان کنار تو هم موندگار نیست می دونی چرا؟

چون پر از عقده ای و هیچ مردی نمی تونه کسی که کل زندگیش رو با عقده بزرگ شده تحمل کنه! یه روزی دستت براش رو میشه، می فهمه تو چه انگلی هستی. رگ و ریشهات به پدرت و ایل و تبارش رفته، خوی وحشی گری داری.

فقط لبخند زد و این لبخندش بیشتر من رو چزونده بود.
بلند شدم روبروش ایستادم.

- زمین گرده شک نکن هم رو می بینم! خدا نگهدار.

با قدم های بلند ارزش فاصله گرفتم که با صدای بلند اسمم رو خوند:

-ریحانه، خواهشاً وقتی برگشتم خونه روز خواستگاری و عقدم خونه نباش! دوست ندارم با دیوونه بازیت مراسم رو خراب کنی و گرنه بد می بینی.

دست هام مشت شد، اشک هام رو گونه هام سر خورد. ولی بر نگشتم فقط یه نفس عمیق کشیدم و قدم هام رو بلندتر برداشتم. ولی انگار راه برگشت طولانی تر شده بود، نزدیک در که رسیدم با انزجار در رو باز کردم و بیرون رفتم. در رو آرام و با خونسردی بستم، نمی خواستم بفهمن تونستن حالم رو خراب کنن و به روحم ضربه بزنن.

با همون حال خراب تا سر کوچه رو پیاده رفتم، بعدش رو دیگه یادم نمیاد چجوری رسیدم خونه. حتی نمی دونم چجوری به مامان گفتم هیچی از اون روز یادم نمیاد.

سینا چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید تا آرام شه. ولی هر چقدر تلاش کرد انگار بی فایده بود، نمی تونست قبول کنه یه خواهر همچین بلایی سر

خواهرش بیاره.

- مامانت چه برخوردی باهاش داشت؟

لبخند زد و تکیه‌اش رو به تخت داد:

- اون روز رو یادم نیست ولی فرداش که یکم آروم تر شدم با مامان و رامین حرف زدم.

دوباره به گذشته برگشت:

مامان و رامین روبه‌روم نشسته بودن، شاید باورت نشه خیلی حالم خوب بود. نمی دونم چه حسی بود ولی احساس می کردم سبکم، حال دلم خوب نبود ولی نمی دونم چرا تا اون حد آرامش داشتم. رامین اخم هاش تو هم بود و اصلا سرش رو بلند نکرد که بهم نگاه کنه، انگار جای ریما اون شرمگین بود. منم مثل نوحه خونه مجلس رو گرفته بودم دستم، از هر دو خواستم آروم باشن و بهم گوش بدن.

- مامان دلم می خواد وقتی ریما برگشت، باهاش خوب برخورد کنی. نذار بیشتر از این ازم متنفر شه، من ناراحت نیستم؛ اگه بدونم ریما کنار اون خوشبخته منم خوشحال میشم.

رامین با حرص چشم هاش رو بست و فکش منقبض شده بود، ترسیدم حالش بد شه؛ بلند شدم کنارش نشستم و دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و فشاری رو شونه هاش وارد کردم.

- رامین بخاطر من باهش مثل قبل باش. دلم نمی خواد این خانواده بیشتر از این متلاشی شه، بیاین دشمن شاد نشیم. خانواده بابا همین رو می خوان پس بیاین آتو دستشون ندیم. به نظر من هیچ کس ارزشش رو نداره که بخوایم بخاطرش از خانواده بگذریم.

رامین با پوزخند نگام کرد، مامان با صدای بلند گریه می کر. د من رو زانو هام نشستم و به خانواده ای که در حال متلاشی شدن بودن خیره شدم، خانواده ای که بخاطر عقده و حسادت بچه گانه نابود شده بود.

تو یه چشم به هم زدن همه چی گذشت، من طبق خواسته ی ریما تو مراسم خواستگاریش نبودم. حتی روز عقدشون هم یواشکی از راه دور شاهد خوشی هاشون بودم؛ عرفان من، دست تو دست خواهرم از محضر اومد بیرون. سرم رو پشت صندلی ماشین پنهون کردم و نظاره گر لحظاتی بودم که هر شب تو رویاهام خودم رو جای ریما می دیدم.

مامان دور از چشم من همون روز عقد، بهش گفت دیگه هیچ وقت حق نداره پاهاش رو خونه ما بذاره. اونم با پرویی تو جوابش گفته بود خیلی وقته همتون رو خط زدم.

- از اون روز عقد به بعد هر روز روزی بدتر از روز قبل می شد. هر روز یه صدا تو گوشم می گفت خودم رو بکشم این زندگی ارزش زنده بودن نداره، هر لحظه چهره عرفان و ریما که با لبخند و دست تو دست سوار ماشین عروس شدن از جلو چشم هام رد میشد؛ مثل یه کابوس بود که حتی تو بیداری هم دست از سرم بر نمی داشت.

- دیگه ندیدیشون؟

- نه ولی خبرهایی به گوشم می رسید، این که هر روز با هم دعوا داشتن و عرفان از دستش کلافه بود.

- چرا؟

- چون ریما زن زندگی نیست؛ اون اصلا برای زندگی ساخته نشده، اون فقط می خواست انتقام بگیره تا فکر مریضش آروم شه.

- الان که حرف زدی آروم نشدی؟

- من دیوونه نیستم، فقط وقت هایی که تنهام یه چیزهایی تو سرم تکرار میشه. انگار یکی در گوشم حرف میزنه، از تنهایی می ترسم، اونا باعث میشن من گریه کنم یا گاهی داد بزنم.

صدای رعد و برق و صدای بارون دوباره اشک تو چشم های ریحانه نشوند. سینا نگاهش رو دنبال کرد و برای اینکه حالش رو خوب کنه آروم و با شیطنت گفت:

- نظرته بریم زیر بارون؟

ریحانه متعجب نگاش کرد و تند اشک هاش و پاک کرد.

- آره من عاشق بارونم.

- مشخصه.

- چی مشخصه؟

سینا آرام دستش رو نزدیک صورتش برد و آرام چشم هاش رو نوازش کرد و گفت:

- آخه تا بارون اومد، آسمون چشم هاتم شروع به باریدن کرد. و این یعنی بارون تسکین دهنده دل بی قرارته! ولی می دونی من دلم می خواد آسمون چشم هات آفتابی باشه. شب هاشم پر ستاره، دیگه باید با هوای ابری خداحافظی کنی. چون قراره با هم فصل تازه ای بسازیم، یه بهار زیبا در راهه مگه نه؟!

خندید و سرش رو به طرفین تکون داد.

- نمی دونم می تونم پذیرای فصل جدید باشم یا نه!

- شک نکن. چون دیگه قرار نیست تنها بمونی، در ضمن از امشب سینای قصه گو بالا سرت میشینه برات قصه تعریف می کنه تا بخوابی. روزها هم وقتی بیدار شدی در مورد چیزهایی حرف می زنیم که بهمون انرژی مثبت میده، از همین الان آغوشمون رو برای فصل جدید باز می کنیم، موافقی؟

فقط سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

سینا بلند شد و دستش رو به طرفش دراز کرد، ریحانه دست هاش رو مشت کرد و آب دهانش رو با صدا پایین داد.

سینا یه قدم بهش نزدیک شد و آرام براش خوند.

- دستت را به من بده

اشک رازیست

لبخند رازیست

عشق رازیست

اشک آن شب لبخند عشقم بود

قصه نیستم که بگویی

نغمه نیستم که بخوانی

صدا نیستم که بشنوی

یا چیزی چنان که ببینی

یا چیزی چنان که بدانی

من درد مشترکم مرا فریاد کن

درخت با جنگل سخن میگوید

elf با صحرا

ستاره با کهکشان

و من با تو سخن میگویم

نامت را به من بگو

دستت را به من بده

حرفت را به من بگو

قلبت را به من بده

من ریشه های تو را دریافته ام

با لبانت برای همه لبها سخن گفته ام

و دستهایت با دستان من آشناست

در خلوت روشن با تو گریسته ام برای خاطر زندگان

و در گورستان تاریک با تو خوانده ام زیباترین سرودها را

زیرا که مردگان این سال عاشقترین زندگان بوده اند

دستت را به من بده

دستهای تو با من آشناست

ای دیریافته با تو سخن میگویم

بسان ابر که با طوفان

بسان علف که با صحرا

بسان باران که با دریا

بسان پرنده که با بهار

بسان درخت که با جنگل سخن میگوید

زیرا که من ریشه های تو را دریافته ام

زیرا که صدای من با صدای تو آشناست

ریحانه چشم هاش رو بست و سرش رو به طرفین تکون داد.

- بارون من رو یاد اون می‌ندازه، ما هر دو عاشق بارونیم. به نظرت الان اون زیر بارونه؟ یا از پشت پنجره داره به قطره هاش نگاه می‌کنه؟ یا شایدم

سینا چین ریزی روپیشونیش نشست. وسط حرفش پرید:

- یک‌بارم قبلاً گفتم، باید قبول کنی، درک کنی. رابطه ای که بینتون بود تموم شد! این رابطه عشق حقیقی و صداقت و تعهد توش نبود، پس رابطه سالمی نداشتی. بین این رابطه دیر یا زود، از هم می‌پاشید؛ حتی اگه ریمایی وجود

نداشت. اون تصمیمش رو گرفته بود، نمی‌خواست باهات ادامه بده. دختر یکم پیش خودت فکر کن، بین آخرین روزهایی که کنارت بود چجوری رفتار می‌کرد! چجوری حرف می‌زد، مگه خودت نگفتی حتی یکبار هم بهت پیشنهاد ازدواج نداد؟ پس چطور با ریما سریع قول و قرار ازدواج گذاشت؟! هوم؟ اون آدم تنوع طلبیه، شاید دو روز دیگه خواهرتم دلش رو بزنه. از دید من تو آدم خوشبختی هستی که ازش جدا شدی. اون حتی لایق نیم نگاه تو هم نیست چه برسه این دلدادگی‌ها، پس فراموشش کن. سخته، درد داره، ولی باید قبول کنی اون الان به یکی دیگه تعلق داره. حتی فکر کردن بهش گناه و خیانته!

- اونا هم خیانت کردن، وقتی عرفان با من بود ریما....

سینا لبخند زد و دستش رو به علامت سکوت باند کرد:

- الان بگو تو فکرت چیه؟ برگشت سمت عرفان؟

سکوت کرد.

- من از سکونت چیزی نمی‌فهمم، می‌خوای برگردی سمتش؟

- نه.

- پس چی؟ این حرف‌هایی که می‌زنی یعنی اینکه می‌تونی اگه برگشت سمت ببخشیش.

- نه نمی‌بخشمش.

- خب پس تمومه! بهم اعتماد کن. من اينجام که کمکت کنم؛ نمی گم به من قول بده نه، تو فقط می تونی به خودت قول قرار بذاری. خودت تصمیم بگیری اگه من هزاران کار کنم، حرف بزنم، تو بخوای تو فکرت اون رو نگه‌داری، تهش به هیچ جا نمی رسیم فقط وقتمون و حروم می کنیم.

آب دهانش رو با صدا پایین داد و آرام گفت:

- اگه نتونستم؟! -

- من پس واسه چی اينجام؟ -

- کمکم می کنی؟ -

- مردونه تا تهش هستم، فقط بهم اعتماد کن.

قطره اشکی از چشم هاش چکید.

- دوست دارم فراموشش کنم، دوست دارم دوباره مامان رو شاد ببینم.

ریحانه ایستاد، با لبخند و دست هایی که می لرزید دست های سینا رو تو دستش گرفت؛

با هم از اتاق بیرون رفتن، سکوت عجیبی بود. انگار کل بچه های آسایشگاه مسخ ریتم صدای بارون شده بودن.

ریحانه با دیدن بارون، بدون فکر کردن به چیزی دستش رو از دست سینا جدا کرد و زیر بارون رفت. دست هاش رو باز کرد و صورتش رو، رو به آسمون بلند کرد و چرخید.

سینا آروم- آروم سمتش قدم برداشت و کنارش ایستاد، به زیبایی دخترک که زیر بارون معصوم تر و زیباتر شده بود خیره شد.

- می خوای باهام این چیزهایی که میگم رو تکرار کنی؟

ایستاد و چشم هاش رو باز کرد، برق نگاهش دل سینا رو لرزوند. طوری که سینا کلافه یک قدم عقب تر رفت و نفس عمیق کشید.

- چی؟

لبخند زد و آروم لب زد:

- کاش برق تو چشم هات، همیشه اینجوری بمونه.

لبخند زد و با شرم دخترانه اش، سرش رو پایین انداخت.

- مرسی، این حال خوبم رو مدیون توام.

سینا دستش رو بلند کرد و موهایی که رو پیشونی ریحانه ریخته بود رو پشت گوشش گذاشت.

ریحانه لبخند زد و چشمش را بست. آروم زمزمه کرد:

- شدم مانند رود از بارشی جریان که می گیرد

که من بدجور دلتنگ توأم، باران که می گیرد

دلَم تنگ است می دانی؟ پناهم شانه‌های توست
کمی اشک است درمانش دل انسان که می گیرد

چه بی راهم، چه از غم ناگزیرم من، چه ناچارم
شبيه حس یک قایق شدم طوفان که می گیرد!

چقدر از خاطرات ناگزیرم، نه گریزی نیست

تو را، عشق آسان گرفت اول دلَم اما
چه مشکل می شود کارم دلَم آسان که می گیرد!

سپردم به فراموشی به سختی خاطرات را
ولی باران که می گیرد... ولی باران که می گیرد....

سینا آه سردی کشید و با لبخندی غمگین به او زل زد:

-فکر را، خاطره را،

روزهای تلخ را اشک ها و درد را

به قطرات باران بسپار

تا که باران بشوید

درد را، رنج را

این دل تنگ را

+++++

چند روزی بود که ریحانه کمی آرومتر شده بود و هر شب چشم انتظار سینا بود
که برایش داستان تعریف کنه، تو همین مدت کم بهش عادت کرده بود و خیلی

کمتر به عرفان و اتفاقات گذشته فکر می کرد.

سحر از دور نگاهشون می کرد و وقتی می دید ریحانه آرومه، با قدر دانی به سینا نگاه می کرد و خدا رو شکر می کرد که تو این شرایط سخت سینا مثل یه فرشته نجات کنارش بود.

ریحانه دستی به موهای خرمایی و بلندش کشید، موهایش رو بالای سرش جمع کرد. صورتش دیگه مثل قبل زرد و رنگ پریده نبود. انگار آب زیر پوستش رفته بود، وقتی خیالش از مرتب بودنش راحت شد روی تخت نشست و چشم انتظار به در اتاق زد تا سینای قصه گوش بیاد و امشب یه قصه جدید براش تعریف کنه، سینا شده بود شهرزاد قصه گوی ریحانه. با صدای در لبخند زد و چشم از در بر نداشت.

سینا وارد اتاق شد و بلند گفت:

- سلام سرورم! امشب با قصه ای جدید در خدمتون هستم.

ریحانه بلند خندید و گفت:

- بنشین تا بیش از این منتظر نگذاری! قصهات را شروع کن.

سینا وقتی تو این حال می دیدش خودشم انرژی می گرفت؛ کمی خم شد و تعظیم کرد.

- بله بانوی زیبا. من در خدمت شما هستم، مرا بخاطر تاخیرم عفو بنما.

- باشه می بخشمت، ولی زودتر داستان امشب رو تعریف کن.

سینا جدی شد و گفت:

-داستان امشب واقعیه، این داستانه نزدیک ترین دوستمه که خودم شاهد از اول تا آخر داستان بودم.

کنجکاو و متعجب بهش خیره شد.

- جالب شد پس زودتر شروع کن.

سینا به روبه‌روش خیره شد و شروع کرد به تعریف داستانی که هر دفعه، با فکر کردن بهش اشک تو چشم هاش جمع می شد و تو دلش حسرت همچین عشقی رو می کشید.

- من یه رفیق داشتم که خیلی با هم صمیمی بودیم، انقدر صمیمی که از همه چیز هم خبر داشتیم. رضا، یه پسر روستاییه خیلی دلسوز و دل پاک بود. هیچی نداشت، یه پدر مادر پیر داشت که سپرده بودشون به خواهرش و خودش با یه ساک لباس اومده بود تهران تا درس بخونه و دکتر بشه. اولین باری که تو دانشگاه دیدمش من رو به خودش جذب کرد؛ طوری که خودم رفتم و بهش دست دوستی دادم، اونم با خونگرمی جواب داد و از اون روز شدیم دوتا داداش. جفتمون سال اولی بودیم، روزهای اول بهم نگفت دنبال خونه‌ست، خوابگاه هم نتونست بگیره. تو یه مغازه نیمه وقت کار گرفته بود و همونجا هم می خوابید، یه شب خیلی دلم گرفته بود، حال خوب نبود. شاید باورت نشه، قبل رضا هیچ دوستی نداشتم. زنگ زدم به رضا و دعوتش کردم خونه‌ام.

سکوت کرد ریحانه منتظر بهش زل زده بود.

- اینجوری نگام می کنی چجوری برات تعریف کنم؟

- چجوری نگات کنم؟

لبخند زد و گفت:

- هیچی غلط کردم، تو فقط همینجوری نگام کن.

گوشه لبش رو جویید و با شرم سرش رو پایین انداخت، سینا دست زیر چونه اش گذاشت و سرش رو بلند کرد.

- گفتم بهم نگاه کن.

وقتی سرش رو بلند کرد؛ دلش ضعف رفته بود برای نگاه مظلوم و شرمگینش.

- ازم خجالت می کشی؟

- بعضی وقت ها.

- اشکالی نداره، یه وقت هایی خجالت کشیدن خوبه.

هر دو خندیدن و سینا ادامه داد.

- اونشب رضا اومد خونه‌ام. من خونه مستقل داشتم، بابام وقتی هجده سالم بود برام خونه گرفت که راحت باشم.

ریحانه ابرو بالا انداخت و متعجب نگاش کرد:

- چه با کلاس.

- گولم زدن، بیشتر برای راحتی خودشون من و دک کردن.

- تنهایی سخت نیست؟

- یه وقت هایی سخته، ولی من تنهایی رو دوست دارم.

- ولی من از تنهایی بیزارم.

- من آدم نرمالی نیستم، وگرنه همه از تنهایی بیزارن.

- خب نه یعنی....

سینا آرام خندید:

- ادامه بدم؟

فقط سرش رو به علامت مثبت تگون داد.

- اون شب من و رضا تا تونستیم گفتیم و خندیدیم، البته کلی هم درد و دل کردیم. تو همون درد و دلش فهمیدم خونه نداره و تو مغازه می خوابه. بهش پیشنهاد دادم تا خونه پیدا کنه بیاد پیشم، اولش قبول نمی کرد ولی من انقدر پا فشاری کردم که گفت فکراش رو می کنه و بهم جواب میده. ولی از اون روز به بعد

من دیگه راحتش نداشتم، هر روز براش زنگ میزدیم و می گفتم من تنهام. به هر بهونه ای بود میاوردمش خونه‌ام، تا اینکه آخرش کلافه‌ش کردم و تونستم راضیش کنم پیشم بمونه.

- چجوری بهش اعتماد کردی؟

- باورت میشه نمی دونم! باور کن یه چیزی تو وجودش بود که ناخودآگاه آدم‌ها رو سمت خودش می کشید. خدا رو شکر حسم بهم دروغ نگفت، رضا مرد بود! یه مرد کامل!

یه چیز که خیلی من رو مشتاق می کرد که بیشتر بهش نزدیک شم، عشقش به درس خوندن بود. دوست داشت زودتر به اون چیزی که می خواست برسه، ولی انگار سرنوشت براش جور دیگه رقم خورده بود.

یه شب که دیر وقت از سرکار بر می گشت یه دختری رو دید که گوشه خیابون افتاده، خودش می گفت وقتی دیدش ترسیده بود. خواست از کنارش رد شه ولی نتونست و برگشت بالاسرش، هر چی صداش کرد جواب نداد؛ نمی دونست باید چیکار کنه. به من زنگ زد و منم تا شنیدم خودم رو بهش رسوندم و با هم رسوندمش بیمارستان.

ریحانه مشتاق بهش چشم دوخته بود.

-اون شب کلی دردسر کشیدیم. به مامور زنگ زده بودن و نداشتم تا اومدن مامور، ما اونجا رو ترک کنیم.

پلیسم که اومد هر چی توضیح دادیم گوش نکردن. گفتن باید بمونیم تا دختره بهوش بیاد، هر چی قسم خوردیم فایده نداشت. تا اینکه دکتر وقتی از اتاق اومد بیرون با آرامش به مایی که پر استرس بودیم نگاه کرد و گفت:

- ناراحت نباشید، مشکلی پیش نمیاد برایش؛ چیز دیگه‌ای باهاش نخورده؟

من و رضا فقط بهم نگاه کردیم و شونه بالا انداختیم و اظهار بی‌اطلاعی کردیم. اصلاً نمی‌دونستم جریان چیه!

دکتر انقدر خونسرد بود دلم می‌خواست لهش کنم، بعد از کلی حرص دادن ما، تازه گفت دختره نیمه هوشیاره و ناواضح حرف زده و گفته قرص خورده خودکشی کرده.

کلی توضیح داده بود که زود رسوندینش و تونستیم معدهش رو شستشو بدیم، هنوز دارو وارد خونش نشده بود.

خلاصه با کلی اینور اونور کردن ما رو آزاد کردن؛ ولی رضا خودش رو آزاد نکرد. هر چی بهش گفتم بریم خونه قبول نکرد و پاهاش رو کرده بود تو یه کفش که من میمونم تو برو.

اون شب تا صبح رضا تو حیاط بیمارستان موند و من رفتم خونه. بدبختی ما از همون روزها شروع شد، روزهایی که دیگه رضا رضای سابق نشد، دیگه درس خوندن برایش مهم نبود، فقط می‌خواست کار کنه و به پول برسه تا بتونه یه زندگی دو نفره رو اداره کنه.

- یعنی چی؟

آه سردی کشید:

- رضا دل باخته بود.

- تو همون زمان کم؟!

- نه. به مرور زمان وقتی فهمید مریم کس و کاری نداره و اون شب برای اینکه خود

فروشی نکنه دست به خودکشی زده؛ زندگی رضا رو دگرگون کرد، بهش گفتم رضا اگه دلت سوخته می خوای بهش کمک می کنیم، از بابام می خوام براش خونه بگیره، بهش کار بده ولی قبول نکرد و گفت دلم لرزیده. وقتی دیدم دلش لرزیده دیگه چیزی نگفتم، من که تجربه نداشتم ولی شنیده بودم عشق مرض بدیه. با این که شیرینه ولی چنان میپیچه تو کل وجودت که از درون آروم - آروم نابودت می کنه تهش اصلا نمی فهمی چی شد.

- واقعا نمی فهمی که درگیرش شدی.

دستش رو جلوی صورت ریحانه تکون داد و گفت:

- آی آی فکر کردن نداریم، بقیش رو گوش کن.

بازم با تکون داد سر بهش فهموند که حواسش بهش هست و ادامه بده.

- خلاصه که یه مدت اون دختر، شد دختر پدر مادر من.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه بعد مرخص شدنش، چون کسی رو نداشت بردمیش خونه ما.

- از کجا می دونستین راست میگه؟ شاید اصلا اون چیزی که می گفت نبود.

- بابام خیلی سختگیره، اول تحقیق کرد بعد مجوز ورود داد.

- خانواده دختره کجا بودن؟

لبخند غمگینی رو لب هاش نشست:

- تو یه تصادف از دستشون داد.

- یعنی هیچ کس رو نداشت؟

- هیچ کس رو جز یه مادر بزرگ پیر نداشت، که اونم یک هفته قبل اینکه خودکشی کنه؛ مادر بزرگش تو خواب سخته می کنه و میمیره.

ریحانه آب دهانش رو با صدا پایین داد:

- مگه میشه؟ یعنی....

- آره میشه، اگه به دور و برت نگاه کنی کسایی رو می بینی که خیلی بدتر از مریمان، نه خانواده ای دارن، نه دوست و آشنایی، حالا بعضی ها شانس باهاشون یاره مثل مریم یه آدمی مثل رضا سر راهش قرار می گیره. ولی خیلی ها هستن که تو بدبختی دست و پا میزنن، هیچ کس کمکی بهشون نمی کنه هیچ؛ تازه به لجن هم می کشوننش.

- یعنی خدا نمیبینتشون؟

- نمی دونم واقعا، تنها سوالیه که خودمم کنجکاوم برای به جواب رسیدنش.

ریحانه سکوت کرد و سینا آه سردی کشید و ادامه داد.

- مریم خیلی دختر آروم و با حجب و حیایی بود، مامانم که مجذوبش شد و یه وقت هایی می دیدم با التماس به من و با حسرت به مریم نگاه می کنه. با اینکه بهش گفته بودم این دختر دستمون امانته باز تو گوشش نمی رفت، تا اینکه خود مریم آب پاکی رو ریخت رو دستش و بهش گفت قول و قرار ازدواجش رو با رضا گذاشته. بعد اون روز که با مامانم حرف زد، دیگه خونه ما موندن براش سخت بود و با رضا درمیون گذاشت و ازش خواست هر جور شده یه فکری برای خودشون بکنه، رضا دیگه کامل درس رو گذاشت کنار و چند شیفت کار می کرد. ولی نمی تونست پیش پول خونه تو پایین شهر رو هم در بیاره، وقتی دیدم داره سخت کار می کنه و به جایی نمی رسه بهش پیشنهاد کار دادم؛ بهش گفتم سرمایه از من کار از اون، چون می دونستم اگه بهش پول قرض می دادم یا کمکش می کردم دور دوستیمون رو خط می کشید. تنها فکری که به سرم زد این بود یه مغازه باز کنم و اون برام کار کنه. وقتی بهش گفتم خوشحال شد، چون گفتم پیش پول یه خونه رو بهش میدم و ماهانه از حقوقش کم می کنم، انقدر کلافه و خسته بود که بی هیچ فکر و بحثی قبول کرد. منم تو یه چشم به هم زدن همه کارارو ردیف کردم و بهش گفتم بره با پدر و مادرش بیاد تا سور و سات عروسی رو راه بندازیم.

به اینجای داستان که رسید انگار بغض راه گلوش رو سد کرده بود، صداش می لرزید. عمق ناراحتی رو روی لبخندی که به اجبار رو لباش نشسته بود می شد دید..

- همه چی تو یه چشم به هم زدن گذشت، هیچ وقت روز عقدش یادم نمیره، انگار رو ابرها بود. با این که جمعیت کم بود، تو یه سالن مجلل نبو، ولی شکوه و عشق اون جشن به اندازه صدها سالن مجلل بود. خیلی براش خوشحال بودم. شاید باورت نشه خونشون کوچیک بود. سفره شون رنگی نبود، ولی برام دلپازترین خونه‌ی روی زمین بود! هر وقت دلم می گرفت می رفتم خونشون، انقدر با هم می گفتیم و می خندیدیم نمی فهمیدم کی وقت می گذشت. تقریباً شش ماه از

ازدواجشون گذشته بود که بابام بخاطر قلبش نمی تونست دیگه تهران بمونه. هوای آلوده برایش سم بود، مجبور شدیم ببریمش شمال. به رضا و مریم هر چی گفتم باهامون بیان قبول نکردن، منم یک ماه تعطیلات بود گفتم این یک ماه رو پیش خانوادم باشم، که ای کاش نمی رفتم یا کمتر می موندم.

سکوت کرد، قطره اشکی از گوشه چشم هاش چکید. ریحانه تپش قلب گرفت، دست هاش می لرزید، انگار دوباره حالت جنون بهش دست داده بود. چونش می لرزید و با وحشت به سینا زل زد. سینا وقتی حالش رو دید؛ سریع بلند شد کنارش نشست. دست هاش رو تو دستش گرفت و نوازش کرد.

- ریحانه نگام کن، چی شده عزیزم؟ چی فکر تو درگیر کرده؟! حرف بزن.

خودش رو تکون می داد، اشک می ریخت و فقط به روبرو زل زده بود.

- باهام حرف بزن، یه چیزی بگو.

آروم لب زد:

- بهش خیانت کرد؟

سینا سرش رو به طرفین تکون داد و دست زیر چونه اش گذاشت، سرش رو به طرف خودش برگردوند:

- عشق اونا خیلی پاک بود خیلی.

معصومانه نگاهش کرد:

- پس چرا گریه کردی؟

برای یه لحظه احساس کرد یه دختر بچه با بغض روبروش ایستاده.

- چرا فکر می کنی همه خیانت می کنن؟

- نمی دونم.

- بذار یه آرام بخش بهت بزنم بخوابی.

با چشم هایی که برق اشک توش نشسته بود بهش زل زد.

- اما من می خوام بدونم چی شد، نمی خوام تعریف کنی؟

- برای امشب کافیه تهش با عشق کنار هم زندگی کردن.

- دروغ می گی. من می خوام بدونم، همین الان بقیه داستان رو بگو.

- اگه نگم چیکار می کنی؟

- دیگه تو این اتاق رات نمیدم.

لبخند زد و گفت:

- مگه دست توئه؟

- می خوای امتحان کنیم؟

- اون وقت وقتی دلم تنگ شد چیکار کنم؟

ریحانه لبخند زد و گفت:

- توهم زدی، بیا بیرون از این فازا.

- فازش رو دوست دارم، بیرون اومدنی هم نیستم. تو بیا تو فاز من بهت قول میدم خوش می گذره.

ابرو هاش تو هم گره خورد و آروم گفت:

- همین الان برام تعریف می کنی. یا اینکه از این اتاق میری بیرون و پشت سرتم دیگه نگاه نمی کنی، کدومش؟

لبخند زد و با انگشت به بینیش ضربه ای زد:

- باشه لجباز، تعریف می کنم.

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

-بعد از یک ماه برگشتم، بعد این که دوش گرفتم و لباسم رو عوض کردم، سریع رفتم در خونه‌ی رضا اینا؛ هر چی در زدم کسی جواب نداد. با خودم گفتم حتما

رفتن بیرون، برگشتم که برم، هنوز چند قدم برداشتم که یه خانمی صدام زد. به سمت صدا برگشتم، یه خانم چادری بود. بهم نزدیک شد و بعد سلام و احوال پرسی گفت الان سه روزه این زن و شوهر از خونه بیرون نیومدن، با تعجب نگاهش کردم و گفتم: شما تمام این سه روز و مگه جلو در بودی، اون بنده خدا هم هول شده بود گفت من با خانمش رفیق شدم، قرار بود دیروز ظهر بیاد خونمون آخه آش نذری درست کردم ولی نیومد. گفتم شاید کار داره آش رو بردم در خونشون ولی کسی جواب نداد.

یکم دلشوره گرفتم ولی باز ته دلم قرص بود. راستش رو بخوای یکم ترسیدم، دوباره سمت خونشون رفتم و در زدم؛ بازم جواب نداد. شماره همراهش رو گرفتم و خاموش بود، شماره مریم رو گرفتم اونم خاموش بود. آخرین راه این بود که از در برم بالا. به سختی از دیوار بالا رفتم و پریدم تو حیاط، وقتی کفشاشون رو جلو پله دیدم استرسم بیشتر شد، پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. پشت در ایستادم، دوباره چند تقه به در زدم و رضا رو صدا زدم. ولی جواب نداد، در رو باز کردم رفتم تو.

سکوت کرد. هر چقدر سعی کرد نمی تونست آروم باشه، اشک رو گونه هاش سر خورد. صداش می لرزید و هنوز با یاد اون روز تپش قلب می گرفت. ریحانه ساکت بود، فقط بهش زل زده بود.

- صحنه جلو روم لبخند رو لبم نشوند، فکر کردم خوابان. انقدر معصومانه خواب بودن حتی به ذهنم خطور نکرد این یه خواب ابدی باشه، چندبار رضا رو صدا زدم، نمی خواستم باور کنم که دیگه نیستن. مریم رو صدا زدم اونم جواب نداد، آروم- آروم سمتشون قدم برداشتم، سر رضا رو پاهای مریم بود و هر دو خوابه خواب بودن، من دیر رسیده بودم. وقتی جلوشون نشستم دست رضا رو تو دستم گرفتم، تنش سرد- سرد بود. رفیقم تو یه روز سرد زمستون کنار عشقش به یه خواب ابدی رفت.

- مردن؟

- آره.

- خودکشی؟

سرش رو به طرفین تگون داد.

- سخته کردن.

- مگه میشه هر دو سخته کرده باشن؟!

-منم مثل تو تعجب کردم، ولی شد انگار خدا خیلی دوستشون داشت که هر دو رو با هم برد. چون می دونست هیچ کدوم بدون هم دووم نمی آوردن.

هر دو سکوت کردن، ریحانه آروم به پهلو دراز کشید و چشم هاش رو بست.

- نباید براشون ناراحت باشی، چون الان کنار هم.

آه سردی کشید و گفت:

- هر وقت خواستم خودم رو آروم کنم این حرف رو با خودم تکرار می کردم، همین

که بدونم روحشون تو آرامشه منم آرومم.
بقیه داستان بمونه برای شب بعد موافقی؟

- باشه منم خوابم گرفت، می خوام بخوابم.

سینا نگاهی کرد و ریحانه زیر نگاه سنگین سینا، به خواب عمیق فرو رفت.
سینا وقتی از خواب بیدار شد مطمئن شد آرام گفت:

- ببین چجوری من رو درگیر خودت کردی! چه حکمتیه! چرا خدا باید مهر تو رو
تو دلم بنشونه؟!

جالب اینجاست من این داستان رو تعریف کردم که تو از گذشتهام با خبرشی،
کنجکاوشی، در مورد سوال پرسشی تا دلم خوش شه. یه نیمچه حسی هم تو بهم
داری، خوش خیالم دیگه.

لبخند زد و بلند شد، پتو رو تا سرشونه اش کشید و گفت:

- شبت بخیر معجزه زندگیم.

آروم از اتاق بیرون رفت. راه رو تو سکوت فرو رفته بود، سینا سمت اتاقش رفت؛
هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که یکی دستش رو، روی شونه هاش
گذاشت.

با ترس به عقب برگشت و با دیدن دخترک اتاق سی و چهار نفس راحتی کشید و
با لبخند گفت:

- چی شده سپیده جان؟ چرا این موقع شب بیداری؟ در اتاق مگه قفل نبود؟
چجوری اومدی بیرون؟

سرش رو کج کرد و با چشم های خیسش به چشم های سینا زل زد:

- یکی تو اتاقمه همش بهم می خنده، جلوی آینه که میرم صدای خنده هاش بیشتر میشه. هی بهم میگه حرف نزن! بهم میگه سکوت کنم! من زیاد حرف میزنم!؟

سینا به اطرافش نگاه کرد و آرام گفت:

- نه کی گفته؟ تو خیلی آرام و دوست داشتنی هستی. الانم من باهات میام تا مطمئن شی تا وقتی من تو این آسایشگاه هستم هیچ کس جرات نداره تو اتاقت بیاد، چه برسه بهت بخنده.

سپیده با ترس به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

- اینا همش به من دارو میدن، مثل بابام که به مامانم دارو می داد تا بکشتش. اینا هم برای بابام کار می کنن! می خوان من رو بکشن! بهشون بگو اگه با من باشن، بیشتر بهشون می رسه.

سینا نیم نگاهی بهش انداخت و آرام گفت:

- هیچ کس قصد آسیب رسوندن به تو رو نداره، اینجا همه دوست دارن. الانم مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن برو تو اتاقت بگیر بخواب تا من یه پرستار بفرستم بالا سرت.

دست و صورتش رو شست، لباسش رو عوض کرد و روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. نمی دونست این حس هایی که تو وجودش نشسته از کجا نشأت گرفته، خودش هم متوجه تغییر حالت درونش نشد.

آه سردی کشید و چشم هاش رو بست. درست مثل شب های قبل تنها چیزی که

تو ذهنش نقش بست چشم های معصوم ریحانه بود که مثل همیشه لبخند رو لبش نشوند و آرام- آرام خواب، چشم هاش رو ربود.

+++++

نیمی از شب گذشته بود که صدای فریادهایی بلند سکوت آسایشگاه رو بر هم ریخت، همه مریض ها ترسیده بودن و به در اتاق هاشون می کوبیدن. سینا شوکه بلند شد و روی تخت نشست، گیج و گنگ به اطرافش نگاه می کرد، با یادآوریه موقعیتی که در اون قرار داشت با عجله بلند شد و بدون توجه به اطرافش با دو از اتاق خارج شد. سمت اتاق ریحانه دوید و در اتاق رو باز کرد، دخترک خودش رو گوشه دیوار جمع کرده بود فریاد می کشید؛ سینا پا تند کرد و روبروش نشست. ریحانه با ترس بهش زل زده بود و جلوی ذهنش رو گرفت. سینا سعی می کرد دستش رو از ذهنش جدا کنه ولی قدرت دست های ریحانه خیلی بیشتر بود.

- ریحانه من اینجام عزیزم، دستت رو بردار. اشکال نداره حرف بزن، اصلا داد بزن دستت رو از جلو دهنت بردار قربونت برم.

آروم دستش رو پایین آورد و با ترس به پشت سر سینا نگاه کرد.

- همه اینجا بودن بابام، عموم، مامان بزرگم، رها، ریما، عرفان. همین جا درست پشت سرت! من ازشون می ترسم، اونا می خوان بهم ضربه بزنن. اونا خوشیم رو نمی خوان تو که رفتی اونا اومدن بالا سرم، می خوان من رو بکشن.

- من در اتاق رو بسته بودم، کسی نمی تونست بیاد تو. اینا فقط توهمات ذهنته باید پاکشون کنی؛ هیچ کس جز من و تو تو این اتاق نیست. نگاه کن فقط من و تو هستیم، می بینی؟!

سرش رو آرام تکون داد.

- می خوام بهت آرام بخش بزنم که راحت بخوابی، خودمم اینجا تو اتاق می مونم.
از هیچی نترس من کنارتم باشه؟

- میشه دیگه بهم قرص ندین؟ بهم آمپول نزنین.

- نمی خوام خوب شی؟

- تو پیشم باش، من فقط از تنهایی می ترسم.

- این قرص ها باعث میشه ترست بریزه، تو جات اینجا نیست باید زودتر مرخص شی. ما قرار بود به هم کمک کنیم مگه نه؟

دوباره فقط سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

سینا دستش رو سمتش دراز کرد و بازوهاش رو گرفت، کمکش کرد که بلند شه.
اون رو آرام سمت تختش برد و روی تخت خوابوند، ریحانه چشم هاش رو بست و گفت:

- مامانم امشب نبود؟

- نه خداروشکر.

چشم هاش رو باز کرد، شرمگین نگاش کرد.

- دست خودم نیست. انگار یه شوک عصبیه، نمی تونم کنترلش کنم.

- هیس، فقط فکرت رو آزاد کن. به چیزهای خوب فکر کن، به روزهای قشنگی که قراره بسازی. انرژی منفی رو از خودت دور کن، نذار چیزی آزارت بده. هیچی تو دنیا ارزش اینو نداره که بخوای روزهای قشنگت رو به تلخی بکشونی.

حرف هاش مثل مسکن، روی ریحانه تاثیر گذاشته بود. با لبخند ملیحی بهش نگاه کرد:

- همه رو بد خواب کردم، تو هم که تازه رفتی بخوابی بدخواب شدی.

- من مشکلی ندارم، بقیه هم با یه آرام بخش می خوابن.

ریحانه پتو روی پاهاش کشید و آرام گفت:

- ادامه داستانت رو حال داری تعریف کنی؟

سینا لبخند زد و سرش رو به علامت مثبت تگون داد:

- من تو این اتاق که میام پر انرژی میشم، معلومه که حال دارم.

خمیازه ای کشید و با این حرکتش، هر دو خندیدن.

- معلومه خیلی پر انرژی الان.

با همون لبخندی که رو لب هاش بود به صندلی تکیه داد.

- نه بی حال، نه خسته، خمیازه ی الکی بود.

خب بریم ادامه داستان :

بعد از مرگ رضا و مریم تا چند وقت حال خوب نبود، خیلی سعی کردم پدرش رو راضی کنم که بذارن همین جا خاکشون کنن ولی راضی نشدن ، دلم می خواست همین جا بودن تا وقتی دلم بهونشون و گرفت برم سر خاکشون. ولی باباش اصرار داشت ببرتشون ولایت خودش، حقم داشت من یه رفیق بودم اونا پدر مادر، پدر و مادری که بعد شنیدن فوت عروس و پسرشون به اندازه صد سال پیرتر و شکسته تر شدن. با رفتن رضا کل زندگیم بهم ریخت، احساس می کردم خدا ننگام نمی کنه. هی با خودم غر میزدم، از خدا گله می کردم، خیلی داغون بودم. حتی به خانوادم سر نمی زدم؛ تنها جایی که می رفتم دانشگاه بود، اونجا هم انقدر کسل بودم اصلا از درس چیزی نمی فهمیدم. یه چند ماه از مرگ رضا و مریم می گذشت که یه روز وقتی داشتم بر می گشتم خونه یه آدم داغون سر راهم سبز شد.

ریحانه ابرو بالا انداخت و متعجب بهش نگاه کرد:

- داغون؟

خندید و سرش رو با تأسف به طرفین تگون داد.

- خیلی داغون، شاید باورت نشه هر چقدر بهش بی محلی می کردم بیشتر دورم سبز می شد.

- دختر بود؟

- نه پسره، مهران کسی بود که من رو از تنهایی هام دور کرد، یکی درست برعکس

رضا. هر چقدر رضا آرام و متین بود، مهران شر و شور داره هیچکس از دستش آسایش نداره.

- خب اینکه خیلی خوبه.

- آره خوبه ولی نه برای دوستی با من.

- مگه تو چته؟

- چیزیم نیست، فقط سنم برای شر بودن و شور داشتن گذشته.

- مگه مهران هم سن تو نیست!؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- هست ولی عقلش بزرگ نشده؛ فقط قد بلند کرده وگرنه از لحاظ عقلی شک دارم سالم باشه.

- جالب شد، کنجکاو شدم ببینمش.

سینا لبخند زد و ابرو بالا انداخت:

- از اینجا مرخص شدی حتما می برمت ببینیش.

مغموم سرش رو پایین انداخت:

- من مرخص شم، دوباره تو اون خونه تنها موندن همه چیز رو بر می گردونه.

- نباید بذاری.

- کاش دست من بود.

- دست توئه، با توئه که دوست داشته باشی چجوری بگذرونی.

- آگه دوباره ریما اذیتم کنه چی؟

- مگه بعد ازدواجش دیدیش؟

- نه.

- پس از الان به بعد هم تا بهبودی کامل نمی بینیش، ولی بالاخره یه روز باید باهانش رو به رو شی.

- میشه بعدا راجبش حرف بزیم؟

- آره حتما. می خوامی تنهات بذارم؟

- نه بقیه داستان زندگیت رو تعریف کن. از ریما فعلا حرف نزن، لطفا ادامه بده.

سینا لبخند زد و ادامه داد:

- یواش - یواش همه چی عادی شد. با بودن مهران حتی گاهی خودمم فراموش می کردم؛ چه برسه غم و غصه، شخصیت مهران طوریه که ناخودآگاه جذبش

میشی. یه موقع هایی هم از بودنش کلافه میشی، هم دوست داری باشه کنارت هم نه. موقعیت شناس نیست، تو هر موقعیتی بذله گویی هاش رو داره. یکبار باهاش رفتم مسافرت، کاری کرد که آخرین مسافرتمون شد! یعنی قسم خوردم با این بشر تا امام زاده صالح هم نرم چه برسه شهر یا کشور دیگه.

- چرا؟ مگه چیکار کرد؟

- بگو چیکار نکرد، از خود تهران تا شیراز حرف زد. از خودش، از بچه های دانشگاه، از اساتید. حرفش که تموم شد دید من ساکتتم، می رفت سر به سر مسافرها می داشت! برام آبرو نداشت، منه احمق گفتم بخوابم تا ادا اطوار های این رو ببینم، چنان بلایی سرم آورد تا چند وقت می ترسیدم چشم رو هم بذارم.

ریحانه کنجکاو و با ذوق نگاش کرد منتظر بود ادامه بده، سینا خندید و گفت:

- از یه مسافر خانم که تو اتوبوس بود، رژ گرفت مثل دلکک ها صورتم و نقاشی کرد.

هر دو خندیدند و ریحانه سرش رو به طرفین تکون داد.

- دروغ می گی! وای چه شخصیت باحالی.

- کاش دروغ بود. نمی دونی چقدر مسافرها بهم خندیدن، منم فکر کردم بنده های خدا دیوونن.

- یعنی متوجه نشدی؟

- نه بخدا! تا زمانی که رسیدم و تو ترمینال رفتم دستشویی، وقتی خودم رو تو آینه دیدم شوکه شدم.

- یعنی بهت نگفت؟

- نه. تازه خودش رو گم و گور کرد، تا چند ساعت پیداش نبود. این بیشتر عصبیم کرد؛ فکر کن دو ساعت تو ترمینال بودم تا پیداش شه! تلفنم جواب نمی داد.
- نمی تونم واقعا خودم رو جای تو بذارم، چیزی بهش نگفتی؟

- بعد دو ساعت آقا خندون اومد و با فاصله‌ی زیاد سرش رو انداخت پایین. مثلا شرمنده بود، اون روز تنها روزی بود که هیچی برام مهم نبود جز ریختن خون اون. این می دوید، منم دنبالش. هر چقدر می گفتم غلط کردم، اشتباه کردم، تو گوشم نمی رفت انگار کر شده بودم. عوضی اونجا هم یه بلا دیگه سرم آورد؛ رفت وسط چند تا پیرمرد ایستاد و بهشون گفت این یارو دیوونست، من رو از دستش نجات بدین، تو رو خدا بگیرینش زنگ بزوم از تیمارستان بیان ببرنش! نمی دونی با چه دلسوزی بهم نگاه می کردن، تازه دو تا شون اومدن دستم رو گرفتن و نشوندنم رو صندلی. هر چی قسم می خوردم بابا داره دروغ می گه، تو گوششون نمی رفت. اصرار داشتن من رو تحویل تیمارستان بدن.

با چشم های درشت شده به سینا نگاه کرد:

- چی می گی؟! وای خدا چه حرص درار! کجای این آدم خوبه که بخوای کنار خودت نگهش داری؟

- میگم که بعضی وقت ها خیلی غیر قابل تحمل میشه، هیچ جوهره نمی تونم کنترلش کنم. تازه نمی دونی من با التماس نگاش کردم که به پیرمردها بگه ولم

کنن و قسم خوردم که کاری باهاش ندارم تا دلش سوخت. اومد بهشون گفت شما جلوی دوربین مخفی هستین، تازه مخ اون بنده های خدا رو هم به کار گرفته بود. تا چند ساعت دنبال دوربین بودن، بعد بهشون گفت دوربین مخفیه دیگه اسمش روشه. مخفی شده شما نمی تونین بینینش؛ امشب شبکه چهار تو تلویزیون نشون میده.

- وای خدا چقدر شیطونه.

- شیطون رو درس میده! یه چیز فراتر از شیطونه. می دونی کودک درونش خیلی فعاله، مهران نمی تونه کودک درونش رو کنترل کنه.

- اونم پزشکی خونده؟

- اره ولی انقدر سر به سر استاد گذاشته اخراجش کردن. از هر چی استاد خانم تو دانشگاه بود خواستگاری کرده، از سن پایین بگیر تا بالا.

- باور کردنی نیست.

- اهوم. ولی این موجود واقعیه، به شخصه خیلی دوست دارم مغزشو بشکافم ببینم چی جای مغز توش گذاشتن.

- دستیار خواستی بهم بگو، منم کنجکاو شدم.

دوباره هر دو خندیدن و سینا سرفه ای کرد تا صداش صاف شه. ادامه داد:

- یه چیز باور نکردنی بهت بگم، برعکس مهران خانوادش کاملاً خشک و بی

حوصله‌ان. یه خواهر داره از خودش دو سال کوچیک تره، انقدر منزوی و گوشه
گیره که آدم باورش همیشه این دوتا تو یه خانواده و از یه پدر و مادرن.
ریحانه شونه بالا انداخت و گفت:

- همیشه تعجب نداره.

- ولی من با دیدن خانوادش خیلی متعجب شدم، اصلا یه اخلاق به خصوصی
داشتن و متاسفانه من با چند بار رفتم به خونشون، از خواهرش خوشم اومد.

ریحانه ابرو بالا انداخت و لبخند زد:

- جالب شد، چرا متاسفانه؟!

- میگم برات، به مهران چیزی نگفتم. شماره خواهرش رو از گوشیش برداشتم، با
خودش حرف زدم.

- چه ترس.

- بحث ترس نیست، دوست داشتم اول نظر خودش رو بدونم بعد علنیش کنم. یه
دو روز صبر کردم تا بتونم کلمات رو کنار هم بچینم، یک جور بگم که ناراحت نشه
یا چمیدونم بهش برنخوره. بالاخره بعد کلی کلنجار رفتن بعد دو روز باهاش تماس
گرفتم، بعد سلام و احوالپرسی ازم پرسید شمارش رو از کجا گرفتم؛ خیلی باهام
سرد برخورد کرد. نا امید شدم، حرف هایی که آماده کرده بودم بهش بزنم، یادم
رفت. بی خیال مقدمه چینی شدم و حرف آخر رو اول زدم. تیر رو رها کردم و با
خودم گفتم فوقش بگه نه دیگه. وقتی خواستم رو مطرح کردم، در کمال ناباوری
گفت یه دو روز بهش وقت بدم تا فکر کنه.

سکوت کرد، ریحانه منتظر بهش چشم دوخت.

- جوابش چی بود؟

- اونم ازم خوشش میومد، به دو روز نکشید روز بعد خودش بهم پیام داد که بدش نمیاد عشق رو تجربه کنه. یه سه ماه با هم حرف زدیم، بیرون رفتیم، ولی ازم خواست به مهران چیزی نگم. می دونی رفتارهای مشکوک زیاد داشت، بعد سه ماه یه روز مهران که اومد پیشم دیدم مثل هر روز نیست. تو خودش بود، اولین بار بود تو این حال می دیدمش. ازش پرسیدم چشه، بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش؛ بهم گفت: نمی دونم چجوری بگم، تو مثل داداشمی. دلم می خواد با یکی درد و دل کنم، جز تو با کسی راحت نیستم.

کلی مقدمه چینی کرد تا بالاخره به اصل حرف رسید و گفت از کارهای خواهرش خسته شده. من بهم شوک وارد شد، تمام وجودم گوش شده بود تا ببینم چی میگه که وقتی حرف زد باورم نمیشد داره در مورد مهتا این حرف ها رو میزنه. بهم گفت خواهرش از لحاظ روحی داغونه و تو رفتارش تعادل نداره، خب من می دیدم یه مشکلاتی داشت ولی خب فکر می کردم می تونم خودم کمکش کنم، که با حرف آخری که زد تموم ذهنیتیم و خراب کرد.

- چرا؟! چی گفت؟

- گفت با یکی یکساله رابطه داره. اون شخص خواستگاری کرده ازش، اون لحظه خیلی حس بدی بهم دست داد؛ تمام اون سه ماه از جلو چشم هام گذشت. حرف هاش، نگاهش، ابراز علاقه ای که می کرد، باورم نمی شد.

- یعنی با دوتاتون بود؟

- کاش فقط با دوتامون بود، بعد اینکه مهران این حرف ها رو زد از فرداش تعقیبش کردم. هر روز با یکی بود، با همه تو یه منطقه قرار می داشت، خیلی تنوع طلب بود. علاوه بر تنوع طلبی پرو و نترس هم بود، وقتی مچش رو گرفتم خیلی معمولی رفتار کرد! نه ترسی تو نگاش بود نه شرم و حیا، فقط بهم خندید و از کنارم گذشت.

- خب خوب شد زود متوجه شدین، چون هر چی جلوتر می رفتیم مطمئن وابستگی بیشتر می شد و جدایی سخت تر؛ خدا باهات بود که زود متوجه شدی.

نیشخند زد و گفت:

- آره خوب شد، ولی کاش اصلا این رابطه شکل نمی گرفت تا این اتفاق ها بیفته.

- مهران از رابطتون چیزی نفهمید؟

- نه ولی خب من دیگه خونشون نمی رفتم. برایش سوال شده بود که چرا دیگه نمیرم، هر دفعه یجوری می پیچوندمش.

- مهتا رو چی دیگه ندیدی؟

- نه یه چند بار بهم زنگ زد جوابش رو ندادم، اونم به مهران چیزی نگفت الانم ازدواج کرده.

ریحانه ابرو بالا انداخت و متعجب پرسید:

- با همون پسره؟!

- آره.

- بیچاره پسره.

- چرا؟ مشکلی ندارن همه چی خوبه.

- مگه نمی گی با چند نفر تو یه روز بود؟

- خب تو مجردیش اینجوری بود.

- مطمئن باش این آدم هایی که تنوع طلبان، هیچ وقت نمی تونن تو زندگیشون تعهد داشته باشن.

- قرار بود بدبین نباشیم.

- این بدبینی نیست واقعیته، خودتم می دونی.

با صدای در هر دو برگشتن، سحر با چشم های پف کرده و حال آشفته وارد اتاق شد و نزدیک تخت ریحانه ایستاد.

- چی شده مامان؟ خوبی؟

سحر قطره اشکی از چشم هاش چکید و گفت:

- خوبم مادر، فقط دلم برات تنگ شد نتونستم تو خونه بمونم. به رامین گفتم من رو برسونه؛ رسوند خودش رفت.

سینا می دونست بچه ها با سحر تماس گرفتن و حسابی از دستشون کفری بود که این وقت شب، این مادر بیچاره رو زابراه کردن و با این حالش کشوندنش اینجا.

وقتی نگاه سحر و سینا به هم افتاد، سینا آروم چشم هاش رو باز و بسته کرد و لبخند زد. انگار با همون نگاه اطمینان بخش، آرامش رو به وجود سحر برگردوند. ریحانه هم فهمیده بود که مادرش بخاطر حال اون اینجاست و می دونست خبر بی قراری هاش رو به گوشش رسوندن. سرش و انداخت پایین و آروم گفت:

- حالم خوبه مامان، فقط یه لحظه از تنهایی ترسیدم. بعد که سینا اومد خوب شدم الکی تا اینجا اومدی، برو خونه استراحت کن.

سحر هول شد و به لکنت افتاد.

- م...ن...ن...ه..

ریحانه دستش رو سمت سحر دراز کرد و دست های اون رو تو دستش گرفت و نوازش کرد.

- مامان ازم نترس من خوبم و بهتر هم می شم. خب؟

سحر فقط سرش رو به علامت مثبت تکون داد و پیشونیه ریحانه رو بوسید.

- تو همه زندگیمی، تو خونه جات خالیه، اتاقت انتظارت رو می کشه.

هر دو لبخند زدند و سینا آه سردی کشید و اتاق رو ترک کرد.
(شش ماه بعد))

روزها تو یک چشم به هم زدن گذشت. ریحانه هر روز بهتر از روز قبل می شد؛ طوری که در عرض سه ماه مرخص شد و به خونه برگشت، تنها چیزی که اذیتش می کرد نبود سینا بود خیلی بهش عادت کرده بود. شب با صدای اون می خوابید و صبح با صدایش از خواب بیدار می شد، از وقتی مرخص شد روزی یکبار فقط باهاش حرف میزد. سینا بی قرارتی از اون بود طوری که نمی توانست تو خونه آروم بگیره، هر شب در خونه ریحانه بود و تا وقتی برق اتاقش خاموش نمی شد از اونجا تکیه نمی خورد. همین که می دید حالش خوبه؛ خیالش راحت می شد و دلش آروم می گرفت.

سحر و رامین هم با برگشت ریحانه جون تازه ای گرفته بودن، همه چیز داشت مثل قبل می شد و آرامش به خانواده برگشته بود.
یک روز صبح که سحر و ریحانه سر میز صبحانه نشسته بودن، رامین با حالت آشفته ای تو آشپزخونه اومد و با ترس به چشم های سحر خیره شد، سحر و ریحانه با دیدن حالش هر دو بلند شدن و هیچ کدوم جرات پرسیدن سوال رو نداشتن. سحر وقتی سکوت رامین رو دید آروم پرسید:

- چی شده مادر؟ کسی چیزیش شده؟

رامین به ریحانه نگاه کرد و آروم گفت:

- ریما باهام تماس گرفت، می خواد با تو حرف بزنه.

ریحانه عصبی خندید و گوشه لبش رو به دندان گرفت.

- غلط کرده! بهش بگو گورش رو گم کنه و دست از سرم برداره، من باهاش کاری ندارم.

رامین آب دهانش رو با صدا پایین داد و گفت:

- ولی باید باهاش حرف بزنی.

سحر عصبی و کلافه بازوی رامین و تو دستش فشرد و گفت:

- نشنیدی چی گفت؟ کر که نیستی انشالله؟!

رامین کلافه دست تو موهاش کشید و با حال خرابی بازوش رو، از دست های سحر جدا کرد. خودش رو روی صندلی انداخت:

- مامان خواهش می...

سحر وسط حرفش بلند داد زد:

- خودتی رامین؟ تو همونی نبودی که می گفتمی دیگه خواهری به اسم ریما ندارم؟ الان چی شده؟ دیدی این حالش خوبه، دوباره می خواین دیوونش کنین! بس کنید. اون دختر مثل بابات برامون مرد، من دختر بی آبرو نمی خوام؛ اگه بخوای دوباره پا فشاری کنی تو رو هم از این خونه می ندازم بیرون.

ریحانه بی توجه به حرف های سحر، به حال زار برادرش خیره شد و جلو پاهاش زانو زد، به چشم های بارونیه رامین نگاه کرد و آرام گفت:

- چی بهت گفته که تونسته اینجوری بهمت بریزه؟
رامین سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- رفته شمال...

ریحانه متعجب نگاهش کرد و حرفش رو تکرار کرد:

- شمال؟

سحر هم منتظر چشم به رامین دوخت:

- اره، رفته به قول خودش انتقام بگیره.

- چی می گی؟! درست تعریف کن ببینم چه غلطی کرده.

سحر با ترس و پاهای لرزون بهشون نزدیک شد و دستش رو به میز گرفت که جلوی افتادنش رو بگیره.

- خونه باغ رو آتیش زده و فرار کرده، میگه مطمئنه همه تو خونه بودن.

سحر با دو دست به صورتش کوبید:

- یا خدا! بین چجوری روزگرمون رو سیاه کرده.

ریحانه لبخند زد، حتی رنگ چشم هاش در آن واحد تغییر کرد.

- آرامش رو بهم برگردوند.

سحر و رامین با ترس نگاهش کردن، ریحانه پوزخند زد و رو به اون ها گفت:

- چرا عزا گرفتین؟ همشون به سزای اعمالشون رسیدن. همین دنیا دار، مکافته
دنای دیگه ای نیست که بخوان تقاص خون پاک خواهرم رو بدن. پاشو رامین
باهاش تماس بگیر می خوام باهش حرف بزنم.

رامین شوکه شده بود، به سحر نگاه کرد و سحر هم مونده بود که چیکار کنه؛ فقط
سرش رو به علامت مثبت تکون داد و رامین و ریحانه با هم از آشپزخونه بیرون
رفتن. سحر بعد رفتنشون سریع شماره سینا رو
گرفت، چند بوق خورد. ولی جواب نداد و دوباره شمارش رو گرفت، بازم موفق
نشد.

تا خواست بلندشه و پیش بچه ها بره گوشیش زنگ خورد. با دیدن اسم سینا نفس
راحتی کشید و دکمه اتصال و زد.

- سلام سینا جان خوبی؟

- سلام شما خوبین؟ اتفاقی افتاده؟ احساس می کنم صداتون می لرزه.

سحر بغضش و پایین داد.

- آره زودتر بیا اینجا. انگار خدا نمی خواد ما روز خوش ببینیم، بیا سینا جان نمی
دونم باید چیکار کنم.

سینا سعی کرد آروم باشه ولی موفق نبود، اونم یه عاشق بود که نقش دکتر بودنش

تو اون لحظه از یادش رفته بود.

- ریحانه کجاست؟ دوباره حالش بد شد؟

- نه می ترسم بد شه، فقط زود بیا.

- باشه شما آروم باشین الان خودم و می رسونم.

بی حرف اضافه ای گوشی رو قطع کرد و پیش بچه ها رفت.

رامین داشت سعی می کرد که باهش تماس برقرار کنه ولی موفق نمی شد. ریحانه آروم تر از همه بود و به دستپاچگی برادرش زل زده بود، وقتی دید اون نمی تونه دستش رو گرفت و ازش خواست از پشت لپ تاپ بلند شه. خودش پشت لپ تاپ نشست و سعی کرد با ریما ارتباط برقرار کنه، چند دقیقه طول کشید ولی بالاخره جواب داد.

ریما یه طرف صورتش رو با شال پوشونده بود و وقتی چشمش به ریحانه افتاد بهش نیشخند زد. بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن بده گفت:

- کاری که تو نتونستی بکنی رو من انجام دادم، من انتقام هممون رو ازشون گرفتم، به تنها کسی که خیلی لطف کردم تو بودی. ولی تو من رو پست فطرت و نامرد خوندی، من تو رو از تله ای که قرار بود بیفتی توش نجات دادم؛ تو یه تشکر بهم بدهکاری من نداشتی تو با پسرعموت ازدواج کنی. نذاشتم دوباره خام این گرگ صفت ها بشی، عرفان اون آدمی نبود که تو فکر می کردی. اونا نقشه کشیده بودن که تو عروسشون شی، عرفان همون عرشیاست. پسر بهرام سلطانی، اونم تهدید شده بود که این بازی رو راه بندازه ولی نقششون لو رفت. همون روزها که تو از عرفان خیالیت اسطوره ساخته بودی، من نمی تونستم باور کنم یه مرد انقدر

خوب باشه! عشق چشم های تو رو کور کرده بود؛ ولی من با دقت به حرفات گوش می کردم. چند بار که رفتی باهات سر قرار تعقیبت کردم، بعدم عرشیا رو تعقیب کردم و رسیدم به سلطانی ها. همون روزهایی که حالم خراب بود بخاطر این پست فطرت ها بود. نمی دونستم چجوری باید به تو بفهمونم این آدم اشتباه زندگیت، با خودم گفتم بهترین راه اینه خودم رو به عرشیا نزدیک کنم. از تو بد بگم و سمت خودم بکشونمش؛ من بازیشون بدم و موفق شدم، عرشیا طعمه من شد! ولی همشون رو سوزوندم. از کوچیک تا بزرگشون، زهرم رو ریختم. بعد اینکه تو بستری شدی آتیش خشم و نفرت تو وجودم بیشتر شعله گرفت و اذیت هام و شروع کردم، اونا می خواستن تو عاشق عرشیا شی بعد بهت بگن اون هم از سلطانیاست، من پاسوز تو شدم.

ریحانه شوکه شده بود، رامین و سحر هم مات و مبهوت مونده بودن. نمی تونستن باور کنن این خانواده تا این حد مریض باشن، سحر روز خواستگاری تو ذهنش زنده شد؛ اون روز پدر و مادر عرفان یا همون عرشیا خیلی تو حرف زدن تپق می زدن. نگو که اونا رو خریده بودن که نقش پدر و مادرش رو بازی کنن!

ریحانه با اخم ریزی که رو پیشونیش نشسته بود به ریما خیره شد:

- چرا همون موقع بهم نگفتی؟ چرا با زندگیت بازی کردی؟ فکر می کنی الان کار خوبی کردی؟!

پوزخند زد و سرش رو به طرفین تگون داد:

- می گفتم چی می شد؟ گند می زدی به نقشه هام! من باید همه رو از خودم دور می کردم تا بتونم طبق نقشه پیش برم، من که نمی خواستم هیچ وقت دل ببندم و عاشق شم یا زندگی تشکیل بدم. چون از بچه گی این فکر تو سرم بود که

چجوری می تونم انتقام بگیرم؟ من پر از عقده بودم چطور می تونستم عاشق شم؟ البته خیلی امتحان کردم، تا اینکه یکبار دل باختم به کسی که اشتباه بود و مطمئنم کرد هیچ مردی نمی تونه سر پناه یک زن باشه. نمی تونه وفادار باشه، من اسم اون رابطه رو عشق نمی دارم چون تعهد توش نبود و من هم احساسی تو وجودم نیست که بخوام دوست داشتن و عشق رو تجربه کنم. اون فقط یه دوستی بود که تهش تلخ به پایان رسید.

- ولی تو به من گفتی عاشق شدی، گفتی....

بلند خندید:

- عشق؟! هیچ کس نمی تونه عشق رو اونجوری که هست تفسیر کنه! عشق سه کلمه‌ست، ولی تو هر سه کلمه‌اش هزاران جمله‌ست. نه جمله های کلیشه‌ای، جمله های سنگین که هر کلمه به کلمه‌ش هضم کردنش سخته. اصلا نمی تونی تو مغزت بگنجونیش.

ریحانه گوشه لبش رو جوید و گفت:

- اون کجاست؟

- عرشیا؟

- اهوم.

لبخند زد:

- تو خونه باغ بود، اگه خودش رو نجات نداده باشه الان دیگه مرده.

نفس تو سینه‌اش حبس شد، ریما انقدر خونسرد حرف میزد که انگار کاری نکرده.
ولی اینور خط همشون با ترس به تصویر زل زده بودن.

- مامان سحر دیدی من خیانتکار نبودم؟! رامین دیدی دزد نبودم؟ من فقط نمی
خواستم دوباره خوانوادم ضربه بخورن، همین!

ریحانه با صدایی که می لرزید گفت:

- صورتت رو چرا پوشوندی؟

دوباره لبخند زد و آرام شالش رو کنار زد.

با دیدن صورتش چشم هاش رو بست و اشک از گوشه چشمش چکید، سحر که
پاهاش بی حس شد و رو زانو افتاد، رامین رو برگردوند و مشتش رو به دیوار کوبید.

- هیچی نیست یکم سوخته، منم تقاص دادم بی تقاص که نمی شد. مامان سحر
رفتم تو اون خونه باغ، تو حیاطش داد زدم و بهشون فحش دادم. بهرام سلطانی
عربده می کشید و تهدید می کرد زبونم رو از حلقومم می کشه بیرون، منم داد
زدم گفتم: بسه از بس بی صدا فریاد زدم.

سحر با صدا گریه می کرد و رو پاهاش می کوبید:

- چرا مادر؟! چرا آیندت و خراب کردی خدا ...

- کدوم خدا؟ چرا این خدایی که ازش حرف میزنی دلش به حال پاکی و نجابت رها نسوخت؟! چرا صدای فریادش رو نشنید؟! چرا گذاشت به دست اون ظالم بمیره؟ شاید من فرستاده خدا بودم. من کسی بودم که باید به جای فرشته‌ی مرگ، جانشون رو می گرفتم.

ریحانه اشک هاش رو پاک کرد و بی مقدمه گفت:

- کجایی؟ بگو پیام پیشت.

- قراره یک ساعت دیگه یکی من رو از مرز خارج کنه....

متعجب سمت مانیتور خم شد:

- یعنی چی؟ مگه دیوونه‌ای؟! چطور اعتماد می کنی؟ از کجا معلوم سالم برسونت؟

- برام مهم نیست، برای همین تصویری گرفتمتون شاید این آخرین دیدارمون باشه .

سحر بی قرار نزدیک تر رفت و با عجز و ناله گفت:

- نرو دردت به جونم! همینجا پنهونت می کنیم، نمی‌ذاریم دست کسی بهت برسه

وسط حرفش پرید:

- هیچیم همیشه. اگه اینجا بمونم طناب دار انتظارم رو می کشه، منم آدمی نیستم

که تو خونه بمونم. اگه زنده موندم بهتون از سلامتیم خبر میدم؛ باید برم مواظب خودتون باشین. نگران منم نباشین، فکر کنین من همون دختر خیانت کارم که پردم کردین، اینجوری راحت تر می تونین فراموشم کنین.

رامین کمی نزدیک شد ولی سرش رو بلند نکرد که به ریما نگاه کنه آرام گفت:

- ببخش قضاوت کردیم، تو کاری کردی که هم من هم ریحانه به آرامش رسیدیم. هیچ وقت خودم رو نمی بخشم بخاطر اینکه کاری که من باید تموم می کردم با دست- دست کردن من تو، توی دردرس افتادی.

ریما خندید و دست زد.

- تو باید ازدواج کنی، بچه دار شی. می خوام عمه شم! با سودا ازدواج کن، اون دختر خوبیه. من کسی رو نداشتم که بهم وابسته باشه، ولی تو داری. سودا عاشقته! اگه می خوای جبران کنی با اون ازدواج کن.

رامین آه سردی کشید، ریحانه مغموم به تصویر ریما نگاه می کرد، سحر اشک می ریخت و قربون صدقه ش می رفت. ریما بوسه ای برایشون فرستاد و تماس قطع شد.

ریحانه با انگشت های دستش بازی می کرد، سینا آرام صداش زد.

- ریحان؟

- بله؟

- میشه بگی الان داری به چی فکر می کنی؟

- می خوام برم شمال.

متعجب ابرو بالا انداخت.

- چی می گی؟! زده به سرت؟ اونا الان به خونتون تشنه‌ان، نمی تونم اجازه بدم بری.

- از کجا معلوم زنده باشن؟ شاید...

وسط حرفش پرید:

- هیچکس نمرده، همه رو بردن بیمارستان؛ فقط عموت درصد سوختگیش زیاد بوده.

- تو از کجا می دونی؟

- رامین به یکی از آشناهاتون زنگ زده پرسیده.

- کی؟ اینکه پیش من تو اتاق بود!

لبخند زد و ضربه ای به نوک بینی اش زد.

- من یک ساعت بیرون پیش مامانت اینا بودم، انقدر غرق فکر بودی که متوجه گذر زمان نشدی.

ریحانه بلند شد و خواست از کنار سینا رد شه که اون دستش رو گرفت.

- کجا؟

- می خوام ببینم چی شده؟

- مهمه؟

عصبی نگاهش کرد:

- تو چرا انقدر خونسردی؟! شنیدی چی شده؟ چند نفر سوختن، خواهرم آواره شده، الان واقعا ازم چی می خوای؟ بشینم اینجا با آرامش باهات حرف بزنم؟

- با غصه خوردن و حرص خوردنت چیزی عوض نمیشه، همه چی اونطور که باید بگذره می گذره.

جلو پاهاش زانو زد تو چشم هاش خیره شد:

- سینا من باید بفهمم اونا چرا این کارو کردن، چرا با زندگیمون دارن بازی می کن، چرا دست از سرمون برنمی دارن، می خوام ببینم مشکلشون چیه. به خدا این کارایی که اینا می کنن نمی تونه کار یه آدم نرمال و سالم باشه. کجای دنیا دیدی یه پدر برای نابودی بچه هاش دست به هر کاری بزنه؟! یکی رو اجیر کنه با یه اسم و رسم دیگه به دخترش نزدیک شه اون رو عاشق خودش کنه؟ آخه با چه فکری با چه منطقی پیش خودشون فکر کردن دستشون رو نمیشه؟ تا کی می خواستن پنهون کنن؟!

- خب فکر کردن وقتی عاشقش بشی دیگه برات مهم نیست که پسرعموته.

بلند خندید و با تأسف سرش رو به طرفین تکون داد.

- نمی دونم چی بگم. فقط جای تأسف داره، خجالت می کشم بگم با اینا نسبتی دارم.

+++++

روزها گذشت و از ریما خبری نبود، سینا هر روز به ریحانه سر میزد و در روز یکساعت با هم قدم میزدن و حرف می زد.

روز به روز حس سینا به ریحانه بیشتر و بیشتر می شد. گاهی دلش می خواست بهش بگه که چقدر دوستش داره و می خواد باقی عمرش رو کنار اون باشه، ولی یک ترسی تو وجودش بود. می ترسید اگه از عشقی که تو دلش هست برانش بگه، برای همیشه اون و از دست بده.

سحر هم انگار دوباره داغ فرزند دیده بود. از دوری ریما هر روز بی قرار تر از روز قبل می شد؛ رامین از طریق دوست هاش دنبال سرنخی از ریما بود، ولی انگار ریمایی اصلا وجود نداشت! مثل آب بخار شده بود و محو شد، هیچ اثری ازش نبود.

از طرف دیگه خانواده سلطانی از ریما شکایت کرده بودن، برزو هم با سحر تماس گرفته بود و اون رو تهدید می کرد. اون زیاد آسیب ندیده بود، بیشترین در صد سوختگی رو بهرام داشت. هفتاد درصد از بدنش سوخته بود.

- بی همه چیز! زنگ زده میگه جای اون دختر رو بگو تا روزگارت رو سیاه نکردم. انگار نه انگار پدر اون بچهست! مگه من از خونه بابام آوردمش اینجوری میگی؟! خدا ذلیلت کنه مرد که نه از جوونیم کنارت خیری دیدم نه تو این سن.

رامین مشتتو کف دستش کوبید و عربه کشید:

- بیاد بینم چجوری می خواد روزگارمون رو سیاه کنه. ریختن خونش برام حلاله، بهقران مامان می کشمش. از سگ کمترم اگه اومد جلو در، نزنم نابودش نکنم.

سحر با ترس و التماسی که تو نگاش ریخته بود به رامین زل زد.

- بسه. رامین جون مامان تو دیگه درد رو دلم نشو؛ داغ دو تا رو دیدم تو دیگه عذابم نده. بخدا این دفعه میمیرم! مگه یه آدم چقدر صبر و تحمل داره؟! بخدا دیگه نمی کشم، دیگه کشش شو ندارم دارم نابود میشم.

با صدای در سریع اشک هاش رو پاک کرد و هر دو سکوت کردن.
ریحانه با شک و تردید نگاشون کرد و آرام سلام کرد:

- سلام چیزی شده؟

سحر لبخند مصنوعی زد و گفت:

- نه مادر چی شده باشه؟ مثل همیشه دلواپس ریمام خبری ازش نشده نگرانشم.

ریحانه به رامین نگاه کرد و پرسید:

- دوستات نتونستن کاری کنن؟

- نه انگار آب شده رفته تو زمین.

- ممکنه..

سکوت کرد سحر و رامین هر دو یک صدا گفتن:

- هیس! هیچی نگو.

ریحانه سکوت کرد و شونه ای بالا انداخت، بی حرف سمت اتاقش رفت.

وارد اتاقش شد کیفش و روی میز انداخت، بدون عوض کردن لباس خودش رو روی تخت انداخت و به پهلو دراز کشید. نگاهش به تخت خالی ریما افتاد.

- کی فکرش رو می کرد تو بشی قهرمان این خونه؟! تنفری که تو وجودم ریشه کرد رو با یه کار غیر قابل باور، تبدیل به عشق و علاقه کنی!؟

با صدای زنگ موبایلش؛ آه سردی کشید و گوشی رو از رو میز بغل تختش برداشت، به صفحه گوشی نگاه کرد. شماره ناشناس بود، اخمی رو پیشونیش نشست و دکمه اتصال رو زد. گوشی رو در گوشش گذاشت:

- سلام بفرمایید؟

از آن سوی خط صدایی به گوش نمی خورد. سکوت بود، ریحانه هم سکوت کرد و پیش خودش فکر کرد شاید ریماست زنگ زده روش همیشه صحبت کنه.

- ریما تویی؟

دوباره سکوت جوابش بود.

- اگه نمی خوای حرف بزنی قطع کنم؟ حوصله بچه بازی ندارم.

وقتی دید جواب دریافت نکرد گوشی رو قطع کرد، ولی انگار اون شخص دست بردار نبود و دوباره تماس گرفت.
ریحانه عصبی گوشی رو در گوشش گذاشت و با صدایی که خشم توش بیداد می کرد غرید:

- خدا بهت زبون نداده؟

- داده.

برای ثانیه‌ای هر دو سکوت کردن. ریحانه تند- تند نفس می زد، ضربان قلبش تند شده بود و نفسش بند اومده بود.

- با چه جراتی بهم زنگ زدی؟

- باید باهات حرف بزدم! خیلی چیزها هست که تو نمی دونی.

-هه! حرف بزنی! چقدر تو پروئی. چه حرفی؟ مگه حرفی هم مونده؟ برو به اون قوم الظالمین بگو دست از سرمون بردارن! وگرنه ایندفعه خودم کاری می کنم که همشون، به ردیف تو قبر بخوابن.

- ریحانه بخدا اون چیزایی که ریما گفت درست نیست. بزار از خودم دفاع کنم، من با اون طایفه کاری ندارم؛ حساب من از اونا جداست.

- عه؟! حسابت جداست که قاطی نقشه هاشون شدی؟

- اولش مجبور شدم، ولی بخدا بعدش خودم خواستم. یعنی دلم پیشت گیر کرد، من حتی به اونا گفتم بزارن حقیقت رو بهت بگم. اجازه ندادن، تهدیدم کردن، از طرف دیگه ریما سر و کله‌اش پیدا شد اونم بهم فشار می آورد.

با طعنه گفت:

- زیر فشار بودی که ترکم کردی؟ چه فشاری؟! چاقو گذاشت زیر گلوته؟ تهدید کرد می کشتت؟

نیشخند زد و ادامه داد:

- سلطانی‌ها چقدر بهت وعده دادن که حاضر شدی بخاطرش با احساسات من بازی کنی؟! اصلا من به جهنم، چقدر گرفتی که برات صرف داشت یکسال از عمرت رو وقف کنی؟! واقعا ارزشش رو داشت؟ همه اینا به کنار، چرا با خواهرم ریختی رو هم؟ مگه چی گفت بهت که حاضر شدی ازم دل بکنی؟

آروم گفت:

- اجازه بده برات توضیح بدم؛ خواهش می کنم فقط همین یکبار.

کمی مکث کرد و گفت:

- می شنوم.

صداش رو صاف کرد، ولی باز صداش می لرزید:

- همه چی از آخرین قرارمون شروع شد، بعد اینکه تو رفتی سر و کله‌ی ریما پیدا شد. با اینکه با دیدنش شوکه شده بودم، ولی سعی کردم رو بزنم به اون راه که نمی شناسمش. خواستم از پیشش رد شم که با خوندن اسم و فامیلیم از دهنش سرجام خشک شدم؛ باورم نمی شد از همه چی خبر داشته باشه، حتی من و با اسم و فامیل اصلیم صدا زد.

وقتی برگشتم، پوزخند بهم زد و برام دست زد. بهم گفت خوب تونستم برای تو فیلم بازی کنم، کلی حرف های دیگه هم زد ولی خب تو ذهنم نمونده. وقتی دیدم از همه چی خبر داره؛ بهش حقیقت رو گفتم، هر چی قسم خوردم که من دلباختم و عاشق شدم باور نمی کرد. تا اینکه دست رو قرآن گذاشتم و قسم خوردم و قیمتش دادم. بهش التماس کردم که بهت چیزی نگه تا خودم باهات حرف بزنم، دوست داشتم اگه قراره حقیقت و بفهمی از زبون خودم بشنوی. وقتی التماس هام رو دید بهم گفت به یه شرطی بهت چیزی نمی گه؛ اونم اینه که بقیه داستان رو با اون ادامه بدم و بزارم انتقام بگیره، بهم گفت بهت قول میدم بعد اینکه انتقام گرفتم تو و ریحانه رو بهم می رسونم، ولی نامردی کرد! کاری کرد تو از من متنفرشی.

اون روز که تو حیاط خونه‌ام اومدی و با اون حال و روز دیدمت داشتم داغون می شدم. بهش گفتم بزار حقیقت رو بهش بگم، دوباره تهدیدم کرد کاری می کنم که ریحانه تو صورتت تف هم نندازه. من فکر کردم حرف نگام رو می خونی؛ فکر نمی کردم انقدر راحت من رو بندازی دور، بعد رفتن تو نقشه های ریما شروع شد. از مادر پدر کرایه ای گرفته تا محضر قلبی و مراسمات فرمالیته، خیلی زرنگ بود، انگار همه این نقشه ها از قبل تو سرش بود و منتظر طعمه بود؛ که خدا سر راهش گذاشت.

ریحانه من هر شب در خونتون بودم که برای یکبارم شده بینمت و دلم آروم بگیره...

وسط حرفش پرید آب دهانش رو با صدا پایین داد و گفت:

- داستان درست نکن. اتفاقاتی که افتاد رو بگو، من وقت برای شنیدن اراجیف ندارم.

با پایین ترین ولوم صداش گفت:

- من اراجیف می گم؟! واقعا این تویی که داری این حرف رو بهم میزنی؟!!

- دوست داری چی بشنوی؟ دوست داری احترام ببینی؟ حرف های عاشقانه بشنوی؟ ریحانه‌ی مهربون مرد. اینی که الان می بینی یه دختر خودساخته‌ست؛ که با سختی تونست خودش رو سر پا نگه داره! فکر نکن می تونی با حرفات روم تاثیر بزاری. اگه تا حالا هم گوشی رو روت قطع نکردم فقط برای اینه که دوست داشتم بدونم سر خواهرم چی اومده، وگرنه نه تو برام مهمی نه سلطانی‌ها. همتون برین به جهنم!

- ریحانه من

سکوت کرد، ریحانه خندید و گفت:

- هوم؟! ریحانه من چی؟ می خواستی بگی عرفانی؟! بعد یهو یادت اومد، با خودت گفتی عه من که عرشیم؛ عرفان نیستم!

بلند خندید و ادامه داد:

- چقدر به احمق بودنم خندیدی؟ اینهمه وقت بازیم دادی، وقتی از عشقم برات می گفتم با خودت چی می گفتی؟ می رفتی به اون بی شرف ها می گفتی و بهم می خندیدین؟ اون بابای باغیرتمم پیشتون بود؟ نکنه ریستون اونیه؟

آه سردی کشید و گفت:

- بسه، جون عزیزت بس کن. بخدا اونا همه چوبش رو خوردن، بابای من که داره با مرگ دست و پنجه میزنه؛ بابای تو از روزی که آزاد شد هر روز و هر شب آرزوی مرگ می کنه، عذاب وجدان راحتش نمی داره! یه شب خواب راحت نداره، تا صبح تو حیاط خونه می چرخه وبا خودش حرف میزنه. بقیه هم هر کدوم یک جور ضربه خوردن؛ ریما هم که خونه و زندگیشون رو آتیش زده. انبار برنجشونم سوزونده، اونا الان با خاک یکسان شدن!

ریحانه وسط حرفش پرید:

- تو چی؟! تو می خوای چجوری تقاص پس بدی؟ تا کی باید منتظر باشم؟

برای ثانیه ای هر دو سکوت کردن، عرشیا شوکه شده بود. نمی تونست باور کنه اینی که داره باهاش اینجوری حرف میزنه ریحانه ست؛ بغضش رو پایین داد و با صدایی که کمی می لرزید گفت:

- من تقاص دادم، درست از روزی که رفتی شب و روزم رو گم کردم! بخدا فقط دارم می گذرونم ولی زندگی نمی کنم. اصلا نمی دونم خوشی یعنی چی، ریحانه بیا بهم یه فرصت بده. خواهش می کنم بزار خودم رو بهت ثابت کنم. به جون جفتمون من با شمام؛ منم به خونشون تشنم، اینا روزگار منم سیاه کردن. بگو که بهم فرصت میدی؟

اشک هایی که رو گونه هاش سر می خورد رو پاک کرد و بی مقدمه گفت:

- باید فکر کنم.

سه روز از تماس عرشیا گذشت، تو این سه روز ریحانه نه جواب تلفن سینا رو می داد نه قبول می کرد که ببینتش، فکرش درگیر بود خودش هم نمی دونست می خواد چیکار کنه، وقتی سحر خواست باهاش حرف بزنه خستگی رو بهونه کرد و خواست که تنها باشه.

سینا از سحر حال ریحانه رو می پرسید و براش سوال شده بود که چرا دیگه جوابش رو نمیده. سحر اضهار بی اطلاعی کرد و واقعا نمی دونست چی دوباره باعث شده که ریحانه گوشه گیر شه.

اصلا به هیچ کس اجازه نمی داد که بهش نزدیک شن. نه رامین، نه سحر و حتی سینا که نزدیک ترین دوستش و محرم رازش بود.

تو این سه روز خیلی فکر کرده بود؛ حتی تا نیمه های شب بیدار بود و به تمام روزهایی که با عرشیا گذروند فکر کرد. تمام خاطراتش از جلو چشم هاش گذشت، حتی برای ثانیه ای به روزهای تلخی که گذروند فکر نکرد! انگار جادو شده بود، یا خودش نمی خواست که با رفتن به گذشته و خاطرات تلخ فکرش رو مسموم کنه.

تو روز چهارم با عرشیا تماس گرفت و ازش خواست همدیگه رو ببینن. وقتی خواست از خونه بیرون بره سحر پرسید:

- کجا بری مادر؟

قبلاً بهش فکر کرده بود از این رو گفت:

- با سینا میرم بیرون؛ این چند روز جوابش رو ندادم، نمی خوام ازم دلخور شه.

سحر لبخندی از رضایت زد و گفت:

- قربونت برم مواظب خودت باش. سینای طفلک این چند روز حالت رو از من می پرسید، خیلی نگرانت بود؛ سلام منم بهش برسون.

بدون هیچ عذاب وجدانی دروغ می گفت. شده بود یک ریحانه‌ی دیگه، به سحر لبخند زد و بی حرف اضافه‌ای از خونه بیرون رفت.

می خواست از نزدیک با عرشیا حرف بزنه، همون کافه ای که قبلاً می رفتن قرار گذاشت و زودتر از اون به کافه رسید و سر همون میز همیشگی نشست. انگار با دیدن کافه و اون میز تمام خاطرات بد گذشته از ذهنش پاک شد، مشتاقاته به در زل زده بود. غافل از اینکه تموم راه رو سینا دنبالش بود و حتی وقتی وارد کافه شد در گوشه‌ای از اون کافه، با قلب عاشق نظاره گر اون تصویر بود و قلبش گنجشک وار خودش رو به قفسه سینه می کوبید. هر آن تو دلش دعا می کرد اون چیزی که تو ذهنش هست اتفاق نیفته، نمی تونست قبول کنه ریحانه رو کنار یکی دیگه ببینه.

ولی انگار دعاش مستجاب نشد؛ با اومدن عرشیا کل دیوارهای کافه رو سرش آوار شدن. چشم هاش رو بست و رو برگردوند، تحمل فضای سنگین کافه رو نداشت. آرام بلند شد و بدون هیچ سر و صدایی از کافه بیرون رفت.

عرشیا با شاخه گل سرخی نزدیک میز شد و با لبخند گل رو طرف ریحانه گرفت و گفت:

- گلی برای گل!

ریحانه ابرو بالا انداخت و لبخند زد. گل رو برداشت و روی میز گذاشت، با دقت به صورت عرشیا زل زد. موهای کنار شقیقه اش کمی سفید شده بود؛ انگار واقعا دوری از ریحانه برایش سخت می گذشت. یا شاید فشار خانواده اون رو از پا در آورده بود.

لبخند زد و گفت:

- بشین.

عرشیا آرام روبروش نشست و پرسید:

- خوبی؟

- اهوم خوبم.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

چشم از هم بر نمی داشتن، تا اینکه ریحانه سرش رو به طرفین تگون داد و با ژست خاصی لاته ای که سفارش داده بود رو با قاشق هم زد و آرام گفت:

- دیر اومدی من سفارش دادم، چی می خوری بگو برات بیارن.

کمی خودش رو به ریحانه نزدیک تر کرد و گفت:

- نشنیدی؟! گفتم دلم برات تنگ شده.

بدون نگاه کردن بهش گفت:

- هنوز از اسپرسو بدت میاد؟

آروم زیر لب گفت:

- از هر چیزی که تلخ باشه بدم میاد.

نیشخند زد، گوشه لبش رو به دندان گرفت و آب دهانش رو با صدا پایین داد. یه تایی ابروشو بالا انداخت:

- منم تلخم! مثل قبل نیستم، چطور می خوام من رو تحمل کنی؟

غمگین نگاش کرد و گفت:

- تلخ بودن بخاطر منه بی لیاقته، حق داری. حقمه هر جور برخورد کنی، من منتظر بدتر از ایناش بودم.

دوباره بی توجه به حرفش قاشق رو تو فنجان چرخوند.

- من چند ماه تو تیمارستان بستری بودم. خبر داشتی؟

سرش رو پایین انداخت، ریحانه خندید و آروم فنجان رو بلند کرد کمی از نوشیدنی رو خورد. اخم هاش تو هم رفت و فنجان رو دوباره سر جاش برگردوند:

- این سکوتت یعنی خبر داشتی؟

به لکنت افتاد و آرام گفت:

- من... من...

تا اومد حرف بزنه ریحانه رو میز کوبید و با خشمی که کل وجودش رو فرا گرفته بود گفت:

- تو چی؟ ها تو چی؟ چی داری که بگی؟ اصلا می دونی تو اون چند ماه چی بهم گذشت؟ می دونی چی کشیدم؟ خودم به جهنم، می دونی اطرافیانم چی بهشون گذشت؟

عرشیا سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

- چرا ساکتی؟! مگه نیومدی حرف بزنی؟ فکر کردی الان با اون ریحانه‌ی احمق سابق طرفی؟ فکر کردی با یه قربون صدقه رفتن، خامم می کنی؟ با خودت چه فکری کردی که دوباره سر راهم سبز شدی؟! می دونی تو چه بلایی سرم آوردی؟
- با یه نامردیت کل خانوادم از هم پاشید، تو تمام اون لحظات تلخی که می گذروندم توئه نامرد نبودی. ولی یه مرد کنارم بود که بهم ثابت کرد که همه آدما مثل هم نیستن! هنوز هم معرفت پیدا میشه. نسلش منقرض نشده، من کنار تو عشق رو تجربه نکردم؛ تو فقط یه عادت یا یه تجربه تلخ بودی که حتی الان حس تنفر هم بهت ندارم. ولی کنار اون فهمیدم عشق و دوست داشتن یعنی چی، ولی جرات ندارم بهش بگم. دلم رو بهش باختم می دونی چرا؟ چون من یه دیوونه‌ام که لایق اون نیستم. چون اون روزها و شب‌هایی که هذیون می گفتم و تو کابوس

هام اسم تو رو صدا میزدم کنارم بود، روم همیشه بهش بگم تو برام تموم شدی. می ترسم باور نکنه، می ترسم از عشقم براش بگم بهم بخنده و از پیشم بره!

اشک هایی که گونه هاش رو خیس کرد رو، با دست های مشت شدش پاک کرد و با نفرت به عرشیا زل زد:

- از این ساعت به بعد نه خودت، نه کس و کارت سر راه من سبز نمیشین. فقط کافیه یکی از سلطانی ها از چند کیلومتریه من و خانوادم رد بشن؛ اون موقع ست چشم هام رو روی همه چی می بندم و میشم کابوستون! کاری می کنم روزگارتون سیاه شه، برو اینا رو به اونایی که تو رو طعمه کردن بگو تا بدونن دیگه با یه بچه طرف نیستن. یه چیزی هم به عنوان یه دوست از من به یادگار نگهدار، هیچ وقت خودت رو بازپچهی دست کسی نکن. چون براشون عادت میشی! تا آخر عمرت باید مثل یه عروسک تو دستشون بچرخه، یه روز می بینن دیگه هیچ خاصیتی براشون نداری پرتت می کنن دور. اون موقع ست به خودت میای میبینی هیچی نیستی! جز یه عروسک داغون و زوار در رفته که به درد هیچی نمی خوره جز سطل زباله....

عرشیا وسط حرفش پرید و گفت:

- هر چی بگی حق داری. ولی بخدا، به جون جفتمون ایندفعه پای هیچ کس وسط نیست. من عاشقتم ریحانه! انقدر دوست دارم که نمی تونم فکر کنم یکی دیگه به غیر من دستات رو بگیره. نمی تونم حتی برای یه لحظه فکر کنم که تو کنارم نیستی و قراره مال یکی دیگه...

نیشخند زد و دستش رو به علامت سکوت باند کرد.

- ادامه نده، من اشیا یا اسباب بازی نیستم! من آدمم، قرار نیست کسی مالکم شه.

بلندشو برو، تو هوایی که تو نفس می کشی نفسم بند میاد. احساس خفه گی می کنم!

کاش هیچ وقت نمی دیدمت، کاش اصلا تویی وجود نداشتی! دیدار به جهنم سلطانیه کوچک.

بلند شد و ایستاد، تراولی از کیفش در آورد و روی میز گذاشت. بی توجه به حال عرشیا از اون مکان خارج شد.

کل راه تا خونه رو پیاده برگشت، انقدر درگیری فکری داشت که گذر زمان و طولانی بودن مسافت به چشمش نیومد.

پشت در ایستاد و نفس عمیق کشید، سعی کرد آرام باشه ولی دلش آشوب بود. دلشوره داشت و این استرس و دل آشوبه حالت روحیش رو بدتر می کرد.

در رو باز کرد و وارد حیاط شد، رامین و سحر کنار پله ها ایستاده بودن. با دیدنشون استرسش بیشتر شد، قدم هاش رو بلند برداشت؛ سحر با دیدنش اخم هاش تو هم رفت و با دلخوری گفت:

- از کی یاد گرفتی بهم دروغ بگی؟ اینجوری از اعتماد سواستفاده می کنی؟ کم بهمون ضربه زدن که باز رفتی سراغشون؟! تا کی قراره با اضطراب زندگی کنیم ها؟

رامین دستش مشت شده بود و سعی می کرد آرام باشه، ولی انگار نشدنی بود. با نیشخند نگاش کرد و گفت:

- فکر می کردم عاقلی، ولی اشتباه می کردم. از این ساعت به بعد حق نداری بدون اجازه من پات رو از این در بیرون بذاری فهمیدی؟!

متعجب بهشون نگاه کرد و گفت:

- چی می گین؟ چی شده؟ حالتون خوبه؟

سحر بهش نزدیک شد و آرام ولی با طعنه گفت:

- اون پسر بیچاره هر کاری کرد که توئه بی لیاقت حالت خوب شه، تو دستمزدش و اینجوری....

عصبی چشم هاش رو بست و داد زد:

- به جای تیکه انداختن قشنگ و واضح حرف بزنین! پسره کیه؟! مگه من چیکار کردم؟

رامین فریاد زد:

- چیکار کردی؟! با یه بیشراف رفتی هواخوری! کسی که ما رو به این حال و روز انداخت، کسی که خواهرت رو آواره کرد، تو رو روونه تیمارستان کرد، بازم بگم؟

خندید و ابرو بالا انداخت:

- اول سوال کنید بعد با توپ پر بهم بپرید، آره رفتم تا حرف های آخرم رو بهش بزنم. اگه می گفتم می خوام برم دیدنش اجازه نمی دادین، مجبور شدم دروغ بگم. ولی فکر نمی کردم برام بپا بزارین! کارتون درست نبود.

سحر با دلخوری گفت:

- پیا نداشتیم؛ سینا اومده بود دیدنت. وقتی خواست از ماشین پیادشه دید تو اومدی بیرون، دنبالت اومد و خواست باهات حرف بزنه. که دید با اون بی سر و پا رفتی کافی شاپ!

پوزخند زد و گفت:

- چه بچه گانه برخورد کرد، اومد دنبالم باهام حرف بزنه! نمی تونست جلو در سوالم کنه؟! تعقیبم کرد تا ببینه چیکار می کنم کجا میرم؟ اصلا اون چیکارمه که تعقیبم کرده؟! بهش رو دادم پرو شده، بعد مثل چغل ها اومده چغلی من رو کرده.

سحر اخم هاش پر رنگ تر شد و گفت:

- چرا اراجیف می گی؟! این چه طرز صحبت کردنه؟ کم بهمون خوبی کرده؟ واقعا جواب خوبی هاش اینه؟ یه آدم کور حالت اون بچه رو ببینه می فهمه دلش پیشت گیر کرده، تو خودت رو زدی به نادونی. می دونی وقتی اومد جلو در چقدر حالش بد بود؟!!

ریحانه کلافه نگاش کرد و گفت:

- عاشق من! منی که مریض خودش بودم. خوبی مامان؟ پیش خودت چه فکراهایی می کنی؟! آخه اون چرا باید به من حس داشته باشه؟ منی که پیشش از عشق یکی دیگه گفتم. مامان جان اون فقط دکترم بوده، اگه می دیدی همیشه کنارمه فقط بخاطر اینه که دلش برام سوخته.

بغض تو گلوش نشسته بود؛ آروم آب دهانش رو پایین داد و خواست از کنارشون

رد شه که سحر گفت:

- یه نامه گذاشته رو میزت. گفته از این به بعد حالت بهتر میشه، دیگه نیازی به بودنش نیست.

ضربان قلبش تند میزد، پاهاش می لرزید، طوریکه قدم برداشتن برایش سخت بود. نمی‌تونست قبول کنه که دیگه سینا کنارش نیست، باورش سخت بود! از خودش بیزار بود که اون و از خودش دور کرد.

وقتی وارد اتاقش شد، چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. بوی عطر سینا مشامش رو پر کرد و لبخند روی لبش نشوند. آروم چشم هاش رو باز کرد، با استرس به میز زد و آروم - آروم سمتش قدم برداشت. با دست هایی که می لرزید، کاغذ رو دستش گرفت. اشک دیدش رو تار کرده بود، پلک به هم زد و قطره های اشک روی صورتش سر خورد. با پشت دست صورتش رو پاک کرد و روی صندلی نشست، قدرت ایستادن نداشت. کاغذ تا شده رو باز کرد و آروم شروع به خوندن کرد:

- سلام. نمی دونم باید چی بنویسم، سلام عشقم! سلام زندگیم! یا سلام رفیق! فکر کنم باید از گزینه آخر استفاده کنم. چون برای تو جایگامم فقط یک رفیق بود، یا شاید اصلا اونم نبودم. من لایقت نبودم! برات کم بودم، هرچی. دیگه مهم نیست. الان فقط خوشبختیه تو مهمه، امروز که دیدم تو کافه منتظر نشستی و با ذوق به اون در لعنتی زل زدی؛ برای یک لحظه از ته دلم از خدا خواستم اون چیزی که تو ذهنم هست نشه. ولی دقیقا هنوز دعای کامل نشد در باز شد و عرفان اومد تو، دیدم هر دو با دیدن هم غرق شدین. انقدر غرق نگاهش بودی که نگاه خیره و سنگین من رو، روی خودت حس نکردی. بی‌معرفت! انقدر عاشقش بودی که این چند وقت جواب من و نمی دادی. حتی من رو در حد یه دوست هم قبول

نداشتی؟

فکر می کردم خوشی هات رو باهام تقسیم می کنی و از دوباره تپیدن قلبت برای عشق ثابت باهام حرف میزنی، ولی انگار حتی لایق اونم نبودم.

- فکر می کردم نوشتن آسونه، ولی سخت ترین کار دنیا نوشتن برای کسیه که نمی دونی حسش بهت چیه و جایگاهت براش کجاست و چیه!

نمیدونم باید از کجا شروع کنم؟ از چی برات بگم؟! صلا نامه نوشتن من چه حالی داره؟! چه حسی بهت میده؟! شاید اگه می موندم و با سکوت به چشم هات زل می زدم، حرف نگاهم رو می خوندی خیلی راحت تر از نوشتن بود.

امان از سکوتی که غوغا میکنه. ولی من آدم سکوت کردن نیستم، دلم می خواد حرف های دلم رو بزنم. دلم می خواد از عشقی که تو دلم جوونه زده برات بگم، ولی مگه فایده ای داره؟! عشق شروع نشده به پایان رسید! راستی چطور باید این رابطه ای که تموم شد، ولی مسیرش مشخص نیست رو تموم کرد؟ چرا باید با خاطرات تلخ و شیرینی که کنار هم داشتیم خداحافظی کنیم؟! چطور باید عشقت رو پنهون کنیم؟ یا تو قلبم خفه اش کنیم؟ وای که اگر عشق و احساس دوست داشتن نبود، زندگی خیلی بهتر پیش می رفت! شاید از نظر تو زندگی بی معنا میشد اما از نظر من خیلی قشنگ میشد. چون اگر احساس و دوست داشتن نبود انتظاری هم در کار نبود، د اگر عشق نبود حسرت و دلتنگی و غرور دلشکستگی هم نبود. چقدر خوب بود که در نبود عشق و دوست داشتن آدمما بدون دغدغه زندگی میکردن!

ای کاش ناگفته هام رو درک کنی. اگر درک میکردی، شاید الان این لحظه ای تلخ نمیرسید. شاید زندگی با عشق رو منم می تونستم تجربه کنم.

اما تو هیچ وقت نگاهم رو نخوندی. یا شاید نخواستی که نگاهم رو باور کنی؛ چون آدم های تلخ نگاهت رو به عشق عوض کردن.

اگه می بینی الان با صراحت دارم حرف میزنم فقط بخاطر یه نصیحت بابامه که

سحر با ترس و نفس - نفس زنان وارد خونه شد و سمت ریحانه دوید.

- جانم مامان؟! چی شده؟

با صدای بلند گریه کرد و رو زانو نشست.

- مامان سینا واسه همیشه از پیشم رفت! بهش بگین برگرده! مامان دلَم براش تنگ شده، میشه بهش بگین بیاد!؟

سحر روبروش نشست، رامین به در تکیه داد و با چشم های به اشک نشسته، به حال و روز خانواده ای که از هم پاشیده بود زل زد.

- میاد تو آروم باش، من الان بهش زنگ میزنم.

با حال زاری بهش نگاه کرد و گفت:

- نمیاد، برام نوشته رفته، نوشته من بی معرفت بودم، مامان چرا من نفهمیدم بهم حس داره؟ چرا شما که فهمیده بودین بهم نگفتین؟ من چیکار کردم باهش؟ آخ مامان من چه غلطی کردم؟! با دست های خودم اون رو دور کردم! دیگه نمیاد دیگه من تنهای تنهام.

سحر بهش نزدیک شد و سرش رو تو آغوشش گرفت:

- هیس میاد. من بهت قول میدم برش می گردونم، تو آروم باش من هر کاری بتونم می کنم که برگرده پیشت.

درست مثل بچه هایی شده بود، که برای داشتن قشنگ ترین عروسک پشت ویتترین بی قراری می کنه. گریه هاش دل سنگ رو آب می کرد، سحر برای اولین بار بی قراری و گریه های ریحانه رو می دید. اون حتی بعد مرگ رها و از دست دادن عرشیا انقدر گریه و خواهش نمی کرد.

سرش رو بلند کرد و آب دهانش رو با صدا پایین داد، اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد و مظلومانه گفت:

- نگاه دیگه گریه نمی کنم. برو بهش زنگ بزن، بگو همین الان بیا.

سحر ترسیده بود از اینکه دوباره دخترکش رو گوشه تیمارستان ببینه: ترس وجودش و احاطه کرده بود.

- باشه الان زنگ میزنم، به شرطی که آرام باشی. خب؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و به اجبار بغض گلوش رو پایین داد.

- چشم، نگاه دیگه گریه نمی کنم، بهش زنگ بزنی بیا دیگه ساکت ساکت میشم.

سحر کلافه به رامین نگاه کرد، رامین آرام- آرام سمت ریحانه قدم برداشت و کنارش نشست. تکیه اش رو به دیوار داد و دست هاش رو روی زانوش گذاشت. به روبرو خیره شد:

- ریحانه فکرات رو کردی؟!

با چشم هایی که از اشک پر و خالی می شد؛ به رامین نگاه کرد:

- در مورد چی؟

- اینکه اون بنده خدا رو بکشونی اینجا، ریحانه بچه بازی نیست. با احساساتش بازی نکن! تکلیفت رو با دلت روشن کن بعد برو سراغش.

- من دوستش دارم. حسی که بهش دارم تا حالا به کسی نداشتم.

- پس امروز تو اون کافه لعنتی چه غلطی می کردی؟! برای چی باید برات مهم باشه یه چیزایی رو بگی یا بشنوی؟! اصلا اون و اجدادش کین که برات مهم بودن در موردشون حرف بزنی یا یه چیزهایی برات توضیح بدی؟ چرا خودت رو گول میزنی؟! سینا می گفت مشتاق به در کافه زل زده بودی. با دیدنش حواست به اطرافت نبود، می گفت غرق شده بودی تو طرف! یه لحظه چشم ازت بر نمی داشتی، چند نفر رو می خواوی؟! تو و اون خواهر احمقت چه مرگتونه؟ اون روانی که رفته ترکیه پیش پسری که به قول خودش برات ارزش نداشته و فراموشش کرده، رفته با اون زندگی می کنه. تو هم که اینجوری داری ما رو عذاب میدی، ما تا کی باید حرص شما رو بخوریم؟! ریحانه تو رو به هر کی که می پرستی بس کن. به خدا من یکی دیگه کشش ندارم. منم دلم زندگی آروم می خواد. مامان رو نگاه، از وقتی بستری شدی یه شب آروم نخوابیده یکم رحم داشته باش یکم

سحر اسمش رو بلند صدا زد:

- رامین!

ریحانه با نیشخند سرش رو به طرفین تکون داد:

- بزار بگه مامان، دل داداشم پره! راست می گه اون مرد بود، برادر بود، ولی ما که جنسمون به قول اینا ضعیف تر بود باید تباه می شدیم. اون از رها و ریما اینم از من...

رامین عصبی دندون هاش رو روی هم سایید.

- خفه شو! تو چه غلطی کردی؟! جز اینکه فقط مایه‌ی عذاب ما بودی؟ از وقتی رها مرد یه روز آروم نداشتیم همش توهم همش...

سحر داد زد

- بسه رامین. محض رضای خدا دهنت رو گل بگیر!

ریحانه با بغض و نفرت به چشم های رامین زل زد

- برو دنبال زندگیت نمی تونی تحمل کنی. گورت رو از این خونه گم کن! کسی اصرار نکرده اینجا بمونی، تو که برای خودت خوش می گذروندی چه عذابی کشیدی؟ هر روز با یکی میری بیرون فکر می کنی آمارت رو ندارم؟!

- هه! دلم برات می سوزه. بهتره تو حال خودت باشی، مزاحم سینا نشو بزار زندگیش رو کنه.

- من هر کاری دلم بخواد می کنم! به تو هم هیچ ربطی نداره.

رامین بی حرف اضافه ای بلند شد و سمت اتاقش رفت، سحر سمت تلفن رفت که ریحانه گفت:

- نمی خواد رنگ بزنی حق با پسرته. من لایق خوبی های اون پسر نیستم؛ بزار زندگیش رو کنه.

سحر آروم گفت:

- مامان جان رامین هم این چند وقت تحت فشار بوده. از طرفی ریما عکس با دوست پسر قبلیش تو ترکیه گرفته و برای رامین فرستاده، از وقتی اون عکس رو دیده اصلا حالش دگرگون شده. تا اومد اون رو هضم کنه سینا اومد و در مورد تو و عرشیا گفت. بهش حق بده مامان هر چی باشه اون مرده و غیرتش...

داد زد:

- مرد و غیرتش چیه؟! این غیرت و تعصب چیه تو دهن اینا انداختین؟! شوهرت رو ببین، درس عبرت نشد برات؟! انقدر اون مادر کند ذهنش پرش کرده که غیرت داری، متعصبی، مغزش رو شست و شو داد تهش شد این که دختر دست گلش رو پر پر کرد. با زندگی ما هم که اینجوری بازی کرد، نکن مادر من انقدر در گوش اینا از غیرت حرف نزنین! به جاش بهشون یاد بدین مرد بودن یعنی چی، بهشون بگین وقتی یه زن کنارتون امنیت داشته باشه یعنی مردین، وقتی انقدر بهت اعتماد کرد که از درداش باهات حرف بزنه مردی، بهش یاد بده محدود کردن زن غیرت نیست! تحقیر کردنش غیرت نیست! وقتی محافظ حرمت و وقار و احساسات یه زن بود، اون وقت میشه بهش گفت یه مرد کامل و با غیرت.

سحر سمتش رفت تو چشم هاش نگاه کرد و دست هاش رو تو دستش گرفت:

- حرفات رو قبول دارم، حق با توه اصلا من با غیرت و مردونگی و اینا کاری ندارم. من رو به مادری که قبول داری؟ مامان جان کار امروزت بد بود، نباید به دیدنش

می رفتی. اونا آدم های سالمی نیستن، اگه می بینی رامین حالش این شده فقط بخاطره اینه که دل نگران ت بود. تا بیای صدبار به خودش لعنت فرستاد که چرا انقدر بهت نزدیک نیست که باهش درد و دل کنی، ما اگه حرفی می زنیم خوبیت رو می خوایم دشمنت نیستیم. از طرفی دیدن حال سینا هم تو روحیه جفتمون تاثیر گذاشت، من تو این چند وقت که سینا تو آسایشگاه کار می کنه تا حالا اینجوری بهم ریخته و اینطور با حال خراب ندیدمش.

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

- باید باهش حرف میزدم و تموم می کردم وگرنه دست بردار نبود، نمی گم وقتی زنگ زد خوشحال نشدم یا وقتی رفتم دیدنش هیچ حسی نداشتم ولی بخدا مامان همون ته مونده های حسم رو تو اون کافه گذاشتم و اومدم. احساس می کنم الان سبک شدم، نیاز داشتم خودم رو خالی کنم، وگرنه فکرش راحت نمی داشت.

سحر سرش رو به طرفین تگون داد و لبخند زد.

- به نظرم سینا بهترین انتخابه. دیگه جز اون به کسی فکر نکن!

- الان دیگه فکر نکنم من رو بخواد.

- خیلی دلش هم بخواد، مثل دختر من کجا می خواد پیدا کنه.

نیشخند زد و تلخ گفت:

- مثل من تو تیمارستان زیاد هست، مثل اینکه یادتون رفته کجا باهام آشنا شد.

- من یادم نرفته، ولی تو هم یادت نره که اونایی که تو آسایشگاه بستری هستن همشون آدمین، قلب دارن، احساس دارن، اگه پاش بیفته از صدتا آدم های سالم و آدم هایی که ادعا میکنن عاشقن سالم تر و عاشق ترن. می دونی چرا بستری میشن؟ برای اینکه قلب هاشون انقدر بزرگ و مهربونه که تحمل شکستن رو نداره! برای همین قلب و فکرشون درگیر میشه و شب و روز رو گم می کنن و حتی گاهی یادشون می ره خنده و گریه جاش کجاست. چه زمانی باید بخندن چه زمانی باید گریه کنن و دلشون می خواد یادشون بره کی بودن، چجوری زندگی می کردن، تنها چیزی که یادشون میمونه اون ضربه ایه که از نزدیک هاشون خوردن و مدام تو سرشون تکرار میشه. جز اون به هیچی فکر نمی کنن.

- خودتون هم الان فکر کنم حالتون خوب نیست، حرف زدنتون گنگه نمی تونم منظورتون رو بفهمم.

- هیچ گنگی توش نیست. تو با خیلی از بچه های آسایشگاه حرف زدی، خودت گفتی مشکلی ندارن یادته؟

- آره یادمه، ولی الان این موضوع چه ربطی به دوست داشتنه سینا داشت؟! من می گم بازم می تونه پای درد و دل یکی دیگه بشینه وابسته یکی دیگه شه، من که منظور بد نداشتم یا توهین نکردم که داری برام از خوش قلبی و سالم بودن اون بچه ها می گی.

- پس چرا هر دقیقه داری می گی من دیوونه‌ام؟! چرا باید عاشق من بشه!؟

- مامان من فرق می کنم، حس خوبی ندارم. احساس می کنم یه موجود اضافه‌ام، یکی که مورد آزار بقیه‌است! حق با رامینه من غیر قابل تحملم. سینا می تونه مورد

های بهتری رو کنار خودش نگه داره، من لایق اون نیستم.

سرش رو پایین انداخت و با انگشت های دستش بازی می کرد.

- سرت رو بلند کن و تو چشم هام نگاه کن.

آروم سرش رو بلند کرد و با چشم هایی که از اشک پر و خالی می شد، به چشم های سحر زل زد.

- بیا به خودت یه قول بده، از امروز یه آدم جدیدشو! همه گذشته رو بریز دور فقط به آینده فکر کن.

منم کمکت می کنم، قول میدم با دید مثبت و نگاه زیبا می تونی یه زندگی عالی برای خودت بسازی.

- چجوری؟ مگه میشه؟! کل زندگیم خلاصه شده تو گذشته، همیشه گذاشت کنار.

سحر کلافه نگاش کرد و گفت:

- همیشه چون نمی خوای، بین هممون تصمیم گرفتیم تو زمان حال زندگی کنیم و برای آینده ای بهتر تلاش کنیم. ریما رو بین رفته دنبال زندگیش، رامین هم همین روزها با یکی میره یه زندگی جدید می سازه! منم می خوام برای خودم زندگی کنم. می خوام برم سفر، هر چقدر تا حالا افسرده بودم می خوام بذارم کنار و از الان زندگی رو اونجوری که دلم می خواد بسازم. فقط می مونی تو، که تصمیم با خودته که بخوای زندگی رو سخت یا آسون بگیری.

کمی تو فکر رفت و آروم گفت:

- فکر می کنین من خوشم میاد زندگی رو به خودم سخت بگیرم؟ شما می گین
چیکار کنم؟ برم سراغ سینا؟

- تو خودت فکر می کنی آرامشت کجاست؟

نا خواسته با فکر به سینا لبخندی زد و گفت:

- کنارش آرومم. انگار هیچی و هیچ کس نمی تونه از پا درم بیاره! کنارش خوشم،
حالم خوبه، انگار برام منبع آرامشه. با بودنش غم و غصه ازم دور میشن؛ فقط حال
خوبه که تو وجودم می شینه.

سحر لبخند زد و آروم گونه اش رو نوازش کرد و گفت:

- ببین حتی فکرش لبخند رو لبات میاره، پس به نظرم حتی یه لحظه هم شک
نکن. برو دنبالش و از دلش در بیار، باهش حرف بزن.

با ترس به چشم های سحر زل زد:

- اگه باورم نکنه؟!!

- لاقل می دونی حرف هات رو زدی، به نظرم سینا ارزشش رو داره بخاطرش
غرورت رو بشکونی.

- بهش زنگ بزنم؟

- نه برو در خونه‌ش.

مظلومانه سرش رو کج کرد و گفت:

- شما هم میانین؟

سحر ابرو بالا انداخت و متعجب گفت:

- من کجا بیام؟ خودت برو تنها باهاش حرف بزن.

- تا در خونه‌ش من رو برسون، شاید نخواد باهام حرف بزنه. اگه اینکارو کنه مطمئنم پای برگشتن ندارم.

سحر سری از تأسف تکون داد و گفت:

- باشه باهات میام؛ ولی مطمئنم بهت اجازه حرف زدن میده. مثل اینکه یادت رفته اون سیناست.

یادش نرفته بود، فقط ته دلش یه ترس عجیبی نشست. انگار یه چیز بهش الهام شده بود ولی بهش اجازه رشد نمی داد، دوست داشت مثبت فکر کنه. فکرهای منفی رو از خودش دور می کرد.

+++++

سحر تو ماشین نشسته بود و به ریحانه ای که با استرس قلنج انگشت های دستش رو می شکوند خیره شد، انقدر استرس داشت که خود به خود؛ به سحر هم حس بد منتقل می کرد.

- بسه دختر شکوندی دستت رو. پیاده شو، تا کی می خوای بشینی به در خونه‌اش
زل بزنی؟!

چشم هاش رو بست و نفس عمیق کشید. زیر لب چیزی زمزمه می کرد، سحر با
دیدنش خندید و گفت:

- یاد اولین روز مدرسه‌ات افتادم، استرست درست مثل اون روزه.

آه سردی کشید و گفت:

- ولی رها آرام بود، اصلا عین خیالش نبود که از شما چند ساعتی دور میشه.

سحر سرش رو به علامت مثبت تکون داد و لبخند غمگینی گوشه لبش نشست.

- برو پایین ریحانه. دوباره برنگرد به گذشته، برو هم خودت حرف بزنی هم اجازه
بده اون هر چی تو دلشه بریزه بیرون.

- می ترسم مامان.

- از چی؟! مگه می خواد بکشتت؟! فقط می خواین حرف بزنین.

- آگه...

- هیس! پیاده شو آگه و اما و ولی نیار

بی حرف اضافه ای از ماشین پیاده شد؛ نفس عمیقی کشید و آرام- آرام سمت

خونه‌ی سینا رفت. ضربان قلبش تند میزد، د تو سرش انگار هیاهو بود. پشت در ایستاد و چشم هاش رو بست و در زد.

نه یکبار، چندین بار انگشت دستش رو روی زنگ فشرد ولی جوابی دریافت نکرد. با ترس نگاهش رو سمت سحر چرخوند؛ سحر چشم هاش رو باز و بسته کرد و گوشیش رو در آورد. با اشاره به گوشی بهش فهموند که بهش زنگ بزنه، با دست هایی که می لرزید گوشی رو از کیفش بیرون آورد. شمارش رو گرفت و گوشی رو در گوشش گذاشت.

دو بوق خورد ولی به بوق سوم نرسید که رد تماس داد. گوشه لبش رو به دندون گرفت و دوباره شماره گرفت، بازم رد تماس داد. نفس عمیقی کشید تا آرام باشه. صفحه پیامش و باز کرد و تایپ کرد:

((سینا خواهش می کنم جواب بده! پشت در خونتم، کجایی بگو پیام پیشته؟؟))

پیام رو ارسال کرد و چند دقیقه ای ایستاد، با صدای باز شدن در لبخندی زد. برای سحر دست تکون داد و وارد حیاط شد.

در رو پشت سرش بست و به در تکیه داد. چشم چرخوند و به دور تا دور حیاط نگاه کرد، یک حیاط بزرگ که سنگ فرش شده بود. هیچ گل و گیاهی تو حیاط نداشت، بیشتر شبیه به کویر بود که به جای خاک سنگریزه تو حیاط ریخته. بود آرام - آرام قدم برداشت و سمت پله ها رفت. قلبش تند میزد ولی یه حس خوبی تو وجودش نشسته بود، هر بار با تصور اینکه کنار سینا قرار می گرفت آرامش تو وجودش تزریق می شد.

پله ها رو آرام بالا رفت، جلو در کفش هاش رو در آورد و آرام تقه ای به در زد. دستگیره در رو پایین کشید و در رو باز کرد؛ وارد خونه شد و به دور تا دور خونه نگاه کرد و از بهم ریختگیه خونه پی به حال بدش برد.

- سینا کجایی؟

جوابی دریافت نکرد. سمت اتاقی که تو راه رو بود رفت، تا خواست در بزنه در کنارش باز شد و سینا اومد بیرون. با دیدن ریحانه اخم هاش تو هم گره خورد و آروم سلام کرد.

- سلام، خوش اومدی.

بدون منتظر موندن به جوابش، سمت مبل رفت و مشغول جمع کردن لباس هاش شد.

ریحانه لبخند زد و سعی کرد صداش رو صاف کنه و با طنز برخورد کنه. کیفش رو، روی میز گذاشت و اونم مشغول جمع کردن وسیله ی روی میز شد و گفت:

- فکر نمی کردم انقدر شلخته باشی.

- منم فکر نمی کردم مهمون ناخونده داشته باشم. وگرنه جمع می کردم، شما هم بشین خودم ردیف می کنم.

- شما؟

سینا کلافه لباس ها رو روی مبل انداخت و سمتش برگشت. دست تو موهاش کشید و گفت:

- باید چی بگم؟ تو؟ عزیزم؟ عشقم...

وسط حرفش پرید و لبخند زد و ابرو بالا انداخت:

- عشقم و دوست دارم.

سینا با نیشخند نگاهش کرد و گفت:

- باهام بازی نکن.

- اومدم حرف بزنی، منم از بازی خوشم نمیاد.

متعجب نگاهش کرد:

- حرف؟!

- اهوم حرف. کجاش تعجب داره؟! مگه ما تا الان با هم حرف نزدیم؟

- ولی من مثل اینکه قابل اعتماد نبودم که تو یه چیزهایی رو ازم پنهون کردی.

قدمی سمتش برداشت و تو چشم هاش زل زد.

- مجبور بودم.

- مجبور به چی؟ من فکر می کردم عرفان دیگه تو زندگیت نقش نداره، فکر می کردم انقدر عاقلی که بدونی اونا دارن باهات بازی می کنن. ولی امروز وقتی نگاه عاشقت و بی قراری هات رو دیدم با خودم گفتم ببین چه بی لیاقتی برات ارزش داره! اون وقت...

سکوت کرد ریحانه سرش رو پایین انداخت و گفت:

- اون وقت چی؟

- هیچی بی خیال.

با اخم های در هم گره خورده سر بلند کرد:

- من امروز رفتم، فقط خواستم بدونم چرا این کارو کرد. خواستم برای همیشه بزارمش کنار، رفتم و حرف زدم. چیزهایی که تو دلم بود و داشت اذیتم می کرد رو به زبون آوردم تا بتونم با آرامش زندگی کنم. نیشخند زد و یک تای ابروش رو بالا انداخت:

- برای همین با عشق و چشم انتظار به در زل زدی؟ من رو داری گول میزنی؟! یا دلت برام سوخته؟ من از اول تا آخر رفتارت رو داشتم می دیدم. تو حتی منی که از جلو چشم هات رد شدم رو ندیدی! الان اومدی اینجا نمک به زخمم پاشی؟ یا دلت برام سوخته؟ نامه‌ام رو خوندی گفتی خب، این بدبخت دلش شکست! برم آرومش کنم یا...

قطره اشکی از گوشه چشم هاش چکید؛ سینا سکوت کرد و عصبی مشتش رو به دیوار کوبید.

- گریه نکن ریحانه، خدا لعنتم کنه. برو ریحانه، برو! نزار بیشتر از این بشکنم. نزار با حرف هام ناراحتت کنم.

ریحانه آروم سمتش قدم برداشت و با همون چشم های خیس از اشک بهش زل

زد:

- سینا بزار منم حرف بزnm باور کن...

وسط حرفش پرید:

- حرفی هم مونده؟

- آره مونده! شما همه میگین کارم اشتباه بود، ولی بخدا نبود. من باید باهاش حرف میزدم!

عصبی دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- ریحانه بایدی در کار نیست، من اینهمه باهات حرف زدم. بهت گفتم درسته همیشه فراموش کرد، ولی به مرور زمان می تونی از ذهنت دورش کنی. حتی زمانی میرسه که تو به این روزها می خندی! ولی انگار حرفام برات ارزش نداشت. جایگاه اون مثل اینکه خیلی محکم و ...

ریحانه عصبی دستش رو به علامت سکوت بلند کرد:

- هیس بسه! اون هیچ جایگاهی پیشم نداره. امروز وقتی مامان بهم گفت فکر می کنی آرامشت کجاست؟ من تموم فکرم پر شد از تو. چون تو رو منبع آرامشم می دونم، چون تو تنها مردی بودی که نگاهم رو عوض کردی، بهم فهموندی همه مردها بد نیستن.

سرش رو پایین انداخت و با انگشت های دستش بازی کرد.

- من دوستت دارم، یعنی از خیلی وقته که حس می کنم نسبت بهت احساس پیدا کردم. فقط همش با خودم می گفتم؛ چرا باید منی که مریضش بودم بهش دل ببندم؟! اون از گذشتم خبر داره مگه میشه بهم حسی پیدا کنه؟! مگه میشه به یه دیوونه دل ببنده؟ ولی وقتی امروز نامهات رو خوندم باورم نمی شد تو هم به من علاقه داری. برام قابل باور نبود، سینا باور کن که عرشیا برام تموم شده! پروندش رو بستم، هم پرونده خودش و هم آب و اجدادش رو.

نیشخند زد و آرام گفت:

-وقتی اون اوایل دیدمت و حرفای خودت و مامانت رو شنیدم؛ گفتم چقدر این دختر صبوره. چطور تونسته تحمل کنه؟! ولی وقتی اون رفتارت رو با عرفان دیدم نظرم کلا عوض شد. ریحانه نه من بچه ام نه تو، تو هنوز به اون پسر حس داری! نمی گم اشتباست و یا تا الان باید فراموش می کردی نه. تو حق داری، عشق زود از بین نمیره. جا زخمش می مونه و هر بار با کوچیک ترین خاطره ازش اون جای زخمه می سوزه...

- سینا...

سینا لبخند زد و بهش نزدیک شد جوری که یادش رفت چی می خواست بهش بگه. که سینا دوباره خودش شروع کرد به حرف زدن:

- من دوست دارم، خیلی هم دوست دارم.

دستش رو قلبش گذاشت و گفت:

- اینجام درد گرفت وقتی تو رو کنار اون مرتیکه دیدم، حسودیم شد. می دونی از چی؟ از اینکه جواب تلفن های من رو ندادی؛ حاضر نشدی من رو ببینی، ولی اون آدمی که به قول خودت گذاشتی کنار رو ملاقات کردی. باهاش حرف میزدی، اون چند شبی که می خواستی تنها باشی با خودت دلم برای یه لحظه دیدنت لک میزد. بهم اجازه ندادی حتی برای یه لحظه کوتاه کنارت باشم، حالا اومدی بهم می گی من رو دوست داری! اومدی می گی تو هم حسی که من بهت دارم رو داری! چطور باور کنم وقتی ذوق کردند و دیدم؟ چطور باور کنم وقتی من رو نادیده گرفتی؟ چطور باور کنم که دلت برام نسوخته؟ ریحانه من از ترحم متنفرم! خواهش می کنم برو بذار یه چند وقت تو حال خودم باشم، نگران نباش حالم خوب میشه بازم مثل یه دوست کنارت می مونم.

ریحانه آه سردی کشید و آروم گفت:

- چیکار کنم که باورم کنی؟ تو بگو هر کاری بخوای می کنم. فقط بگو چجوری خودم رو بهت ثابت کنم؟

پشتش و به ریحانه کرد و سمت آشپزخونه رفت:

- نیاز به ثابت کردن نیست، من چیزایی که باید می دیدم رو دیدم.

ربحانه تن صداسش و بالا برد:

- مگه خودت نمی گی یه وقت هایی خاطرات تو ذهن آدم زنده میشه؟! خب من اون لحظه یاد روزهایی که کنارم بود و تو همون کافی شاپ لعنتی منتظرش می موندم افتادم! برای لحظه ای یادم رفت که اون چه بلایی سرم آورد، ولی بخدا فقط همون لحظه بود بعد اون باهاش طوری برخورد کردم که دیگه پشت سرشم نگاه

نکنه.

صدایی از سینا نیومد ریحانه بلندتر گفت:

- سینا خواهش می کنم باورم کن! خواهش می کنم!
سینا با سینی چای بیرون اومد و خونسرد و آروم سینی رو روی میز گذاشت و
روی مبل نشست.

- بیا بشین چای بخور.

ریحانه عصبی سمتش رفت و جلوی پاهاش نشست:

- گفتم بگو چیکار کنم باورم کنی؟

نگاه سینا پر از عشق بود، حتی برای لحظه ای هم نمی تونست نفرت و سردی رو
به چشم هاش انتقال بده.

- چاییتو بخور.

ریحانه کلافه نگاش کرد:

- باشه می خورم، جواب من و بده.

- من هیچ جوابی برات ندارم، من نباید بهت بگم چیکار کنی.

سرش و رو پاهای سینا گذاشت و آروم گفت:

- بخدا دوست دارم به روح رها دوست دارم به جون مادرم دوست دارم، اگه بهت نگفتم برای این بود که نمی خواستم با ترحم کنارم باشی، نمی خواستم پیش خودت بگی دختره دیوونه...

سینا چشم هاش و بست و بلند داد زد:

- د بس کن! هی هیچی نمی گم راه به راه به خودش انگ دیوونگی میزنه! یکبار دیگه جرات داری تکرار کن بین دستت رو می گیرم پرتت می کنم از این خونه بیرون یا نه.

سرش رو بلند کرد و مظلومانه تو چشم های سینا زل زد:

- دلت میاد من رو بندازی بیرون؟

سینا گوشه لبش و جویید تا به این حرکت بچه گونه اش نخنده. از طرفی هم دلش ضعف رفته بود واسه تخس بودنش، ضربه ای به نوک بینیش زد و سرش و نزدیک صورتش برد و گفت:

- تو تکرار کن بین من دلم میاد یا نه.

- آشتی کردی باهام؟

سینا اخم کرد و جدی شد به مبل تکیه داد :

- قهر واسه بچه هاست، من ازت دلخورم.

- چه فرقی می‌کنه؟! قهر کردن با دلخور بودن یکیه.

- این برداشت توئه.

آب دهانش رو با صدا پایین داد:

- سینا؟

نمی‌دونست با هر بار خوندن اسمش چه غوغایی تو دل این پسر برپا می‌کنه.

- جانم؟

- همیشه دلخور نباشی؟!

- بهم اجازه میدی یه امروز رو تنها باشم؟

از جاش بلند شد و سمت مبلی که کیفش رو روش انداخته بود رفت و کیفش رو برداشت. بی حرف اضافه ای سمت در رفت که سینا صداش زد:

- ریحانه؟

بدون اینکه برگرده ایستاد.

- وایستا برسونمت.

نیشخند زد و بغضش و پایین داد:

- زحمتتون میشه، مزاحمتون نمیشم.

بلند شد؛ سمتش رفت و روبروش قرار گرفت. با چشم های ریز شده بهش خیره شد:

- الان ازم دلخوری؟

به زمین خیره شد و سرد جواب داد:

- نه.

- پس دلخوری!

پوزخند زد و ابروهایش رو بالا انداخت:

-میشه بس کنی؟! مگه نگفتی تنهات بزارم؟ دارم میرم، دیگه نیاز نیست من رو برسونی چیزی که زیاده ماشینه.

عصبی نفسش و بیرون داد:

- الان داری باهام لجبازی می کنی؟ گفتم می رسونمت دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

کلافه سینا رو کنار زد و تا خواست قدم از قدم برداره، سینا بازوهایش و گرفت:

- چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟! اگه ناراحتی حرف بزن! از این برخوردها چیزی

حالیم همیشه.

- دستم و ول کن! من رو از خونت داری می ندازی بیرون! بعد می گی چته؟

- من انداختمت بیرون؟! زده به سرت؟ من کی گفتم برو؟

- وقتی می گی می خوام تنها باشی یعنی چی؟

چشم هاش رو بست و نفس عمیق کشید:

- چون الان فکرم درگیره. می ترسم یه چیز بگم ناراحت شی؛ ریحانه جان سینا بهونه در نیار من رو نگاه کن، من خیلی دوست دارم. خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو کنی و مطمئن باش هیچ کس به اندازه من دوست نداره و نخواهد داشت. ولی اگه قراره با من بمونی باید یه قانون هایی رو رعایت کنی اگه می تونی بسمه الله اگه نه که از این به بعد به عنوان همون دوست کنارت می مونم قبول؟

فقط سرش رو به علامت مثبت تکون داد:

- از این ساعت به بعد حق نداری به جز من به کسی فکر کنی. حق نداری به جز من به کسی نگاه کنی، حق نداری حتی برای لحظه ای من رو از فکرت دور کنی، بین من سختگیرم وقتی برای منی یعنی چی؟ یعنی جسمت روحت فکرت قلبت همه و همه مطلق به منه متوجه ای چی میگم؟

قطره اشکی از گوشه چشم هاش چکید سرش رو به علامت مثبت تکون داد و آروم لب زد:

- الان باهام آشتی کردی؟

سینا لبخند زد و صورتش و تو دستاش گرفت و تو چشم هاش زل زد:

- من هیچ وقت باهات قهر نمی کنم، قهر واسه بچه هاست. من اگه یه روزی چیزی ازت ببینم شک نکن یجوری از زندگیت میرم که تا آخرین لحظه زندگیت رفتنم برات جای سوال باشه! بدون هیچ باز خواستی می دارمت و میرم. با ترس بهش زل زد:

- من کاری نمی کنم که تو تنهام بذاری.

لبخند زد و گفت:

- اینایی که می گم بخاطر خودته ریحانه جان، دور بابات و خانوادش رو کامل خط بکش. اونا جز اینکه بهت آسیب بزنن چیزی دیگه ای ندارن؛ ازشون دور باش و تو سرت فکرهای الکی راه نده! فکر کن اونارو از دست دادی.

باحالت تنفر دستش رو مشت کرد و با سردی که در کلامش بود گفت:

- اونا برام مردن! خیالت راحت باشه.

- امیدوارم اینی که می گی باشه.

سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

- مطمئن باش میشه.

+++++

((یک ماه بعد))

همه چی خوب و آروم گذشت، تو این مدت سینا و ریحانه هر روزشون رو کنار هم می گذروندن و سینا برای آرامش ریحانه هر کاری که از دستش ساخته بود انجام می داد. ریحانه هم انگار یه موجود جدیدی تو وجودش خلق شده بود. کنار سینا انقدر آروم بود که سحر و رامین هم خیالشون راحت شد؛

ریما هر چند وقت تماس تصویری با خانواده می گرفت و از حالش بهشون خبر می داد. رامین خواستگاریه دختری که دوست داشت رفت و دنبال کارهای خرید و مراسم نامزدی بود، انگار خدا بالاخره روی خوش زندگی رو نشونشون داده بود.

ریحانه انقدر ذوق عروسیه رامین رو داشت که اصلا یک جا بند نمیشد. یا مشغول لباس خریدن برای خودش بود یا به اجبار خودش رو به رامین می چسبوند و هر جا که اونا می رفتن باهاشون می رفت. از آرایشگاه گرفته تا برای وقت گرفتن فیلمبردار و خرید لباس و اجاره سالن! تو همه لحظات کنار رامین بود، حتی سودا هم از اینکه ریحانه کنارشون بود خوشحال بود و اصلا حس بدی به ریحانه نداشت. درست مثل دوتا خواهر شده بودن هی سر به سر رامین می داشتن و به هر طریقی یه حرف یا کاری انجام می دادن که اونر و بچزونن. تو خرید لباس هر چقدر سودا دنبال چیزهای قیمت پایین بود برعکسش ریحانه چیزهای مارک براش بر می داشت، از لباس گرفته تا لوازم آرایش و بهداشتی هیچی براش کم نداشت.

- ریحانه اینا گرونه! رامین دستش خالیه مراعات کن.

خندید و ابرو بالا انداخت:

- یکبار قراره عروس شی بذار کنار این تعارفات رو. قرار نیست رامین از جیب بده مامانم پولش رو میده، تازه بهم سپرده هر چی عروس گلمون می خواد بخرم. نزارم حتی یه چیز کوچیک تو دلش بمونه!

روز ها رو دور تند می گذشت. ریحانه وابستگیش به سینا خیلی زیاد شده بود؛

طوری‌که آگه لحظه ای ازش خبر نمی گرفت دلتنگ و بی قرار می شد. سحر از این وابستگی می ترسید، براش قابل درک نبود که تو این مدت کم اون رو اینطور بی قرار و شیدا ببینه. امروز هم مثل روزهای قبل وقتی از پیش سینا برگشت با حال خوب کنار سحر نشست و با ذوق گفت:

- وای مامان! امروز سینا بهم گفت می خواد راجب من با خانوادش صحبت کنه.

سحر لبخند زد و پرسید:

- مگه قبلاً صحبت نکرده؟

سرش رو به طرفین تکون داد و همون طور که مشغول پیام دادن به سینا بود گفت:

- چرا، ولی جدی صحبت نکرد. سینا می گه زودتر ازدواج کنیم! برای همین قبلش می خواد من رو با خانوادش آشنا کنه.

- خب وقتی بیان خواستگاری با هم آشنا میشین دیگه چه کاریه بری از قبل دیدنشون، به نظر من خوبیت نداره اصلاً درست نیست.

کلافه هوفی کشید و گوشی رو کنارش گذاشت:

- چی می گی مامان جان؟! مگه عهده‌بوقه؟ الان دیگه مثل قدیم نیست یکم امروزی باشین.

سحر متعجب نگاش کرد:

- حتما یه چیز می دونم که دارم میگم درست نیست.

نیشخند زد:

- چی می دونی؟ اینکه با رفتنم کوچیک میشم؟ یا چمیدونم می گن من آویزونشونم؟ اگه تو سرت ایناست باید بگم اونا پدر مادر سینان شعور و شخصیت پسرشون رو ببین، مطمئنن تو یه خانواده درست بزرگ شده.

- منظورم این نیست. من دوست دارم برای دیدن و آشنایی با دخترم بیان تو خونه‌ام، این خواسته‌ی زیادیه؟

- خواسته‌ی زیادی نیست، ولی من به سینا گفتم قرار بزاره باهاشون. به نظرتون زشت نیست الان بگم کنسل کنه؟

شونه بالا انداخت:

- فکر نکنم هنوز قرار گذاشته باشه؛ تا دیر نشده بهش بگو اینکار رو نکنه.

- آخه...

ابرو بالا انداخت و حرف آخر و زد:

- فکر نکنم جایی برای اما و آخه و اگر مونده باشه! اگه تو سخته بگی من بهش بگم؟

سعی کرد آرام باشه، نفس عمیقی کشید و گوشه لبش رو به دندون گرفت زیر لب
غرید:

- چطور سودا قبل خواستگاری باهاش رفتی بیرون و آشنا شدی بعد رفتیم
خواستگاری؟ سر من همه چی عوض شد؟

- اون می تونست خانوادش این اجازه رو بهش نده، من که اصرار نکردم.

- الان پیش شما کوچیک شد؟

- بحث من کوچیک شدن نیست؛ من فقط دوست ندارم قبل خواستگاری بری
خونشون باهاشون ملاقات کنی. فکر نکنم خواسته بزرگی باشه!
عصبی سرش رو به علامت مثبت تکون داد و از جاش بلند شد، شماره سینا رو
گرفت. سمت اتاق خوابش رفت؛ مثل همیشه با دومین بوق جواب داد.

- جونم؟

با صدای گرفته و لب های آویزون گفت:

- سینا ماما میگه قبل خواستگاری نیام خانوادت رو ببینم.

- خب؟!

متعجب ابرو بالا انداخت:

- میگی خب؟! من می گم میگه نرو دیدنشون.

- خب حتما يه دليلی داره.

- نه دليلی نداره! داره باهام لجبازی می کنه.

با صدا خندید:

- قربونت برم من، لجبازی چي؟ اون مادريه شك نکن يه چيز می دونه که اجازه نداده، چرا بايد باهات لج کنه؟

- فکرش قدیمیه! من دوست ندارم با طرز فکر چند سال پیش پدر بزرگ مادر بزرگامون برام تصمیم بگیره.

- عشقم به نظرش احترام بزار. من هنوز به مامان اینا نگفتم، اصلا مشکلی نیست میایم خواستگاری سنتی پیش میریم.

با حالت زاری گفت:

- ازم خسته شدی نه؟ مثل بچه ها بايد از مامانم واسه کارام نظر بخوام.

- دیوونه نشو، من که دارم برات میمیرم نمی بینی واقعا؟ در ضمن از اینکه می بینم به خواسته های مادرت ارزش میدی برام عزیزتر میشی اینو يادت نره.

لبخند زد و با حالت بچه گانه ای گفت:

- بگو دوستم داری!

سینا خندید و آرام گفت:

- خیلی دوست دارم. بیشتر از جونم بیشتر از چیزی که فکرش و کنی.
- بگو عاشقمی.
- معلومه که عاشقتم مگه میشه عاشق تو نبود.
- دلم برات تنگ شده.
- من بی قرار ترم.
- کاش پیشم بودی.
- خیلی زود برای همیشه کنارتم و بعد خودت به زور من رو می ندازی بیرون.
- نمی ندازم. اجازه نمیدم حتی یه لحظه ازم دورشی! سینا؟
- جون دل سینا؟
- اگه من بمیرم...
- عصبی داد زد:
- هیس ببند دهنت و عه!

ریز خندید:

- من فقط می خوام برای تو بمیرم.

- لازم نکرده! تو بمون برای من زندگی کن.

مکث کوتاهی کرد و آرام زمزمه کرد:

- تو وجود تو یه چیزی هست که متعلق به منه. اگه ازم دور هم بشی باز تو رو سمت من می کشونه.

- من کلا مال خودتم نه نیمی از وجودم، ریحانه اگه تو یه جای شلوغ چشم هام رو ببندن و بهم بگن پیدات کنم شک نکن بی هیچ مکثی تو رو پیدا می کنم و تو آغوشم می گیرم. چون تو نیمه گمشده منی، خیلی دوست دارم خیلی زیاد! اون شب گذشت. ریحانه تا صبح پهلو به پهلو شد و خواب از چشم هاش دور شده بود، صبح کلافه تر از روز های قبل از اتاق بیرون رفت. خودش رو روی مبل پرت کرد و به رامین که متعجب نگاهش می کرد زل زد و گفت:

- سلام. چرا اینجوری نگام می کنی؟

ابرو بالا انداخت:

- علیک سلام. اولیا حضرت احیانا امروز حالتون خوبه؟! از کسی طلب ندارین؟

بغض کرد و سرش و پایین انداخت:

- خیلی غیرقابل تحمل شدم؟

رامین لبخند زد و بلند شد، رفت کنارش نشست. سرش رو تو بغلش گرفت و آرام گفت:

- نه غیر قابل تحمل نشدی، فقط درگیری فکریت هم خودت هم بقیه رو داره اذیت می‌کنه.

- نمی‌دونم چمه، خودم از رفتارم بدم اومده. یه موقع هایی مثل بچه‌ها میشم؛ مامان خیلی ازم کلافه‌ست.

- چرا مگه چیکار کردی؟

- سینا گفت یه قرار بذاره با خانوادش آشنا شم، منم وقتی به مامان گفتم قبول نکرد. اعصابم خورد شد باهاش بد رفتار کردم.

- مامان الان حال روحی خوبی نداره، یکم درکش کن.

بینیش رو بالا کشید و قطره اشکی که از گوشه چشم هاش چکیدو پاک کرد.

- دیشب تا صبح نخوابیدم.

- چرا؟

شونه بالا انداخت:

- فکرم درگیر بود، خیلی ترس تو وجودمه رامین. به نظرت سینا باهام می مونه؟
ازم خسته نمیشه؟!

خندید و سرش رو از بغلش جدا کرد، دو طرف صورتش رو تو دستش گرفت:

- دیوونه چرا نباید باهات بمونه؟ تو الان چند وقته یکم بدخلق شدی که این چیز
عادی ایه.

- اگه جای سینا بودی من رو انتخاب می کردی؟

اخم ریزی رو پیشونیش نشست:

- مشکلت چیه که انتخاب نمی کردم؟

- هم مریضش بودم، هم خیلی بدخلق شدم، هم راه میرم واسه هر چیز کوچیکی
نق می زنم...

وسط حرفش پرید:

- سودا بدتر از تو بود، وقتی با سینا ازدواج کنی همه چی نرمال و آروم میشه.

- امکانش هست خانوادش قبولم نکنن؟

رامین سرش رو به طرفین تگون داد:

- وای ریحانه! تو فکرت مریضه ولکن این سوالارو، یکم مثبت فکر کن. میشه؟

- خیلی سعی میکنم ولی انگار شدنی نیست، تا میام بگم همه چی خوب می گذره انگار یکی گوشه ذهنمه خبیثانه می خنده و مسخرم می کنه.

- حتی به اون موجود ناشناس اجازه‌ی رشد کوچیکم نده. تا خواست تو ذهنت شکل بگیره نابودش کن.

لبخند زد و دست دور گردن رامین انداخت و گونه ش و بوسید:

- خیلی سعی کردم نشدنی بود. بی خیال خوب میشم مرسی که کنارمی، تو بهترین داداش دنیایی.

- والا تا چند وقت پیش چیز دیگه می گفتمی.

با شرم سرش و پایین انداخت:

- ببخشید خیلی اذیتتون کردم.

رامین خندید و با انگشت به نوک بینیش ضربه ای زد:

- تو شاد باش، خودتر و اذیت نکن، ما اذیت نمی شیم! زمانی که تو حال دلت خوبه من و مامانم عالی هستیم.
(یک ماه بعد))

از روزی که ریحانه و رامین با هم حرف زده بودن، ریحانه خیلی تغییر کرده بود.

آروم تر و با منطق تر پیش می رفت، یه موقع هایی قاطی می کرد؛ ولی نه مثل قبل. انگار اون شب تا صبح که بیدار بود براش معجزه رخ داد.

تو اون یک ماه خیلی اتفاق ها افتاد، یکی از مهم ترین اتفاق ها خواستگاری ریحانه بود. که تو مراسم پدر و مادر سینا سنگ تموم گذاشته بودن! رفتار و منششون قابل گفتن نبود، رامین و سودا هم زندگی دو نفرشون رو شروع کرده بودن.

سحر هم بعد یه مسافرت دو-سه روزه کارش رو دوباره با جدیت شروع کرده بود.

همه چی رو روال بود. مراسم ازدواج ریحانه و سینا قرار بود آخر هفته برگزار بشه؛ ریحانه دل تو دلش نبود ولی با همه استرس ها و نگرانی ها هر روز با مادر سینا یا مشغول خرید بودن یا با هم می رفتن تفریح. مادرش خیلی مهربون و با حوصله بود، با ریحانه بیشتر دوست بود تا رابطه عروس و مادرشوهری.

امروز دیگه خرید های آخرشون بود. سینا و ریحانه دیگه جوننی واسه گشتن نداشتن ولی مادر سینا با ذوق دستشون رو می کشید و می گفت:

- تنبل بازی در نیارین! این روزها دیگه تکرار نمیشه، با لذت انتخاب کنین نه پژمرده و بی جون.

ریحانه کلافه و بی حال نگاش کرد:

- ستاره جون بخدا تمام تنم بی حس شده. لاقل یه چیز بخوریم، یکم استراحت کنیم دوباره بیایم بگردیم.

سینا خندید و سرش رو به طرفین تگون داد:

- یک درصد فکر کن کوتاه بیاد! تا کارش تموم نشه ول کن مون نیست.

ستاره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- زود باشین نق نزنین وقتی دیگه نمونده، نمی خوام روزهای آخر همه چی هول هولکی شه. از فردا هم که باید بری آرایشگاه و عکاسی؛ دیگه وقت نمی مونه پس بجنبین انقدر من رو حرص ندین.

دوباره مثل جوجه رنگی پشت ستاره راه افتادن به هر سختی و جون کندن بود خریدشون رو تموم کردن.
وقتی برگشت خونه خریدش رو؛ روی مبل ریخت و بی حال خودش رو کنار وسیله ها پرت کرد. سحر با دیدن قیافش خندید و گفت:

- مادرشوهرت اندازه ده تا جوون انرژی داره! یعنی ناخن کوچیکش هم نمی شی.

سودا و رامین خندیدن و ریحانه پشت چشمی براشون نازک کرد:

- آخ نگو مامان. بخدا از هر چی خرید کردنه بدم اومده! یعنی باید به ریما سجده کنم، در برابر مادر سینا هیچه.

- بله! بدو بیا بهم سجده کن.

چشم هاش که روی هم افتاده بود، یهو باز شد و با ترس به دور و برش و به لبخند سینا و سحر نگاه کرد.

- شما هم صدا شنیدین؟

ریما از پشت بغلش کرد و گونه اش رو بوسید:

- توهم نیست منم خواهر عزیزتر از جانت.

ریحانه از جاش بلند شد و متعجب سمت ریما برگشت، کمی اخم کرد و بعد از اینکه مطمئن شد که ریماست؛ سمتش رفت و محکم تو آغوشش گرفت و اشک می ریخت:

- خدا لعنتت کنه که هیچ کارت مثل آدمیزاد نیست!

ریما هم با اینکه بغض راه گلوش رو بسته بود؛ ولی سعی کرد کنترلش کنه و با همون صدای لرزونش گفت:

- همین آدمیزاد نبودنم من رو شیرین و دوست داشتنی کرده.

ریحانه ازش جدا شد و اشک هاش رو، که دیدش رو تار کرده بود رو پاک کرد. به صورت ریما زل زد، سمت چپ صورتش از آثار سوختگی مونده بود. دستش رو بلند کرد و روی سوختگی کشید:

- کاش یکم از جرات تو رو داشتم.

خندید و به اشک هاش اجازه باریدن داد:

- بهتر که نداشتی. با اینکه هزار بار با خودم تکرار می کنم حقشون بود ولی باز عذاب وجدان دارم، باید واگذارشون می کردم به خدا.

- باورم نمیشه! این تویی که این حرف رو میزنی!؟

نیشخند زد و سرش رو با تأسف تکون داد:

- وقتی اون کار رو کردم احساس آرامش تو وجودم نشست، ولی از فردای اون روز چهره تک تکشون تو ذهنم نقش گرفت. وقتی با ترس بهم زل زده بودن، ولی انگار چشم هام اون لحظه هیچی جز انتقام رو نمی دید! بیشتر چهره‌ی تو و رها تو سرم نقش می گرفت و این جریح ترم می کرد.

- چرا برگشتی؟ اونا ازت شکایت کردن.

ریحانه جدی پرسید ولی اون با لودگی گفت:

- داماد رو باید بینم. شاید اینم نقشه ای داره، چیکار کنم دیگه اگه جذاب باشه مجبورم باز پاسوزت شم.

ریحانه خندید و مستی به بازوش زد:

- لازم نکرده! دور و برش ببینمت خونت حلاله.

همه خندیدن و ریما دست ریحانه رو گرفت و رو مبل نشستن.

- به هیچی فکر نکن. سحر جون رفته رضایت گرفته شکایتشون رو پس گرفتن.

ریحانه متعجب به سحر زل زد.

- چی می گه این؟! مامان رفتی دیدنشون؟

سحر سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- طاقت نداشتم بیشتر از این تنها و غریب بمونه.

نفس هاش نا منظم بود، ریتم قلبش تند میزد.

- اگه بلایی سرت می آوردن چی؟! چرا به من چیزی نگفتی؟ وای مامان وای! بخدا فکر نمی کنین همتون سرخود هر چی به سرتون میزنه رو انجام میدین بعد به من انگ دیوونگی میزنین؟ شما هم حتما خودتون رو به یه دکتر نشون بدین همتون دکتر لازمین.

سمت رامین برگشت و گفت:

- چطور گذاشتی بره؟! نمی شناختیشون؟ نمی دونی اونا بویی از آدمیزاد نبردن؟

شونه بالا انداخت و پوزخند زد:

- من فقط اسم مرد رومه! وگرنه کسی آدم حسابم نمی کنه بدون اینکه به من بگه رفت.

سحر چشم غره ای به رامین رفت و گفت:

- شلوغش نکنین بابا، اونقدرها هم که شما فکر می کنین وحشی نیستن یکم آدمیت حالیشونه.

- هه! آدمیت؟! آره حیوون نیستن، یه چیز بالاتر از حیوونن! حیوون بی آزاره کاری به کسی نداره اینا به خودشونم رحم نمی کنن. حالا چی خواستن که رضایت

دادن؟

سحر کلافه نگاش کرد:

- هیچی نخواستن، شروع نکن دوباره هر چی بود تموم شد مهم اینه که رضایت دادن.

- باورم همیشه چیزی نخواسته باشن.

رامین پوزخند زد:

- بهرام کنارشون نبود، اگه بود مطمئن رضایت نمی دادن.

ریحانه به سحر که اخم هاش تو هم بود زل زد و گفت:

- با برزو حرف زدی؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد:

- اره. اولش با توپ پر جوابیم رو داد؛ ولی وقتی از گذشته براش حرف زدم یکم روش تاثیر گذاشت.

نیشخند زد و متعجب ابرو بالا انداخت:

- گذشته؟!

عصبی نگاش کرد:

- وای ریحانه میشه بی خیال شی؟!!

- آخه گذشته ای شما با هم نداشتین.

- چرا نداشتیم؟! قبل مرگ رها ما چه مشکلی داشتیم؟

با طعنه گفت:

- دلتنگشی؟

ریما فشاری به دستش وارد کرد و آرام گفت:

- تمومش کن هر چی بود گذشت.

سحر لبخند تلخی زد و گفت:

- بزار بگه این روزا انقدر نمک رو زخممون پاشیده که دیگه پوستمون کلفت شده.

بغض کرد و سرش رو پایین انداخت:

-من فقط نگرانتونم! نمی خوام یه اتفاق دیگه بیفته، به چند روز تحمل کنین میرم از دستم راحت میشین.

بدون حرف اضافه‌ای؛ بلند شد و سمت اتاقش رفت. سحر کلافه پوفی کشید و سرش رو با تأسف تگون داد:

- خودش هر چی دلش بخواد می‌گه. ما یه حرف بهش بزنینم، زود بهش بر می خوره!

ریما لبخند زد سمت سحر رفت رو پاهاش نشست و گفت:

- ولش کن؛ شوهر کنه از ما دور شه خوب میشه. نگاه من رو تا یکم ازتون دور شدم رو فرم اومدم.

رامین و سودا خندیدن. ریما چشم غره ای بهشون رفت:

- هی عروس! من رو اینجوری نبینا، من از اون خواهرشوهر بدجنسام الانم نیشتم رو ببند خوب نیست زن انقدر نیشش باز باشه.

سودا سرخ شد، سرش رو پایین انداخت و ریز خندید. رامین وقتی صورت سرخ شده از شرمش رو دید کوسن رو مبل و سمت ریما پرت کرد و گفت:

- مگه شوهرش مرده تو اینجوری باهاش حرف میزنی؟!

ریما شکلکی براش در آورد و گفت:

- خوبه تو هم زیر دست من بزرگ شدی! با چوب خوردن ازم آدم شدی یادت رفته؟!

سحر بلند خندید و رو به سودا گفت:

- یه مشت بچه‌ی ناقص العقل تحویل جامعه دادم. یعنی روزی هزار بار باید رو به قبله بشینم و الهی العفو بگم تا خدا منو ببخشه.

اونا می خندیدن و ریحانه مغموم و گرفته؛ روی تخت به پهلو دراز کشیده بود و پاهاش رو تو خودش جمع کرد. با صدای خنده هاشون لبخند زد و زیر لب زمزمه کرد:

- میروم تنها ولی یادت بماند دلبرا
خسته ام؛ از این همه درد و بلا
خسته ام از طعنه ها، دلشوره ها، بغض صدا،
میروم؛ روزی که میایی سراغم نیستم
هر چقدر نامم بخوانی من در اینجا نیستم
آنچنان دردی به دل دارم بپرسی آن چیست؟!
زیر خاک لبخند زخم گویم دگر من نیستم
تو دگر من را نداری غصه ات پایان یافت
می روم جایی که می گویند بهشت است نام آن
من که رفتم تو دگر اشکی نریز دلبرا
قسمت این بود، نام من از ذهن تو پاک شود عشق من از قلب تو دور شود،
تو بمان؛ با آنکه نامت را به نیکی یاد کرد غصه و درد را ز تو پنهان کرد.

+++++

بالاخره روز موعود رسید، ریحانه با لباس سفید عروس کنار سینا تو ماشین نشسته بود. با لبخند به سینا زد و گفت:

- چه خوبه که کنارمی، بالاخره تموم شد دیگه تا آخر عمر باهمیم!

سینا هم لبخند زد و گفت:

- دورت بگردم! تا ته - ته دنیا کنارتم، آخ ریحانه! وقتی اینجوری بهم نگاه می کنی
دلیم ضعف می ره برات.

ریحانه خندید و روش رو برگردوند؛ به روبروش زل زد و گفت:

- کاش خیلی زودتر از اینا می دیدمت.

- اون وقت چی می شد؟!

- اتفاق های تلخ گذشته نمی افتاد.

- خودت داری می گی گذشته.

آه سردی کشید و گفت:

- راست می گی. گذشته، ما باید کنار هم یه آینده قشنگ بسازیم.

- قول میدم خوشبخت کنم، برای لبخند رو لبه همه کار می کنم.

لبخند زد و دلش غنچ رفت برای مرد کنارش.

- سینا؟

- جون دل سینا؟!

- خیلی دوستت دارم، بیشتر از هر چیز و هر کسی که فکرش رو کنی.

سینا با عشق نگاهش کرد و گفت:

- منم دوست دارم عشق من، بیشتر از تو نباشه کمتر هم نیست. مثل اینکه یادت رفته من اول عاشق خانم شدم!

ریحانه فقط خندید، سینا با یاد آوری دو شب گذشته بی هوا پرسید:

- راستی؛ ریما بعد اینکه من رو دید چیزی نگفت؟

بلند خندید و گفت:

- وای! فقط چرت و پرت می گفت. کشته بود ما رو از خنده، می گفت کاش این پسر عموم بود بخدا اگه ازش دست می کشیدم، گیر داد بزار امتحانش کنم ببینم آدم خوبیه! نکنه یه وقت پسر عموی دیگه مون در بیاد.

سینا هم خندید و گفت:

- راستش رو بخوای اول که دیدمش، یاد حرف های تو افتادم و حس خوبی بهش نداشتم. ولی وقتی برخوردش رو دیدم؛ یکم حسم بهش بهتر شد.

آب دهانش رو با صدا پایین داد و گفت:

- ریما دختر خون گرمیه. خیلی زود با همه صمیمی میشه برعکس منه، البته یه موقع هایی با یه من غسل نمیشه خوردش! ولی وقتی آرومه می تونی رو هر کاری

روش حساب کنی، فقط تنها و بزرگترین بدیش اینه که دهن لقه. کافیه یه چیز بهش بگی بعد بگی بین خودمون بمونه؛ دو ساعت هم نمی تونه تحمل کنه! کل خانواده رو در جریان می ذاره.

سینا خندید و راهنما زد، گوشه خیابون ایستاد. ریحانه متعجب به سمتش برگشت و گفت:

- وا! چرا ایستادی؟! مهمونا اومدن مامان صدبار بهم زنگ زد.

سینا بهش زل زد و چشمکی بهش زد:

- خب دلم برات تنگ شده. مگه میشه تو اینجوری قشنگ کنی، پیشم بشینی، من یه دل سیر نگات نکنم؟! به عروسی و مهمون ها می رسیم، اوف ریحانه دلم می خواد یکسره بریم خونمون! این مسخره بازی ها یعنی چی؟! کاش می رفتیم ماه عسل.

مهمون ها تو سالن منتظر عروس و داماد بودن. سحر پشت هم شماره ریحانه و سینا رو می گرفت، ولی جواب نمی دادن. ریما و ستاره کنار سحر ایستادن؛ ستاره دلشوره گرفته بود و نمی تونست تحمل کنه. سابقه نداشت سینا جواب تلفنش رو نده.

- نکنه اتفاقی افتاده باشه؟!!

سحر بی قرارتی از همه بود:

- خدانکنه! حتما سرشون به فیلمبرداری گرم شده. یا رفتن دور بززن زمان از دستشون در رفته، فکر بد نکن ستاره جان پیداشون میشه.

ریما قلنج انگشتاش رو شکوند و آروم زیر لب گفت:

- مامان با رامین برم دنبالشون؟!

سحر کلافه سرش رو به طرفین تکون داد:

- کجا بری دنبالشون؟! مگه می‌دونی کجان؟ کجارو می‌خواین بگردین؟

شونه بالا انداخت، نگاهش سمت رامین و سودا که سمتشون می‌اومدن کشیده شد.

- اینا هم اومدن واسه کنجکاوی، کم- کم مهمون ها می‌رن تهش خودمون می‌مونیم.

رامین نزدیکشون شد و با اخم‌های در هم گره خورده به سحر نگاه کرد:

- اینا هم شورش رو در آوردن! مگه مردم مسخرشونن کجا موندن پس؟!

سحر بی‌توجه به حرف‌های رامین دوباره شماره گرفت؛ این دفعه با صدای اپراتور که اعلام کرد: دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد. گوش‌های رو سمت ریما گرفت:

- از بس زنگ زدم مثل اینکه شارژش تموم شد، اون ناقص العقله سینا چرا نباید جواب بده؟! یا بهمون یه خبر بده که کجان؟!

ستاره اشک‌هایی که رو گونه هاش سر خورد و پاک کرد:

- مطمئنم یه چیز شده! امکان نداره سینا انقدر بی فکر باشه. می دونه قلب باباش ناراحته، نگران بودن براش مساوی با مرگه.

سحر بااین که وجودش پر از استرس و دلهره بود، رو به رامین و ریما کرد و گفت:

- بلندشین برین یه آهنگ شاد بزنین مجلس رو گرم کنین. مهمون ها خوابشون گرفت، اینا هم هر جا باشن کم- کم پیداشون میشه.

رامین کلافه دست سودا رو گرفت و رو به ریما کرد:

- بیاین تو و سودا برین، من برم بیرون ببینم می تونم شماره فیلمبردار رو پیدا کنم.

سودا فشاری به دستش وارد کرد و آرام گفت:

- انقدر حرص نخور. نگاه باز دستات یخ زده؛ آرام باش هر جا باشن پیداشون میشه.

رامین لبخند مصنوعی زد و سرش رو به علامت مثبت تگون داد.

رامین با حال خراب وارد سالن شد، عصبی دستی تو موهاش کشید و جلوی در ایستاد. گوشه لبش رو به دندون گرفت تا جلوی بغضش رو بگیره؛ ولی انگار راه گلوش بسته بود و نفس کشیدن براش سخت شد. سحر با دیدنش به سمتش اومد:

- چی شد؟ خبری ازشون شد؟ تونستی شماره فیلمبردار رو بگیری!؟

رامین سر تکون داد و سعی کرد کمی آرام باشه، ولی موفق نشد. رو لرزش صداس کنترلی نداشت؛ گفت:

- باید بریم.

سحر دستش رو به دیوار گرفت و با ترس بهش زل زد.

- چی شده؟! چرا صدات می لرزه؟

آب دهانش رو با صدا پایین داد و گفت:

- تصادف کردن.

سحر رو زانو نشست با دست تو صورتش کوبید:

- یا ابوالفضل! چی می گی؟! کی بهت گفت؟ الان کجان؟

ریمما و سودا طرف سحر دویدن، ریمما کنار سحر نشست. شونه های سحر رو تو دستش گرفت:

- چی شده مامان؟

سودا کنار رامین ایستاد؛ دست هاش رو تو دستش گرفت:

- خوبی؟! چرا رنگت پریده؟

- باید بریم بیمارستان، من و مامان میریم. شما به خانواده سینا خبر بدین.

ریما شوکه شده بود با لکنت پرسید:

- چی...من...م...

سحر ریما رو کنار زد و بلند شد؛ اشک هاش رو پاک کرد و از در سالن خارج شد.
رامین نگاهی به سودا و ریما انداخت:

- دعا کنید چیزی نشده باشه د...

بغض اجازه ادامه صحبت رو بهش نداد! بی حرف اضافه ای، از سالن خارج شد.

ریما فقط به رفتنشون نگاه کرد. سودا چشم هاش رو بست و نفس عمیق کشید:

- پاشو ریما! باید به مامان سینا بگیم. پاشو تو رو تو این حال نبینه.

ریما با کمک سودا بلند شد، ولی قدرت ایستادن رو پاهاش رو نداشت آروم زیر لب گفت:

- ما داریم تقاص چی رو می‌دیم؟! زیادی امتحان شدیم بسمون نیست؟!!

سودا بازوش رو فشرد:

- آروم باش توروخدا. مامان سینا داره میاد، من نمی‌تونم بهش بگم. خواهش می‌کنم...

ریماسعی کرد آروم باشه؛ ولی انگار فایده نداشت! اشک هاش مثل بارون، پشت هم رو صورتش می بارید.

- چی بگم بهش؟ بگم دلشورت الکی نبود بگم بیچاره شدیم یا....

دکتر از اتاق عمل بیرون اومد. سحر سمتش رفت، دکتر نگاهی بهش انداخت و آه سردی کشید. سحر نزدیکش شد و آروم پرسید:

-دکتر دخترم...

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

-متاسفم همه تلاشمون و کردیم ولی....

سحر دیگه تو این دنیا نبود! چشم هاش سیاهی رفت و آروم- آروم عقب رفت. تکیه اش رو به دیوار داد و آروم سر خورد. رو زمین نشست؛ سرش رو به طرفین تکون داد و خندید:

- از چی متاسفی دکتر؟! برو به دخترم بگو من پشت درم! امروز عروسیشونه می خواهیم کل بکشیم! بگو پاشه بیاد نقل و سکه بریزم رو سرشون. دخترم عاشق اینه با لباس عروسش بچرخ؛ ه دنباله دامنش رو بچه ها نگهدارن، برو دکتر! برو صداس کن.

دکتر سرش رو پایین انداخت و بی حرف از کنار سحر گذشت. رامین ته راه رو ایستاده بود؛ با دیدن دکتر و سحر سمتشون دوید و جلو پاهای سحر نشست. وقتی

خنده هاش رو دید نفس راحتی کشید و لبخند زد.

- اوف خداروشکر داشتم دق می کردم ...

سحر بلند جیغ کشید و گفت:

- کدوم خدا؟ دخترم رفت ریحانه ام رفت...

صداش و پایین آورد و نیشخند زد:

- اگه می موند هم طاقت نمی آورد چطوری بدون سینا می خواست دووم بیاره...

ریما با خانواده سینا و سودا تازه وارد حیاط بیمارستان شدن. ستاره وقتی خبر رو شنید از حال رفت و با آمبولانس به بیمارستان رسوندنش. محسن پدر سینا با کمبری خم شده و حال خراب کنارشون قدم برمی داشت؛ انگار تو همین چند ساعتی که خبر تصادف به گوشش رسید به اندازه ده سال پیر شده بود.

ریما جلوتر از اونا وارد بیمارستان شد و به پرستار مشخصات ریحانه رو گفت پرستار نگاهی به لیست انداخت، تا خواست سوال بپرسه ریما با صدای جیغ سحر با اضطراب به اطرافش نگاه کرد و سمت پله ها دوید.

تو پاگرد دوم ایستاد و با ترس به پله ها نگاه کرد. آروم - آروم بقیه پله ها رو بالا رفت،

با دیدن در ICU پاهاش بی حس شد! احساس می کرد قلبش از تو سینه در اومده. تند - تند نفس میزد و با دیده تار به در ICU زل زد و بهش نزدیک شد. دستش رو بلند کرد و در و هل داد؛ قدم هاش آهسته و شمرده بود. سمت رامین و سحر رفت، هر دو در آغوش هم اشک می ریختن.

- مامان؟

سحر با صدای ریما سر بلند کرد و با چشم های که از اشک تار و کم سو شده بود به او نگاه کرد.

-ریحانه ام رفت پیش رها! دیگه ریحانه نیست.

ریحانه آرام خوابید، بدون هیچ دردی چشم هاش رو به روی دنیا بسته بود. انگار فهمیده بود سینایی نیست که منتظر برگشتش باشه. قطعاً زندگی بدون سینا رو نمی خواست! سینایی که تو آخرین لحظه هم برای محافظت از ریحانه خودش رو سپر بلا کرد و

ضربه به سرش وارد شده بود، حتی به بیمارستان نرسید.

ماشینی که با اونا تصادف کرد چندتا جوون بودن که تو حالت عادی نبودن، سرعت هر دو ماشین بالا بود و اون خودرو مستقیم از روبه رو وارد راهشون می شه و کنترل ماشین از دست سینا خارج میشه و با گاردیل برخورد می کنه.

+++++

برای هیچ کس قابل باور نبود، شوک بزرگی به خانواده ها وارد شده بود. مراسم خاکسپاری، کسی تو حال خودش نبود ستاره که تو بیمارستان بستری بود. محسن به تنهایی در مراسم یدونه پسرش حضور داشت و به سوگ عزیز از دست رفته اش نشسته بود.

سحر بالا سر قبر دو عزیزش نشست و آرام خاک سرد رو نوازش کرد و گفت:

خوابیدی بدون لالایی و قصه

بگیر آسوده بخواب بی درد و غصه

دیگه کابوسه زمستون نمیبینی

تویه خواب گلای حسرت نمیچینی

دیگه خورشید چهرتو نمی سوزونه

جای سیلی های باد روش نیمونه
دیگه بیدار نمیشی بانگرونی
یا با تردید که بری یا که بمونی

رفتی و آدمک هارو جا گذاشتی
قانون جنگل رو زیره پا گذاشتی
اینجا قهرن سینه ها با مهربونی
تو تو جنگل نمیتونستی بمونی
دلتو بردی باخود به جای دیگه
اونجا که خدا برات لالایی میگه
میدونم میبینمت یروز دوباره
تویه دنیایی که آدمک نداره

بخواب دختر زیبا آروم و با آرامش بخواب دیگه هیچی نمی تونه اذیتت کنه
مادر جان، ببین به جای اینکه پیام برات صبحانه فردای عروسیت و بیارم کجا
اومدم دیدنت،
سینا جان مادر هوای دخترام رو داشته باش! بمیرم براتون که دنیا خوشیتون و
نخواست.

ریمما خودش رو، روی قبر انداخت و بلند گریه می کرد و ضجه میزد. رامین به
درخت تکیه داده بود و آروم اشک می ریخت، تنها کسانی که از دور اشک می
ریختن و جرات نزدیک شدن نداشتن عرشیا و برزو بودن.

هوا ابری بود. آسمون رنگ آبی رو از تنش در آورد. و ابرها رخت سیاه پوشیدن و
برای عشق ناکام باریدن، میگن هوای ابری تا اونجاش خوبه که از بارونش سیلاب
به وجود نیاد. ولی انگار این ابرها قصد داشتن انقدر ببارن که سیلاب به وجود

بیارن! غم و غصه این خانواده رو بشورن و ببرن ولی نمی دونستن این داغ به این زودی ها سرد شدنی نیست.

پایان اسفند ۱۴۰۰

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

